

شلیک کشنده



niceroman.ir

نویسنده: Gila koooo

نام رمان: شلیک کشنده

نویسنده: GiLA KOooo

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ، و هرگونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.

مقدمه:

میتوان ساده بود ... اما چرخش روزگار جوری است که از تو یک کشنده میسازد ... کشتاری دو طرفه ... آدم هایی که به اسم قانون میکشن و کشته میشوند... و در آن طرفه مرز عده ای هستند که فقط می کشند... آخرین مهره از این بازی پایان دهنده است ... حتی قدرت عشق هم نمیتواند او را از هدفش دور کند ...
و شاید تمام کنده باشد ...
با شلیکی رو به خاموشی...

۳.

-آرشا کمکم کن...آرشاااا... سرش بر اثر ضربه با زمین سخت به خون ریزی افتاده بود و توان بلند شدن رو نداشت . صدای ضعیفی که در

خواست کمک میکرد هوشیارش کرد. چشماشو آروم باز کرد. صدارو واضح تر میشنید. -آرشا کجایی... آرشا کمکم کن... شادیش داشت گریه میکرد و درخواست کمک داشت . کمی گیج بود اما برای لحظه ای همه چیز به یادش اومد . نیروی از دست رفته شو بدست آورد و به سختی خودشو بلند کرد. یه دستشو روی زمین و دست دیگه شو روی زانوش گذاشت تا بلند شه . سرشو بلند کرد ، ماشین چپ شده ضعف حالشو بیشتر میکرد. فقط چن ثانیه فرصت داشت ، برای نجات شادی . اما تن و بدن زخمی و کوفته ش سرعتش رو کند کرده بود. در مقابل درخواست کمک های شادی باصدایی که خودش فکر میکرد خیلی بلنده گفت: گریه نکن عزیزم...دارم میام... صدای انفجار مهیب و بعدم آتیش گرفتن ماشین ادامه دادن صحبت رو براش غیر ممکن کرد . از جاش بلند شد با قدمای سست رفت به طرف لاشه ی آتش گرفته ،

۴.

انفجار دوم باعث شد پرت شه عقب . به سختی روی زمین سرد و خاکی نشست ، با دهن باز و چشمایی که از فرط تعجب گرد شده بودن روبه روش رو نگاه میکرد. حرکاتش دست خودش نبود سرشو تند تند به چپ و راست تکون میداد و میگفت :نه...نه...نه.. و بلندتر فریاد زد :
_____ه... به هق هق افتاده بود: خدایاااااااا...چرا من!!!! چرا شادی من؟؟؟ خدایاااا... مشت های محکمش رو به زمین میکوبید جوری که خون از دست های مشت شدش می چکید ، نعره

کشید : همش به خاطره من بود...همش تقصیره منه لعنتی بود... و سوزش گلویش بود که باعث خاموشی نعره هاش شد. احساس میکرد کمرش شکسته ، فریادهای بلندی که می کشید انعکاسش میپیدید توی دره ، و دل شب رو به لرزه در میاورد. مردی که عاشق بود ، و تازه زندگی برایش رنگ خوشبختی پیدا کرده بود ، کشیده شد به عمق سیاهی. اما این پایان زندگی اون نبود بلکه آغاز نبرد تن به تن بود... *** -ای بابا ، مامااااان ...مامان جان.

۵.

مامان: چنته دختر همه جارو گذاشتی رو سرت . از اتاقم اومدم بیرون و از نرده ها اویزون شدم و داد زدم: صدبار گفتم یه چندتا جعبه خالی برام کنار بزارید و سایلامو بزارم توشون. مامان: تیارا یه بار دیگه هوار بکشی من میدونم و تو.خونه خالی ، توام هی داد میزنی صدا میپیچه . برو الان میدم توکان برات بیاره . - چشم اطاعت میشه ، قربون دستتم هستنیم مه نیا جوووووون. با چشم غره ای که نصیبم شد لبخند رو لبم ماسید و صاف وایسادم و رفتم تو اتاقم . سوت زنون لباسامو از توی کمد در آوردم و تو چمدون جاشون دادم . کتابامو از توی قفسه در آوردم و پخش و پلا کردم رو تخت . منتظر جعبه بودم تا جمعشون کنم . یکم منتظر موندم دیدم خبری نیست ، خواستم بلندشم برم داد و بیداد کنم بگم پس این جعبه من کوووووووو؟؟؟؟؟ همین که بلند شدم دیدم توکان با جعبه های توی دستش اومد تو اتاقم . لبخند اومد رو

لبامو دستامو از هم باز کردم . - بدو بیا پیر توبغل خودم قند غسل
آبجی. توکانم نامردی نکرد و همچین پرید تو بغلم نابود شدم. تموم
ستون فقرات و مقرات و چقراتم از ده بیست ناحیه شکست.

۶.

دست کشیدم پشتتم: بچه چه طرز ابراز احساساته؟ ناقصم کردی رفت.
خندید: خب چیکار کنم خودت گفتی بیپر. یه ماچ آبدار از لپش گرفتم:
الهی قوربونت بشم ، خنده هات دلمو ضعف میبره . گفتم پیر دیگه
توام اینجارو با میدون پرش اشتبب گرفتی شت و پتم کردی . دوباره زد
زیر خنده. یه کوفت بلند و بالا نثارش کردم و خودمم خندم گرفت .
کتابامو ریختم تو دوتا از جعبه ها و بقیه خرت و پرتامم تو اون یکی
جعبه ها جا کردم . آخه یکی نبود بگه الان چه وقت نقل مکان کردن به
یجا دیگه س ! با ماتم به در و دیوار اتاقم نگاه کردم و پشت سر هم
هی آه کشیدم . بعد از چند سال زندگی تو این شهر و حالام رفتن به
یه شهر دیگه دپرسم کرده بود. تموم دوستام اینجا بودن ، حالا برم
تهران کو تا دوست خوب و باحال پیدا کنم. از همه بدتر همکارای
جدید!!! ای خدا مشکل یکی دوتا نیست . تازه اینجا جا افتاده بودم و
کلی اسم و رسم برای خودم پیدا کردم. یجای جدید برم کلی طول
میکشه تا بتونم جا باز کنم. اگه اصرارای مامان اینا نبود انتقالی
نمیگرفتم و همین جا می موندم . حالا خوبه باز عمه اینا اونجان ، حد

اقل یه آشنا تو اون خراب شده داریم .همینم نداشتیم دیگه واویلا بود.
بابا که اومد بارو بندیلو کارگرا زیر نظرش بردن تو کامیون .

۷.

منم وسایلی رو که روشن حساس بودمو بردم گذاشتم تو ماشین بابا .
آخرین نگاهمو به سرتاسر خونه انداختم و زدم بیرون. نشستم عقب
ماشین و یه گوشه کز کردم . سرمم تکیه دادم به شیشه و زل زدم به
بیرون. با نشستن مامان اینا ماشین رو بابا به حرکت در آورد . بغضم
گرفته بود ، لبامو به دندون گرفته بودم اشکام نریزن . توکانم تو
تبلنتش کراش بازی میکرد و صدای اون جونورا رو عصابم بود.
نمیخواستم برم زور نبود که . من به اینجا و آدماش عادت کرده بودم
حالا دور شدنم از این محیط حالمو یجور کرده بود. با حسرت به کوچه و
خیابون و مردم نگاه میکردم .. یکی دو ساعت قبل بارون اومده بود.
هنوزم بوی بارون و خیسیش آثارشون مونده بود. شیشه رو کامل دادم
پایین : سرمو کمی بردم بیرون و کنار خیابونو که مردم بازاری مشغول
فروش بساط پهن شده شون بودن ، تماشا کردم. -بیه آیه ماهی بُبُور ،
ماهی تازه بیه بُبُور(بیا اینجا ماهی ببر، ماهی تازه ببر) - سیر تازه،
سبزی تازه بَرَدَم (سیر تازه ، سبزی تازه آوردم) - تازه آغوز آمی داریسر
بلاچیم ، کیلو پنجاه تومن.

□ هگیر بوشو فوسونجان چاکن (گردوی تازه از درخت خودمون چیدم. کیلو پنجاه تومن. بخر برو فسنجون درست کن) -عجب پامادرایبی، تی سر کلاه شه هنگیری (عجب گوجه هایی سرت کلاه میره اگه نخری) لبخند نشست رو لبام و به صورت آه از گلوم بیرون اومد. چقدر این مردم شیرین زبونو دوست داشتتم. واقعاً داشتیم میرفتیم! بالاخره یه قطره اشک سمج از چشمام پایین اومد. نفس عمیقی کشیدم و بوی نم بارونو به سینه کشیدم و باز دم نفسم بخار توی هوا بود. زیر لب زمزمه کردم: خداحافظ همشهری های دوست داشتتیم... خداحافظ شهر قشنگم، رشت... بابا از تو آینه نگام کرد: دختره بابا چیه تو لکی؟ لبخند اجباری نشوندم رو لبم: یکم بی حوصله چیزی نیست. بابا: دروغ نداشتیما. صاف نشستتم و دستامو زدم به بغل و اخم کردم و با لحن بچه های لجباز گفتم: دارین به زور آدمو میبیرین میخوایین بزن و بکوب راه بندازم. انگار من بچم هی میگم خودم میتونم اینجا بمونم الا و بلا حرف خودتونو به کرسی میشونین. مثلاً سنی دارم کاره ایم برا خودم، شما هنوز فکر میکنید اون دختر کوچولو تونم هی سخت میگیرین... ماما حرفمو قطع کرد: از طرز حرف زدنت معلومه چقدر بزرگ شدی.

۹.

مامان جان ما بهت بی اعتماد نیستیم اما داریم برای زندگی میریم اونجا ، همیشه تو از ما جدا باشی. ناراحت نباش دوستای جدیدی پیدا میکنی که از اومدن پشیمون نمیشی. دختر کوچولوی من... بلند گفتم : مامااااااااا... صدای خنده شون ماشین و برداشت . بعد اونوقت به ما میگن شیطان ، این ماما بابای ما زدن رو دستمون از بس پایه و باحالن. با توقف ماشین جلوی یه در بزرگ پیاده شدم و با چشم ساختمون پیش رومو از نظر گذروندم. کلاً دنبال بهونه بودم داد و غال کنم . بیرونش که عیبی نداشت ، درو بابا باز کرد. جلوتر رفتم تو ، با دیدن حیاط بزرگ و با صفاش دلم قیلی ویلی رفت. یه حیاط بزرگ با درخت و باغچه .یه استخر بزرگم اون طرف حیاط بود. خونه جدیدمون از قبلی بزرگ تر و شیک تر بود . ساختمون بیرونیش دیوارای سفید براق داشت. داخل نمای شیکی داشت. حال و پذیرایی بزرگ بود ، از در وردی که وارد خونه میشدی یه تک اتاق اونجا بود همون لحظه سندشو زدم به اسم خودم و اعلام کردم این اتاق منه. چهار تا دیگه اتاق توی راه روی دراز اون سمت خونه بود.

۱۰.

یکیش که برای توکان میشد و اون یکی ام برای ماما بابا . دوتا اتاق باقی مونده میشد اتاق مهمان. آشپزخونه زیاد تو تیر راس نبود و راه

روی کناری آشپزخونه ام ختم میشد به حمام و دسشویی. اتاق جدید منکه سرویس داشت برای همین انتخابش کردم ، کارمو راحت میکرد. خونه تازه ساخت بود و نیاز به رنگ و تعمیرات نداشت . فقط باید وسایلارو میچیدیم . -چطوره؟ باصدای بابا برگشتم : بهتر از این نمیشه. بابا : خوبه که راضی. پشت چشم نازک کردم: هنوزم دلخورما . مامان جعبه توی دستشو کناری گذاشت و گفت : بله از ذوق تو چشمات معلومه. اینبار چشم غره رفتم و رومو برگردوندم رفتم تو اتاق انتخابیم . از پنجره حیاط و نگاه کردم کارگرا داشتن وسایلارو میاوردن .همونطور که چشم به اونا داشتم متفکر با خودم زمزمه کردم بعد از جمع و جور کردن اینجا باید برم دنبال کارم. تا غروب اسباب اثاثیه رو چیدیم و خسته و مونده یه طرف افتادیم. بابای بنده خدامم با اینکه خسته بود رفت و برامون از بیرون شام گرفت. یکی دو لقمه بیشتر نتونستم بخورم.

۱۱.

رفتم تو اتاقم ، هنوز بهم ریخته بود . دیگه چون نداشتم بقیه کارام باشه واسه فردا. یه دوش بین خواب و بیداری گرفتم و از حموم اومدم بیرون. لباسامو به زور تنم کردم ، کنار تخت رفتم و خودمو صاف انداختم رو تخت. آخیشی گفتم و به سه نرسیده د برو که رفتیم ، خوابم برد... آفتاب مستقیم میخورد به صورتم ، چشمامو تا نیمه باز کردم و پشت بندش خمیازه بلند و بالایی کشیدم . تو جام نشستم و

یکم بدنمو کش دادم که چندتا از قلنجای گردنم شکست. پتو رو زدم کنار و پاشدم ، دست و صورتمو توی روشویی شستم و مسواک زدم. با حوله صورتم رو پاک کردم و از توی کیفم یه شکلات کاکائویی در آوردم و با خوردنش کمی ضعف دلم گرفته شد. موهامو با گیره بالا سرم بستم یه یا علی گفتم و مشغول جمع و جور کردن اتاق مبارکم شدم. زیر لب آواز میخوندم و کارامو به ترتیب انجام میدادم . سر دوساعت همه چیز مرتب بود . با لبخند اتاق و از نظر گذروندم . -ایول به خودم ، ببین چه کردم . خسته نباشی خانمی. از اتاق رفتم بیرون . دیگه گرسنگی امونمو بریده بود. -مامی جون ناهار چی داریم ؟ دلم ضعف رفت . اعضای داخلی بدنم افتادن به جون هم دارن خودشونو تیکه پاره میکنن. سرشو از رو پیشخوان آشپزخونه کشید بیرون:

۱۲.

ساعت خواب . بجای اینکه بیای کمک کنی تا لنگ ظهر خوابیدی. حالا ناهارم میخوای. -خواب چیه مادرم من؟ داشتم اتاقمو جفت و جورش میکردم . شما آب و دون مارو بده ما در اختیار تیم . اخماش رفت تو هم : تیارا؟ قیافه مظلومی به خودم گرفتم: جونم؟ مامان: زبونم مو در آورد از بس بهت گفتم درست حرف زدنو یاد بگیر. من نمیدونم تو اون خراب شده به طرز صحبت تون گیر نمیدن؟ یکی از ابرو هامو انداختم بالا: هنوز دخترتو نشناختی مه نیا خانم. اونجا یه رو دیگه مو براشون رو میکنم . من کم چیز و واسه خودم نیستم تو کارم همیشه جدی ام و

بحث شوخی ندارم. وگرنه اینقدر موفق نبودم اگه این گیج گول بازیارو در میاوردم کسی تره ام برام خورد نمیکرد. مامان: قربونت برم دخترم بهت افتخار میکنم. کار خوبی میکنی تو کارت همیشه جدی باش تا موفق تر باشی. -مخلص شمام هستییم ، اونم به رو دو چشمای خوشگلم. مامان: کمتر از خودت تعریف کن . بیا نهارو حاضر کنیم الان باباتم میاد. بابا تو کار ماشین بود . رشت که بودیم اونجا نمایشگاه داشت ، اینجام به شوهر عمه سپرده بود برایش یه جای خوب برای نمایشگاهش پیدا کنه . خوبی داشتن همچین پدری با این شغل این بود راه به راه میتونستی ماشینای مدل بالا سوار شی و بری عشق و حال. البته اینا برای دوران الواتی بود

۱۳.

الان که دیگه موقعیتش جور نبود. عمه اینا شب اومدن پیشمون . بعد از چند وقت بود که میدیدمشون . از در حیاط که اومدن تو با سر رفتیم سر وقتشون. عمه رو بغل کردم و حسابی چلوندمش. منو از خودش جدا کرد و گفت: بسه کشتی منو دختر. -تقصیر خودتونه منو تو تحریم دیدارتون گذاشته بودین ،همین میشه دیگه. عمه: عزیزدلم عوضش اومدین اینجا بیشتر همو میبینیم. در ضمن دوماه پیش خونتون بودیم نه دوسال پیش که اینجوری گله میکنی. -اوووو دوماه پیش ! دو روز پیش نبود که شمام تیرییی حق به جانبی میگیری . در مقابل چشم غره عمه جان نیشمو باز کردم و از روش بردم. با شوهر عمه ام

سلام و احوالپرسی کردم و رسیدم به لاوین. به نگاه به هم کردیم هر دو جیغ کشیدیم و پریدیم تو بغل همدیگه. -وای دیوونه دلم برات شده بود قده یه مورچه ریزه. منو از خودش جدا کرد و بازو هامو تو دستاش گرفت. با ذوق گفت: منم خیلی خیلی دلتنگت بودم. نمیدونی چقدر خوشحال شدم وقتی شنیدم قراره بیایین تهران. -منکه اولاً ناراحت بودم، اما چه کنم وجوده دختر عمه الاغم منو تا لب مرز ذوق مرگی برده. با کف دست زد رو پیشونیم: خیلی بیشعوری. دست کشیدم رو پیشونیم و گفتم: همچنین گلم.

۱۴.

عمه اینا رفته بودن تو، دست لاوین و گرفتم و مام پیوستیم به جمع خونوادگی. خیلی وقت میشد اینجور کنار هم نبودیم. این جمع خونوادگی کوچیکو خیلی دوست داشتیم. زندگی وقتی واسم قشنگ بود که عزیزانم خوشحال و خندون کنارم بودن، درست مثل امشب. از دار دنیا فقط یه عمه داشتیم، عمه و شوهر عمه و لاوین تنها فامیلای نزدیک ما بودن. مامانم که تک فرزند بود و پدر و مادرش سالها پیش به رحمت خدا رفته بودن. پدر و مادر بابا ام که قبل از بدنیا اومدن من از دنیا رفته بودن. هیچ وقت دوست نداشتم از اون خونواده های پرجمعیت با کلی فک و فامیل باشم همین جور که خلوت و سوت و کور بودیم بیشتر به دلم می نشست. *** پشت پنجره اتاق کارش ایستاده بود و فنجون چایش رو می نوشید. با به صدا در اومدن در از

افکارش بیرون اومد و چرخید: بله؟ از پشت در صدایی اومد: رئیس
میتونم پیام تو؟ با چند قدم خودشو به میز رسوند و روی صندلی جا
گرفت، با سرفه ای گلوشو صاف کرد و گفت: بیا تو. در باز شد و مرد قوی
هیکلی وارد شد. مستقیم به طرف میز اومد و یه سری کاغذ گذاشت رو
میز: اینا تازه اومدن، همونایی که منتظرشون بودین.

۱۵.

کاغذارو از روی میز برداشت و به تک تکشون نگاه کرد، قیافه ش
نشون میداد اینبار هیچ نقضی وجود نداره و از همه چی راضی. -خوبه
سریع تر وارد عمل شین. -چشم رئیس. سیگار مارک دارشو روشن کرد و
اولین پک رو محکم زد و دودشو داد بیرون: میتونی بری. با رفتن اون
مرد، صدای تلفن بلند شد. بدون تعلل گوشی تلفن رو برداشت. -
دیدیشون؟ مثل فرد پشت خطی بدون هیچ سلامی رفت سر اصل مطلب:
آره بد نبودن. خندید: راتین تو چقدر مغروری هیچ وقت حاضر به
رضایت کامل نیستی. نگاهی به دودهای پخش شده پیش روش
انداخت: اینم یکی از قوانین کارمه. هیچ وقت رقیب نباید لبخند
رضایت رو روی لبات ببینه وگرنه همین میشه اولین قدم برای شکست
بعدیت. - اوه راتین منکه رقیبت نیستی، ما دوتا قبل از رابطه کاری
باهم دوست و فامیلییم. مگه نه پسرعمه؟ -اهورا تو چطور دوستی هستی
که هنوز نمیدونی من به هیچ کسی اعتماد ندارم، حتی به چشمای
خوادم. اهورا: خب خب میدونم، همیشه کاری میکنی پیش روحیه مبارزه

طلبانت کم بیارم. نیشخند بی صدایی زد : شهاب و فرستادم بیاد. همه چیزو بی سرو صدا تموم کنید .

۱۶.

و بدون هیچ خداحافظی گوشی رو گذاشت و تماس قطع شد. سیگاره سوخته شده رو توی جا سیگاری با حرص وافری له کرد و زیر لب عصبی گفت : اگه قرار بود کارمو شل بگیرم به همچین جایی نمیرسیدم. برای من همیشه کارم تو وهله اول قرار داره. برای همینه که شدم راتین...*** امروز و دیگه اول از هر چیزی رفتم سراغ کارم . سرهنگ طاهری دیشب باهام تماس گرفته بود ،گفت کار انتقالیم تموم شده و فردا برم برای معرفی. اگه سرهنگ نبود حالا حالاها رو هوا بودم چون یهویی برنامه اومدنمون به تهران اتفاق افتاد برای همین زمینه چینی نکرده بودم. خدا اجدادشو بیامرزه همیشه هوامو داشت و نمیداشت لنگ بمونم. با دیدن ساختمون پیش روم نفس آسوده ای کشیدم. د برو که رفتیم . سنگین و خانم از در ورودی رفتم تو. محوطه بزرگی داشت ، مردم در حال رفت و آمد بودن .نگاهم افتاد به چندتا سرباز جوونی که کنار درخت وایساده بودن و حرف میزدن. چشم مافوقشونو دور دیده بودن ، نشستن پا خاله زنک بازی. شماها خوبه گیر من بیوفتید . چنان حالی ازتون بگیرم... رومو برگردوندم ، با دیدن مردی که چشمش به ساعت مچ دستش بود و دقیقاً جلوم بود و داشتم بهش برخورد میکردم

حرف تو ذهنم ماسید و چشمم گرد شد. اما قبل از اینکه بتونم از
برخوردمون بهم دیگه جلوگیری کنم با سر رفتنم تو بازوش .

۱۷.

بازو یا بهتر بگم ستون وسط خونه. بسکه سفت و محکم بود مخچم
صد و هشتاد درجه تکون خورد. - خانم خوبید؟ دستمو از روی پیشونیم
برداشتنم و طلبکار گفتم: زدی له و لوردم کردی تازه میگی خوبی؟ جدی
و همراه با اخم گفت: فکر نمیکنم طرز صحبت کردنتون درست باشه.
درضمن شما به من برخورد کردید نه من به شما. - حرف زدن من
همینجوری هرکی خواست بخواد نخواستم فدای سرم. بنده ام از قصد
با جناب عالی شاخ به شاخ نشدم. حواسم یه طرف دیگ... پوز خند
آشکاری تحویل داد: پس از این به بعد حواستونو بیشتر جمع کنید
تا از این قبیل اتفاقات پیش نیاد. راهشو کشید و رفت. سرجام خشکم
زده بود، هرچی خواست ورور کرد و رفت؟! ای ای حیف جاش نبود، اگه
موقعیت داشتیم تیربارونت میکردم مردک. با کمک یکی از سربازا اتاق
سرهنگ رو پیدا کردم. به محض ورود و گفتن اسم و مشخصاتم
سرهنگ با رفتار متواضعی که داشت اشاره کرد بشینم. نشستیم و
ممنونی زیر لب گفتم. - خانم فریان خوشحالم که به اینجا اومدید.
داشتن نیروهای زُده و کار بلدی مثل شما امتیاز مثبتی برامون به
حساب میاد. - شما خیلی لطف دارین جناب سرهنگ برای منم باعث
خوشحالی.

-طاهری یکی از هم خدمتیای قدیمییم و همین طور بهترین دوستمه. وقتی ازم خواست اینجا قبولتون کنیم و از سوابق درخشانتون گفت راستش بی هیچ مشکلی قبول کردم. چون ما به افرادی مثل شما نیاز داریم که با جون و دل کارشون رو پیش میبرن. امیدوارم اینجا هم وظیفه تونو به خوبی انجام بدین. - مطمئن باشید غیر از اینم نخواهد بود. - برای اطلاعات بیشتر در مورد کارتتون بهتره برید پیش سرگرد فرهام. از جام بلند شدم و بعد از تشکر و سلام نظامی دادن گفتم: با اجازتون. لبخند پدرانہ ای زد: به سلامت دخترم. اینبارو به خودم زحمت دادم و گشتم تا اتاق سرگرد و پیدا کردم. نمیشد همش از این و اون کمک بگیرم. بالآخره باید اتاقارو یاد میگرفتم تا راحت تر باشم و به مشکلی برنخورم. پشت در اتاق وایسادم و تقه ای به در زدم. با شنیدن صدای بفرمایید درو باز کردم و قدم به داخل گذاشتم. مردی که پشت میز نشسته بود معلوم بود اندام ورزیده ای داره. سرشم پایین بود و مشغول بررسی پرونده های پیش روش بود. جلوتر رفتم، از روی کنجکاوای سرمو یکم آوردم پایین و با تشخیص چهره ش چشمام از حدقه زد بیرون. _____ امکان نداشت!!!! قبل از اینکه سرشو بگیره بالا و منو ببینه برگشتم و پشت بهش ایسادم. یه قدم برداشتم طرفه در که صداش باعث توقف شد: امری داشتید؟

۱۹.

آره خودشه ، صداشم که همونه. لعنت به من دستی دستی گند زدم به موقعیتتم. -خانم با شما بودم. سعی کردم صدام نلرزه ولی صدا پیشکش خودمم رو ویبره بودم. -ن...نه ...فک...کنم...اش...اشتبا... - چرا پشتتونو کردید به من؟ برگردید. لبمو یه گاز محکم گرفتم و از تو یه جیغ خفه کشیدم. نفسمو دادم بیرونو برگشتم. سرم پایین بود ، رفتم جلو پرونده تو دستمو گذاشتم رو میزش. نگاه خیره ش روم بود. مجبوری سرمو بلند کردم و لبخند ژکوندمو تحویلش دادم. چشماشو ریز کرد و نگام کرد ، وقتی منو شناخت اخماشو کشید تو هم و با صدای بلندی گفت: شما اینجا چیکار میکنید؟ با دهن باز زل زده بودم بهش. جذبه ش منو گرفته بود چچور. آب دهنمو قورت دادم و پر استرس گفتم : فکر کنید ارباب رجوع. اونوقتتم با این برخورد تندتون مردم و از اومدنشون پیشمون میکنید درجا. ببین کی داشت به کی میگفت خودم که گند کاشتم. -قبل از لفظ قلم اومدن برای دیگران ، خودتون کمی رو رفتارتون کار کنید بعد بقیه رو موعظه کنید خانم محترم.

۲۰.

بزار خرم از پل بگذره جناب ، بعد نشونت میدم . -چشم اطاعت همیشه قربان. اخمش غلیظ تر شد : منو مسخره میکنی؟ -چه مسخره ای؟ بی

زحمت پرونده ای که گذاشتم رو میزتون رو مطالعه کنید تا متوجه موضوع بشین. با دست اشاره کرد بشینم و منم از خدا خواسته فرتی نشستم. پرونده رو کشید جلوی خودشو بازش کرد، بعد از خوندنش گفت: سروان فریان. دو بار این کلمه رو تکرار کرد و سرشو تگون داد. کارم ساخته بود اینطور که معلوم بود داشت برام نقشه میکشید. خدایا خودت بهم رحم کن... پرونده رو بست و نگاه تیزش منو نشونه گرفت، صاف نشستم و با چشمام سقفو دید میزدم. -خانم فریان. سرمو چرخوندم طرفش: بله؟ -میتونید شروع به کار کنید، در طول کار وظایفتون مشخص میشه. فقط اینجا یه سری قوانین داره و شما هم باید بهشون عمل کنید. رأس ساعت کار باید به موقع حضور داشته باشید و تأخیر به هیچ وجه از حضورتون پذیرفته نمیشه. نظم و انضباط پرسنل خیلی برام مهمه و به سادگی از بی انضباط بودن نمیگذرم. هیچ عمل سر خودی اینجا وجود نداره و همه زیر نظر مافوق، کارشون رو پیش میبرن. مهم تر از همه اطلاعات محرمانه به بیرون نباید درز پیدا کنه و چه بهتر کمتر افرادی

۲۱.

از موقعیت کاری شما خبر داشته باشن. جایی که قبلاً مشغول به کار بودین سوابقتونو جوری نشون داده که فرد مفید و موثری بودین اما اینجا موقعیتش فرق داره و شاید مجبور به انجام عملیات هایی بشیم که انجام همه ی این تذکرات لازم. نیم ساعتی حرف زد و مخم

رو با نحوه و آشنایی کار و ... خورد. یه کی نبود بگه مرد حسابی تازه کار نیستم که نشستی بالا منبر. -میدونم خودتون با نحوه قوانین آشنا هستین اما حتماً باید تذکر داده بشه . همین طور که گفتیم ممکنه اینجا علاوه بر کارای قبلی تون عهده دار کارهای دیگه ای هم باشید همین اول راه همه چیزو براتون روشن کردم تا احیاناً مشکلی پیش نیاد... خانم فریاد متوجه شدین چی گفتیم؟ از فکر اومدم بیرون :ب...بله . -خب پس میتونید برید و آماده به کار بشید. -الان؟!!!!

نگاهی به مانتوم انداخت : لباس فرمتون کو سروان؟ -من امروز اومدم برای معرفی... فکر نمی‌کردم ک... -میتونید تشریف ببرید اما تکرار نشه. از آدمای سبک سرو بی انضباط هیچ خوشم نمیاد به سلامت. لب و لوچم اویزون شد، زد شخصیتمو زیر پاهاش خورد و خاک شیر کرد. از جام بلند شدم و با گفتن خداحافظی زیر لب رفتم سمت درو از اتاقش اومدم بیرون.

۲۲.

درم محکم بستم و بدون هیچ مکثی قدمامو تند کردم و فرار و برقرار ترجیح دادم. اگه این کارو نمی‌کردم غم باد میگرفت دلم ، حد اقل یه کوچولو خنک شدم. خیلی عصاب درست و حسابی داشتم ! حالا چچوری باید این سرگرده رو تحمل می‌کردم. از قرار معلوم آدم کینه ای و هیچ چیز رو بی جواب نمیذاره. خب منم تند رفتم ، آخه از کجا میدونستم یارو سرگرده تا باهاش دست به یقه نشم. هی وای من... جلوی اولین

ماشین دست تکون دادم و با گفتن در بستم ، نشستم. یادم باشه به بابا بگم یه ماشین برام دست و پا کنه نمیتونم همش سوار تاکسی شم . با ماشین خودم رفت و آمد برام راحت تر میشه. در حیاط و با کلید باز کردم ، توکان با توپش به دیوار شوت میزد. با دیدنم خنده رو لبای کوچولوش اومد: سلام آبجی . در و بستم و جوابشو دادم: سلام خواهر به قربونت. هوا سرده چرا بیرونی؟ - دارم بازی میکنم. روی موهاشو بوسیدم : دارم میبینم برادره محترمه. بیا بریم تو برات خوراکی خوشمزه خریدم دوتایی بخوریم. - برای من خریدی ، دوتایی بخوریم؟ به قیافه بامزه ای که برای خودش گرفته بود نگاه کردم و پشت بندش خندیدم : نکن بچه قیافه تو اینجور ، نمیگی درسته قورت میدم. شکمو خان چی میشه به منم از خوراکی خوشمزه هات بدی ؟ ناسلامتی آبجی بزرگتم ، بزرگی گفتن کوچیکی گفتن.

۲۳.

- باشه آبجی باهم میخوریم. - آقربون پسری. موهاشو بهم زدم و دستشو گرفتم و دوتایی رفتیم داخل. مامان متوجه اومدنم شد و از آشپزخونه سرک کشید بیرون: سلام چیشد مامان جان؟ چادرمو در آوردم و انداختمش روی دسته مبل خودم نشستم . مشغول خالی کردن محتویات توی کیفم شدم و همزمان گفتم: سلام از فردا قراره کارمو شروع کنم. توکان بسته های چیپس و باز کرد و دوتا یکپیش کرد و نشست کنارم و باهم شروع کردیم به خوردن. - محیطش چجوری بود؟

خوبه عیب و ایرادی نداره؟ - یعنی چی چجوری بود؟ ماما نرفتم
سازمان خلافکاران که این سوالارو میپرسین . خیالتونم تخت سرهنگ
طاهری حسابی تعریفمو کرده ، از قرار معلوم با همین سرهنگ کامیابی
دوستم بودن . رفتار خوبی ام باهام داشتن. بفرما چیپس . تا دو کلام
حرف بزنم نصف چیپسا خورده شده بود ، زدم پشت دست توکان : بچه
یه دقیقه سرمو برگردوندم همه شو غارت کردی یه نفس بگیر
خودکشی نکن این همه هست . غش غش خندید . منم خندم گرفت :
مرض . ماما : بخورید نوش جان. خداروشکر که راضی هستی بلاخره
منم مادرم نگرانتم باید خیالم راحت باشه جات امن و امانه.

۲۴.

-قربون شما مه نیا خانمی خودم بشم . اینقدر حرص منو نخور بلاخره
چه بخوام چه نخوام این شغل دردسرایه خودشو داره . آه کشید : چقدر
گفتم برو سر یه کار دیگه اما گوشت بدهکار نبود که نبود. پلیسی
روحیه زنو خشن میکنه ، تو الان باید سر خونه زندگیت بودی و بچه
داری تو میکردی. دوتا پاستیل انداختم تو دهنم : اگه سر خونه زندگیم
بودم و کهنه بچه میشستم یعنی روحیم لطیف بود؟ چه حرفا میزنی
مادر من . ازدواج کردن یا نکردن من اصلاً به شغلم ربطی نداره. من فعلاً
آمادگی شو ندارم و ترجیح میدم بهشم فکر نکنم. بعدم همیشه
خودتون میگفتید برم دنبال علایقم خب منم رفتم. ماما : من چه
میدونستم جو گیر میشی میری پلیس میشی . از این حرف ماما خندم

گرفت و متعاقبش با چشم غره جوابم رو داد. یادمه قبلنا رمان خیلی میخوندم ، به چند باری که رمانای پلیسی خوندم و با دیدن فیلمای خفن پلیسی ام چنان جوی منو گرفت که زدم تو فازه اینکه آقا من میخوام برم پلیس شم. پدر و مادرم فکر نمیکردن جدی ام و موافقت کردن ، به خیال خودشون شاید زودی از سرم بیوفته و منصرف بشم . اما من بیخیال هدفم نشدم و پاش تا آخر وایسادم ، مخصوصاً تمرینای سخت بدنی . میخواستم علاوه بر یه پلیس یه مبارزم باشم . نمیخواستم یه پلیس زن ساده باشم دنبال یه تغییر بودم و شدم اونی که میخواستم .

۲۵.

داوطلب برای خطرناک ترین عملیات ها و مبارزه و دستگیری چندین خلافکار و... هیچ کسی باور نداشت که بشم اینی که الان هستم. اما خودم همچین رویایی رو در سر میپروروندم ... برای به تحقق رسیدن رویامم از جون و دل مایه گذاشتم. *** گوشی تلفن بی وقفه زنگ میخورد. روی تراس ایستاده بود و چشم به آسمون داشت. دلتنگ بود ، دلتنگ یادگاری هایش. دوسالی از اون ماجرا می گذشت ، اما هنوزم داغش تازه بود. داغ همسر و فرزندی که در شکم داشت. هیچ کسی نمیتونست درک کنه این مرده به ظاهر جدی و خشک تا چه حد عذاب میکشه . عذاب وجدانی که سالیان سال رهانش نکرده . میدونست به خاطر شغل پر خطری که داره شادی خودش رو از دست داد. و بدتر از اون

نتونسته بود هیچ ردی از اون آدم کش رذل پیدا کنه. یکی از
خلافکارایی که پشت پرده س و هیچ رد و نشونی از خودش به جا
نمیداره. ولی اون به همین راحتیا دست بردار نبود، قسم خورده بود
همون شب، شبی که شعله های آتیش بی رحمانه زبانه میکشیدند. تا
پای مرگم شده پیش میره و خودش با دستای خودش انتقام خون
عزیزاشو میگیره. شخصی که پشت تلفن بود دست بردار نبود و هم
چنان زنگ میزد. از تراس به داخل خونه اومد و بدون نگاه کردن به
شماره تماس گیرنده گوشی رو برداشت و به

۲۶.

سردی گفت: بله؟ سردی کلامش باعث لرزش دیگری شد. خیلی وقت
بود به اینطور صحبت کردن پسرش عادت کرده بود. -پسرم خوبی؟
آهی خفه کشید و چشمانش رو به نشانه تأسف روی هم فشار داد. تو
کلامش شرمندگی موج میزد: سلام بابا ممنون شما خوبید؟ -سلام
پسرم شکر خوبم. چه خبر؟ کجا بودی هرچی تماس گرفتم جواب
ندادی؟! -شرمنده تو تراس بودم متوجه نشدم. -دشمنت شرمنده،
اینقدر تو اون خونه نمون یکم بیا پیش ما ... حرفشو قطع کرد:
خودتون بهتر میدونید اینجارو بیشتر از هرجایی دوست دارم. -درسته
ولی دلیل همیشه خودتو حبس کنی. مادرت هی سراغتو میگیره. پاشو
بیا اینجا یکم حال و هوات عوض شه. -بابا نم... -نمیتونم و نمیشه
نداریم. آرشا یکم به خودت بیا تاکی میخوای به زندگی نباتی که

برای خودت ساختی ادامه بدی؟ منو مادرت هردو درکت میکنیم برای همینم دخالتی توی زندگیت نمیکنیم . توام زیادی از حد خودتو محدود کردی . برای شام منتظر تیم حتماً بیا.

۲۷.

تماس قطع شد ، گوشی تلفن هنوز تو دستش بود. به چوونش تکیه دادش و متفکر به گوشه ای خیره شد. حق با پدرش بود ، اونا گناهی نکرده بودن که اینطور تاوان گوشه گیری تک پسرشون رو باید پس میدادن . مادرش معصومه چقدر با دیدن پسرش تو این حال و روز غصه میخورد. آرشا به اونا حق میداد با ندونم کاریاش خیلی وقت بود زندگی رو برای خودش و اطرافیانش حروم کرده بود. از جاش بلند شد ، قبل از آماده شدنش دوش گرفت و با برداشتن سوئیچ ماشین و موبایلش از آپارتمانش بیرون اومد.

** دستشو عصبی توی موهای خوش فرمش فرو برد و چنگ زد. چندمین بار بود شماره اهورا رو میگرفت و هر بار جواب میشنید(مخاطب در دسترس نیست). موبایلش رو پرتاب کرد سمت دیوار ، خورده های موبایلش به هر طرف پخش و پلا شدند. -حامد ...حامد کدوم گوری؟ از پله ها پایین اومد ، به طرف سالن پذیرایی رفت . -بله رئیس اینجام . سرشو به ستون تکیه داده بود . سریع چرخید ، تقریباً فریاد کشید :

هیچ معلوم هست اون لعنتیا دارن چیکار میکنن؟ چرا هیچ کدوم در دسترس نیستن. -شهاب چند دقیقه پیش تماس گرفته بود گفت به مشکلی برخوردن ب... -چی؟ اون احمقا دستی دستی دارن گند میزنن به همه چی. کافی پای من وسط کشیده شه، هیچ کدومشونو زنده نمیذارم. حامد تنها نظاره گر بود و از ترسش کلامی به زبون نمیآورد. راتین رو خوب میشناخت، مواقعی که خون جلوی چشماشو میگرفت به هیچ کسی رحم نمیکرد. راتین خطرناک ترین مردی بود که به چشم دیده بود. اون برای کارش همه رو قربانی میکرد حتی هم خونای خودش رو...

** پشت میز شام جای گرفت، معصومه بعد از مدت ها پسرش رو میدید برای همین خوشحال بود و رفتار هول و دست پاچه اش نمایان گره حال درونیش بود. دیس برنج رو گرفت طرفش: یکم بیشتر بکش پسرم. کف دستش رو نشون داد: نه ممنون مامان زیاد میل ندارم. -خانم پسرتو دیدی مارو پاک فراموش کردی. معصومه خانم ظرف سالاد و خورش قورمه سبزی رو

کنار دست شوهرش گذاشت : بفرما آقا حالا بعد از مدت ها پسرم اومده دارم بهش میرسم حسودی کردن نداره . لبخند محوی روی لباش جا گرفت . مادرش زن مهربونی بود ، ناخواسته چقدر این مدت آزارش داده بود . - شما هوای پسر تو داشته باش کیه ناراضی باشه خانمی . وپیره گوشیش باعث شد نگاهشو از پدر و مادرش بگیره . گوشه رو از روی میز برداشت و قبلش لیوان آبی خورد و با لمس صفحه تماس برقرار شد . -سلام جناب سرهنگ . -سلام آرشا جان کجایی؟ -خونه هستم اتفاقی افتاده؟! نگاهش به قیافه دلخور مادرش افتاد . معلوم بود معصومه خانم راضی نبود حالا که بعد از مدت ها پسرش اومده کسی مزاحم جمع خنوادگی کوچیکشون بشه . - اگه برات مقدوره هرچی سریع تر خودتو برسون اداره تلفنی نمیشه توضیح داد . -چشم قربان الان حرکت میکنم... از جاش بلند شد ، جلال برخلاف همسرش پسرشو درک میکرد و میدونست کارش وقت و ساعت مشخصی نداره . رو به پدر و مادرش گفت : ببخشید باید برم . - کجا آرشا هنوز یک ساعت نیست اومدی . به کنار مادرش رفت و روی سرش رو بوسید :

۳۰.

خودتون میدونید مجبورم برم . ولی در عوض شبو برمیگردم اینجا . برق خوشحالی رو تو چشمای مادرش دید . فشار آرومی به شونه ی معصومه خانم وارد کرد و با گفتن خدا حافظ با عجله خونه پدریش رو ترک کرد . بعد از رفتن آرشا سکوتی برقرار شد که جلال برای

شکستنش پیش قدم شد. - خانم غذاتو بخور از دهن میوفته . بغضی که سعی در کنترلش داشت بالاخره شکست : میبینی جلال بچم چقدر شکسته . اگه شادی زنده بود اینجور روزگارش سیاه نبود . خدا لعنت کنه اونى که باعث و بانى همه این اتفاقا بود . دستای همسرش رو به دست گرفت و نوازش کرد: معصومه اینقدر خود خوری نکن ، دو سال از اون جریان گذشته و قرارم نیست با ناراحت کردن خودت همه چیز برگرده به اولش. هر کی وارد این شغل میشه باید خطراتشم بپذیره ، خیلی از افراد پلیس قربانى کارشون میشن و خودشون یا خانواده شون از بین میرن . اینم تقدیر آرشا بود که شادی رو از دست بده ... حرف شوهرشو قطع کرد : چقدر گفتم پا تو این راه نذاره اما پدر و پسر پشت هم در اومدید که نه پلیسی شغل خونوادگی ماس . تموم عمر دلواپسی و نگرانی تو کم بود برام ، آرشا ام اضافه شد . من از دار دنیا همین یه پسرو دارم ناراحتیش دلمو آتیش میزنه اونوقت اگه اتفاقی براش بیوفته میم...

۳۱.

جلال سرش رو به آغوش گرفت و اجازه ادامه صحبت رو بهش نداد. خودش با اینکه مرد بود طاقت دیدن زندگی سرد و بی رنگ پسرش رو نداشت دیگه چه انتظاری از معصومه بود که روحیه ای شکننده تر داشت...

تیارا

بعد از خوردن شام روی مبل جلوی تلوزیون دراز کشیدم ، یه فیلم جدید گذاشته بودن امشبم اولین قسمتش بود چرتمم گرفته بود از فیلم هیچی نمیفهمیدم . چشمم گرم شده بود که توکان اومد کنارم و چند بار صدام زد ، وقتی تکونم داد گفتم : ها چی میگی بچه . -گوشیت زنگ میخوره . گوشی رو از دستش گرفتم و با دیدن شماره برق سه فاز بهم وصل شد و نشستم . سریع تماسو جواب دادم سرهنگ بود گفت هر جا هستم خودمو برسونم که مسئله ای پیش اومده. پریدم تو دسشویی صورتمو شستم و اومدم بیرون لباسام تندی عوض کردم . موقع پوشیدن شلوار پام گیر کرد تو پاچه شلوارمو افتادم زمین . حرصی نفسمو دادم بیرون و همونجوری نشسته پام کردم . سر ده دقیقه حاضر و آماده بودم .

۳۲.

نقره ای رنگمو به همراه موبایلم برداشتم و در اتاق و باز کردم
۶۰۲ سوئیچ اومدم بیرون . -من دارم میرم خداحافظ. مامان : آخه این موقع شب چه وقته کاره ؟ مواظب خودت باش تیارا اروم رانندگی کن . -
چشم ... چشم... خوب شد بابا این ماشین و برام آورد وگرنه باید دو ساعت منتظر آژانس می موندم بیاد . سوار شدم و پامو روی گاز فشار دادم تا هر چی زودتر برسم . خداروشکر دیر نکردم و به موقع رسیدم .

سروان دلیری هم همزمان با من رسید سلام و احوالپرسی کوتاهی کردیم و دوتایی وارد ساختمون شدیم و از پله ها رفتیم بالا تا به بقیه اضافه شیم. یه هفته ای میشد کارمو شروع کردم و با اکثریت آشنا شده بودم. از همه بیشتر رابطه صمیمی با سروان دلیری داشتم زن مهربونی بود یه دختر کوچولوی پنج ساله ام داشت که خیلی شیرین بود و دوست داشتنی. با بودن فاطمه احساس راحتی میکردم تو این مدتم خیلی کمک دستم بود حد اقل بودن یه دوست بهم دلگرمی میداد. درستیه تازه آشنا شده بودیم اما ساده گیش منو جذبش کرده بود. راه روی بلنده پیش رومونو دوییدیم ، با دیدن سرامیک های سفید و براق کف راه رو یه لحظه با خودم گفتم سر بخورم و یه ————— ژ تا ته راهو، ولی گفتم زشته الان فاطمه میگه بچم برای همین بیخیالش شدمو نیشتم بستم.

۳۳.

در شیشه ای اتاق باز بود و من و فاطمه نفسی تازه کردیم و رفتیم تو. اینجا اتاق فرماندهی بود، اتاق سرتیپ احمد پورانی. عموی سرگرد فرهام دست راسته سرتیپ و سرهنگ تمام بود. این اطلاعاتو به لطف فاطمه کسب کرده بودم، حتی گفته بود بابای سرگرد یکی از سرتیپ های موفق یگان های نیروی انتظامی بوده. کلاً خونوادگی تیریپ هیجانی برداشته بودن دمشون گرم. سرتیپ حضور نداشت و سرهنگ به جاش ریاست این جلسه رو به عهده گرفته بود. اعلام حضور کردیم

با دادن سلام نظامی جلوتر رفتیم . سرهنگ کامیابی و آرشا فرهام و سروان میلاد دانشم حضور داشتن . سرهنگ فرهام در رأس میز نشسته بود و بقیه پایین تر از اون . منو فاطمه ام دوتا صندلی کنار هم رو اشغال کردیم . موقع نشستن چشمم افتاد به سرگرد با اخم داشت نگام میکرد. تو دلم گفتم عقده ای. معلوم بود هنوزم از برخورد اون روزم ناراحته . به جهنم باشه مهم نیست برام .

**

انتظارش به سر اومد . شهاب بعد از دو ساعت بی خبری برگشت و یه راست اومد پیش راتین . هفتمین سیگارو هم دود کرده بود سرش کمی دوران داشت اما توجهی نکرد.

۳۴.

با دیدن شهاب از روی مبل با یه خیز بلند شد . -تا الان کدوم گوری بودی؟ چرا گوشیت خط نمیداد؟ یک قدم به عقب رفت : رئیس همه چیز داشت خوب پیش میرفت اما با سر رسیدن پلیسا معامله جوش نخورد. فریاد کشید: پلیسای لعنتی اونجا چه غلطی میکردن ؟ سرو کله شون از کدوم گوری پیدا شده بود؟ شهاب نگاهی به حامد انداخت و آب دهنش رو با صدا قورت داد . از قیافه ی دو مرد میشد تشخیص داد تا چه حد ترسیدن . راتین ترسناک بود اون بیشتر خوی حیوانی داشت مخصوصاً زمانی که عصبی میشد . شهاب: راستش بچه های ما

حواسشون به همه چیز بود و مشکل از طرف مقابلمون بود مطمئنم اونا بندو آب دادن. نعره ای که کشید باعث سوزش گلویش شد: اون احمق تا منو به دردسر نندازه دست بردار نیست. نشونش میدم... نشونش میدم... چنگ زد به تلفن روی میز، شماره اهورا رو گرفت. با شنیدن بوق آزاد نفس راحتی کشید اگه بازم اون صدای ضبط شده ی مخاطب در دسترس نیست رو میشنید قسم میخورد که همین امشب خون اهورا

۳۵.

رو بریزه هر چند که پسرداییش بود اما توفیری نداشت. قانون کارش تو الویت بود و بس... -الو راتین... - اهورا تو ازم فرصت خواسته بودی برای نشون دادن خودت. و من برای دومین بار اشتباه کردم و بهت فرصت دادم و این کارمم خریت محض بود. تو در حد معامله کردن با من نیستی نباید روت حساب میکردم. اهورا: گوش کن راتین داری اشتبا... حرفشو با لحن تندی قطع کرد: ابله تو هیچ میفهمی با این کارات گند میزنی به موقعیتت. کاری نکن که تقاضش خون خودت باشه... کلافه صحبتش رو قطع کرد: هرچی میخوای بگو. اما من هیچ اشتباهی نکردم اونقدرام که فکر میکنی تازه کار نیستم. منم یکی ام لنگه خودت تنها فرقمونمایینه به جای خودم مهره جایگزین نکردم و خودم بالاسره همه چی هستم. به خطر افتادن تو یعنی به خطر افتادن خودم. اینو بفهم اونقدرام کودن نیستم بخوام چنین ریسکیکنم. ببین کی باهات دشمنی داشته و این معامله رو لو داده وگرنه هیچ

اشتباهی از طرفه منصورت نگرفته . تماس قطع شد ، راتین متفکر به گوشه توی دستنش چشم دوخت . منطقی تر که فکر میکرد میدید حق با اهوراس . مطمئن یکی میخواستنه این وسط زرنگی کنه یا شایدم

۳۶.

به قول اهورا پای دشمنی و انتقام وسط بود! باید دنبال فرد خاکی میگشت هر جور شده باید اونی که تو کارش موش دوئونده بود و پیدا میکرد. کسی که پا رو دم راتین گذاشته بود بزرگترین خطای زندگیش رو مرتکب شده بود.

تیارا

سرهنگ روی مانیتور چندتا عکس رو آورد و با نشون دادن اونا توضیحاتی داد. -ما حدود دو سال و نیم دنبال افرادی از به باند خلافکاری بزرگ هستیم . ولی همه جوهره به بن بست خوردیم . طرفه ما یه فرد ساده نیست بلکه خبره و کار بلده برای همینه دم به تله نمیده. حتی ما از فرد مورد نظرمون اسم یا نشونی نداریم کلاً یه آدم ناشانس . اون خیلی زرنکه و برای خودش همیشه جایگزین داره . در واقع یه مهره ای که تو رأس نشسته و کنترل بقیه مهره هارو در دست داره . سرهنگ کامیابی: همین طور که ایشون گفتن ما با شخص حرفه ای روبه رو هستیم و نداشتن هیچ اثری ازش کار رو برامون سخت تر میکنه و پیدا کردنش رو مشکل تر .

امشب بچه های شیفت تونستن با اطلاعاتی که از یه فرد ناشناس منتقل شده بود محل وقوع معامله ای رو کشف کنن. که بی شک شاید جریانش به فرد خاتی و مورد نظرمون ربط داشته باشه. -کسی روهم دستگیر کردن؟ سرهنگ فرهام: نه همه به راحتی فرار کردن. معلومه که اونا تعلیم دیدن برای سخت ترین شرایط و فرار راحت. به هیچ وجه دسترسی بهشون آسون نیست برای همینه این همه سال این پرونده بازه. سرگرد: فکر نکنم اینقدرام که شما میگوید اونا حرفه ای باشن. تقصیر از بچه های ما بود و با یه عمل سرسری همه چیزو خراب کردن. هه یارو چه از خود راضی خب شما میفرماییدی میرفتی ببینیم چن نفرو یه تنه حریفی جناب بروسلی. سرهنگ فرهام: خودت بهتر با این گروه آشنایی داری سرگرد پس میدونی نمیشه دست کمشون گرفت. دستاش که رو میز بود مشت شدن، معلوم بود از یه چیزی عصبانی. -بله خوب میشناسم. و برای باره هزارمه که ازتون خواهش میکنم این پرونده رو کامل بسپرینش به من. سرهنگ: تو تنهایی میخوای بری به جنگ یه گله گرگی که کوچکتترین شناختی هم روشون نداری؟ ما یه تیمیم و کار تک نفره معنایی نداره.

۳۸.

-ولی قربان... سرهنگ : ولی نداره . امشب همه تون رو خبر کردم تا در کنار هم این پرونده رو پی گیری کنید. صدای بیرون دادن نفسش رو با حرص از اون فاصله شنیدم . با تعجب و البته مشکوک زیر نظرش داشتتم یعنی چه چیزی سرگرد و تا این حد آتیشی کرده بود؟!

** به شهاب و حامد فقط یک روز فرصت داده بود تا اون جاسوس رو پیدا کنن . کسی که باعث شده بود اختلال توی کارش پیش بیاد. به هیچ وجه نمیتونست حضور هیچ پلیسی رو در یک قدمیش حس کنه همیشه سعی کرده بود جوانب احتیاط رو به عمل بیاره . اون همیشه یک قدم از رقبا جلوتر بود و فرقای زیادی هم باهاشون داشت و بزرگترینشون این بود که بی نهایت شجاع و نترس بود . حدود دو سال پیش بود ، یکی از نیروهای پلیس با سماجت سعی در پیدا کردنش داشت. و راتین بدون هیچ تذکری برای کنار کشیدن اون افسر از پرونده بزرگترین زخم رو به اون زد . این کوچیکترین کاره راتین بود اما برای آرشا به منزله نابودی بود . راتین با دستکاری کردن ماشین سرگرد آرشا فرهام باعث نابودی همسرش و فرزندش شد.

۳۹.

و این در صورتی بود که آرشا هیچ شناختی روی قاتلی که چندین سال دنبالش نداشت . با یادآوری اون روزها لبخنده خبیثی به لب نشوند :

هوس بازی کردین ؟ خيله خب بهم نزدیک شين منم در عوض همه چیزتونو ازتون میگیرم... خنده بلندی سر داد که شبیه به قهقهه ی شیطان بود. راتین خوده شیطان بود... و اینو ذاتی که از بدو تولد تو وجودش بود نشون میداد...

تیارا

با تموم شدن جلسه بهمون اجازه مرخصی دادن . سرگرد فرهام جلوتر از همه از اتاق فرماندهی خارج شد. منو فاطمه هم بعد از اون اومدیم بیرون . همینجور که از پله ها پایین میرفتیم صحبت میکردیم. - الان میری خونه ؟ فاطمه : آره اومدنی نازلی بهونه گیری میکرد به زور پیش شوهرم گذاشتمش. - الهی عزیزم . بچه حق داره به مادرش وابسته س بی قراری میکنه . فاطمه: با این پرونده جدیده هم بیشتر وقتمون گرفته میشه و کمتر میتونم به بچم برسم .یه وقتایی میگم استعفا

۴۰.

بدم و برم برسم به شوهرمو نازلی اما باز دلم رضا نمیده . -میفهمم شرایطتت سخنة با داشتن خانواده مستقل این مشکلاتم وجود داره دیگه . سرشو به تأیید حرفم تکون داد و سکوت کرد . رسیده بودیم پایین از در شیشه ای رد شدیم ، هوای بیرون یکم سوز داشت تو تنم لرز انداخت. سرگردم بیرون بود ، دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود و سرشو به طرف آسمون گرفته بود. پشت به ما ایستاده بود ومتوجه

حضورمون نشده بود. چه استیلی ام داشتنا آدمو محو خودش میگرد ، از این جذبه خرکیا. معلوم نبود چشمه یه حال بی قراری داشت ،برام مهم نبودا ولی کنجکاوی ولم نمیگرد . -تیارا؟ -ج...جانم عزیزم؟ فاطمه : حواست کجاست میگم میری خونه؟ -یکم کار دارم بعد میرم. داری میری ؟ماشین داری؟ فاطمه : آره دیگه باید برم ماشینم آوردم . فعلاً کاری نداری؟ -نه قربونت مواظب خودت باش. فاطمه : توهم همینطور خداحافظ. -خدا نگهدارت. دوباره نگاهم کشیده شد سمت سرگرد رفتم سمتش و تو چند قدمیش توقف کردم . این یارو عاشقه ها اصلاً تو باغ نیست یعنی صدا قدمامو نشنید؟ نکنه کره؟!

۴۱.

نه بابا کر چیه تا حالا که سالم بود . خب شاید بیهویی شنوایی شو از دست داد . وای یعنی ممکنه؟! چندبار سرفه کردم تا تکونی حرکتی چیزی بخوره اما انگار نه انگار . نکنه واقعاً کر شده باشه؟! یا سکنه مکنه کرده !قلبش وای نساده باشه !!!!!!!! بیهو پریدم جلوشو با صدای بلندی گفتم : سرگرد صدامو میشنوین ؟ حرکتم اینقدر تند و سریع اتفاق افتاد که تو جاش پرید و دو سه قدم رفت عقب . با چشمای گرد شده از تعجب داشت نگام میگرد منم همونجور زل زده بودم بهش . - خانم شما مشکل روانی چیزی دارین ؟ از حرفش جا خوردم : متوجه منظورتون نمیشم ؟ اینبار یه اخم وحشتناک کرد : اینکارای بچه گونه چیه انجام میدید از قد و قوارتون خجالت بکشید . شما بجای اومدن

به نیروی انتظامی باید میرفتید به مهد کودک. انگشت اشاره مو آوردم بالا و گرفتم طرفش: مواظب حرف زدنتون باشید من کاری نکردم که اینجوری نسبت بی خود دارید بهم میدید. پوزخند زد: کاری نکردین؟ یک دفعه معلوم نیست از کدوم درو دیواری میپیرین جلو آدم و داد و هوار میکنید! اسم این عمل رو نمیدونم چی باید بزارم جز بچه بازی. با حرص خندیدم: خیلی ببخشید بده حس انسان دوستانم گل کرد؟

۴۲.

همچین مثل درخت این وسط وایساده بودین گفتم حتماً سگته ای ایست قلبی چیزی کردین. یک قدم اومد جلو تر و با لحن پر تمسخری گفت: خانم اونجور که شما جلوم سبز شدی و هوار کشیدی اگه سالم بودم حتماً ایست قلبی میکردم. نیشخند زدم: در حال حاضر مشاهده میکنید که، متأسفانه چیزیتون نشده. دستاش مشت شدن از نفساش آتیش میبارید. گفتم الانه میزنه منو نصف میکنه. تا دستش اومد بالا چشمامو بستم و تند تند گفتم: اگه بزنی جیغ میزنم. زورت به یه دختر ضعیف و مظلوم رسیده جرعت داری انگشتتو بزن بهم جیغ میزنم همه بریزن سرتااا. چن ثانیه منتظر موندم دیدم خبری نشد. اول یه چشممو باز کردم و بعدم اون یکی رو. با دهن باز خیره شده بود به صورتم و انگشت اشاره شم تو هوا مونده بود. چشمامو مظلوم کردم و نیشمم باز گذاشتم. دستشو فرو کرد تو موهاشو یه قدم به عقب برداشت و پشت بهم کرد. با دست راستش چند باری مشت

زد به کف دست چپش و زیر لب غرید: خدایا... خدایا... این روانی از کجا
سرو کله‌ش پیدا شده؟ همینو کم داشتیم. هه میگه مظلوم دختر تو دیوه
دو سری تو خوده اژدهایی وای لعنت به تو... -شرمنده میپریم وسط رازو
نیازتون با خدا. بوقت فکر نکنید من اینجاما راحت باشید چهار پنج تا
فحشم بدید فشنگ تخلیه شین...

۴۳.

برگشت و اومد سمت منم رفتم عقب، الان منو قورت میده. قیافه
خودش نشون میده از نسل اژدهای دم نیزه ای بعد به من میگه اژدها.
-تو اینجارو با کجا اشتباه گرفتی که اینطور گستاخی میکنی؟ یادت
نرفته که من مافوق توام، این زبون درازیت میتونه برات مشکل ایجاد
کنه سروان. پرو جواب دادم: چه جالب فقط من گستاخی میکنم؟ نه
یادم نرفته جناب سرگرد. اما الان ما سر پست نیستیم. و بیرون از
محوطه کاری شما حق نداری جو رئیس بودن بگیری. با چشمای به
خون نشسته نگام میکرد، پوزخند حرص در آری برایش زدم و بی هیچ
حرف دیگه ای ازش فاصله گرفتم و به طرفه ماشینم رفتم. سوار شدم و
ماشین رو به حرکت در آوردم. به سمت خونه برای یه خوابه راحت. و
اینجاست که به قول تیارا خانم میگن گوره بابای سرگرد...

*** نیم ساعته این پایین وایسادیم، علاوه بر هیجان نداشتن کم کم
داشت خوابمم میبرد. این سرگردم اینقدر محافظه کار بود حرص آدمو در

میاورد. از وقتی اومدم اینجا جز مگس پروندن و دعوا با این یاروئه کار دیگه ای نداشتیم . ساله حد اقل ۶۲ امروزم که یه سنگی به آسمون خورد و با دیوونه بازی یه پسره

۴۴.

تونستیم یه سرگرمی پیدا کنیم . ولی اگه سرگرد محترم اجازه بفرمان . با اینکه این جریان به بخش ما مربوط نمیشد ، اما به خاطره خطرته احتمالی و حرفه ای تر بودن بچه های ما حضور پیدا کردیم . طبقه بود . ۶۰ مردم همه جمع شده بودن و سرشون به طرف بالای ساختمون پسره خل و چل خوشی زده زیر دلش میخواد خودکشی کنه خیر سرش . خب عزیزه من مرگ موشی قرص برنجی کوفتی چبیزی میخوردی این همه آدمو مچل خودت نمیکردی . بچه های آتشنشانی یه تشک بادی بزرگ پایین ساختمون گذاشته بودن تا اگه پسره خودشو انداخت زرتی با آسفالت یکی نشه و مغزش نیوکه بیرون . به نظرم اینجور آدمارزش نجات دادن نداشتن آخه بگو آبت نبود نونت نبود سوپرمن بازیت چی بود . خودت به جهنم به فکر پدر و مادرت باش . حوصله م داشت بد فرم سر می رفت . اگه منتظر این سرگرد باشیم تا فردا صبح معطلیم ، همین الانشم یه ساعت مونده به غروب هوا داشت میرفت رو به تاریک شدن . تا دیدم حواس سرگرد نیست یه جوری از بین جمعیت رد شدم و مستقیم به طرفه دره شیشه ای ساختمون رفتم . یه مجتمع بزرگ و شیک بود ، نگهبان نبود . سوار آسانسور شدم و با فشار انگشت ، دکمه

آخرین طبقه رو زدم . به طبقه آخر که رسیدم یه چنتا پله رو بالا رفتم تا رسیدم به در پشت بوم . خداروشکر در قفل نبود . در و باز کردم ، با قدم گذاشتن به بوم سرما رو کاملاً حس کردم . هنوز قدم از قدم بر نداشته بودم که گوشیم زنگ خورد.

۴۵.

با دیدن شماره سرگرد بعد از مکت کوتاهی اروم جواب دادم : بله قربان؟ صداش بدجور عصبی بود : سروان بهتره هر جا هستی زودتر برگردی . -من تا این پسره رو سرعقل نیارم نمیتونم برگردم پایین . داد زد : سروان فریان هیچ عمل سر خودی انجام ندید. این یه دستوره هر چه زودتر برگردید . در کمال خونسردی گفتم : خدانگهدار سرگرد. سرگرد و کشدار و با لحن حرص در آری ادا کردم و بعد گوشی رو خاموش کردم تا باز مزاحم کارم نشه . بی صدا به طرفش رفتم که پام با میله آهنی برخورد کرد و متوجه من شد . برگشت و با لحن تندی گفت : تو اینجا چه غلطی میکنی ، چجوری اومدی بالا! چشمامو گرد کردم : چه با ادب ! چجوری نداره مثل آدم . یه قدم برداشتم که فریاد کشید : جلو نیا همونجا بمون . -کاری باهات ندارم اومدم حرف بزنییم . -من حرفی با تو ندارم زودتر گورتو گم کن و برو . دستامو آوردم بالا : خیلی خب اروم باش . تو بلاخره باید دلیلی برای این کارت داشته باشی یا نه؟ - دلیلمش به تو ربطی نداره . اینبار منم مثل خودش جواب دادم : باشه به

جهنم میخوای خودتو پرت کنی؟ پرت کن بمیراگه نکنی خودم پرتت میکنم پایین . خجالت نمیکشی این

۴۶.

همه آدمو معطل خودت کردی؟ که چی بشه؟ حتماً انگیزه ای از این کارت داری یا شایدم میخوای چیزی بگی . خب من اومدم بشنوم ولی خودت جفتک پرونی میکنی . پس معلومه یه روانی زنجیری هستی که خوشی زیادی زده زیره دلش . نشست روی لبه بوم و همراه با پوز خند گفت : خوشی؟! خوشی...هه...خوشی... میخوای بشنوی؟ باشه پس خوب گوش کن . با احتیاط قدم برداشتیم و رفتیم کنارش با فاصله نشستیم ، اینبارو هیچ حرکتی نکرد و مانع نزدیکیم به خودش نشد. پاهامون رو به قسمت بیرونی ساختمون بود ، یه لحظه پایینو دیدم ترس برم داشت سر بخورمو بیوفتم پایین . برای همین نگاهمو از پایین گرفتم . - حاضریمیشنوم حرفاتو . -من نه روانی ام نه دیوونه نه بیکار که بخوام ملتو سرکار بزارم . فقط اومدم اینجا خودمو خلاص کنم و از شر این زندگی نکبتی راحت شم . -با خودکشی کردن؟ -آره وقتی کم بیاری وقتی ببینی تهشی هیچ راهی جز خودکشی برات نمی مونه . به وراه هیچ چیزی بدتر از رسیدن به کوچه بن بست نیست . زندگی منم درست ته اون کوچه هس . صداتش بغض داشت ، احساس میکردم همون بغضه به دل منم چنگ انداخته . -دیشب عروسپیش بود.

متعجب پرسیدم: عروسی کی؟ زمزمه کرد: خیلی دوستش داشتم قده تک تک نفسم . خودشم اینو میدونست . برای داشتنش هر کاری میکردم . مادرش هر بار جلوم یه سنگی مینداخت نمیخواست ما مال هم باشیم . یه بار ازش پرسیدم : درستته مادرت از من خوشش نمیاد اما تو چی دوسم داری؟ گفت : آره خیلی دوستت دارم . همین حرفش شد برام قوت قلب گفتم یکم صبر کن بهم فرصت بده یه زندگی برات میسازم که هیچ کم و کسری نداشته باشی . گفت باشه ... اما دو هفته بعد شنیدم عقد کرده . شکستم خورد شدم ، پیش رفیقام پیش خونادم . غیرتم نابود شد وقتی دستای عشقمو تو دسته یکی دیگه دیدم . اگه داشتم ماشین بخرم خونه بخرم از دستش نمیدادم . فقط به خاطر چندر غاز پول زندگیم به گند کشیده شد . تو این زمونه باید جیبت پره پول باشه تا عاشق شی وگرنه یه جوونه فقیرو چه به عاشقی کردن . اینقدر تو صدای غم بود دلم کباب شد . من هیچ وقت احساساتی نبودم اما این جوون جوری صحبت میکرد که ناراحت شدم . -گناهه من چی بود بابام یه کارگر سادس گناهم چی بود حتی یه شبایی یه لقمه نون برای خوردن نداشتیم . قسم خوردم مثل سگ حمالی کنم تا برسم به اوج ، اینقدر پول دار شم که همون پولارو بردارم و برم پرت کنم تو صورته اون مادر و دختر .

میخواستم با ماشین خودم خودشو شوهرشو زیر بگیرم . اما دیدم نمیتونم دل لامصبم راضی نمیشه اون آسیبی ببینه . برای همینه اومدم خودمو بکشم تا حد اقل عذابام تموم شن. دست کشیدم به صورتم : تو هیچ فکر کردی با این کارت چه بلایی سره پدر و مادرت میاد؟ میگی پدرت کارگره ؟ خب همون مرد میدونی چقدر زحمت کشیده تا تو به این سن و سال برسی. دست اون پدر و بوس ارزش نونی که به کارگر ساده زحمت کش میاره خونه ش، از صدتا وزیر و صاحب منصبو کوفت و زهرمار بیشتره. تقصیر تو نیست که همچین سرنوشتی داری اینا همه جزئی از سرنوشت و روزگاره . ببین اون دختر اگه واقعاً دوستت داشت همه جوره به پات می موند . نه اینکه با دیدن یکی بهتر از تو فوراً بیخیالت شه . پس بدون دلش با تو نبوده و دوست داشتنشم یه دروغ بزرگ بوده . من خودم یه دخترم دارم اینو بهت میگم هیچ وقت ارزش خودتو به خاطر جنس مخالف پایین نیار که روزی پیشمون شی. بیخیالش شو عاشقی دیگه معنایی نداره جز خراب کردن روح و روان آدمای هیچ ثمره مثبتی نداره. قدر پدر و مادرت بدون ، تو دنیا تنها کسایی که جوابه عشقت رو بی نصیب نمیدارن همونان . آهی کشید : نمیدونم والا...نمیدونم... شیطانم گفتم : هنوزم دیر نشده میخوای خودم پرتت کنم؟

خندید: نه ممنون حالا که فکرشو میکنم میبینم جونم برام عزیز تره .
 -به به خوبه که سر عقل اومدی . سرشو تکون داد: آره برای اینکه حرف
 زدم و خالی شدم . وقتی دل آدم پر از درد میشه ذهنشم قفل میشه و
 عقلش رو از دست میده . ولی با زدن حرفام و شنیدن حرفای منطقی ،
 کمی که فکر میکنم میبینم این کارم بچه بازی بوده . - مگه کسی رو
 نداری باهات درد دل کنی؟ نفسشو داد بیرون: همیشه پای حرفای
 رفیقام نشستم و پا به پاشون همدردی کردم . اما وقتی نوبت به من
 رسید هیچ کدومشون گوش شنوایی نداشتن . دلداری ازشون
 نمیخواستم فقط میخواستم با بودنشون کنارم بهم دلگرمی بدن .
 بفهمم اگه عشقم رفت حد اقل رفیقام هستن ... هه موندم با این همه
 خوش رقصی دنیا که نصیبم شده چجوری تا کنم . زل زدم به نیم
 رخس: ناراحت نشیا ولی توام دلت زیادی خوشه . پسره خوب تو زومونه
 ای که بی وفایی شده یه جور مُد. بعد چه انتظاری از این مردمی که
 همش رو روال مُد کار میکنن داری؟ -تشبیه جالبی بود ، اما چه بخوای
 نخوای دوتا چیز دو دنیا خیلی آتیشت میزنه یکی نارفتی رفیقات
 یکی ام خیانتته عشقت . میتونم بگم بیخیال شدم اما تا عمر دارم این
 چیزارو نمیتونم فراموش کنم . اینبار و سکوت کردم و حرفی نزدم ،
 چون حرف حساب جواب نداشت . چه دل پری داشت بچم الهی درد و
 بلات بخوره تو سره سرگرد تا دیگه اینجور آه نکشی.

از رو لب بوم پریدم رو بوم و گفتم: بریم پایین؟ اونم پرید: بریم. سوار آسانسور شدیم و دکمه هم کف رو فشار دادم. -اسمت رو نگفتیا خوشتیپی پسر. لبخند گرمی زد: فرشید. -منم سروان فریان هستم. - خوشوقتتم. -همین طور. تا پامونو گذاشتیم بیرون از مجتمع همه اومدن طرفمون. مادره فرشید پسرشو بغل کرد و با گریه قربون صدقه ش رفت با دیدن این صحنه لبخند رضایت بخشی رو لبام نشست. - جناب سروان. اوه اوه سرگرد بود. برگشتیم و دیدم داره از سرش دود بیرون میزنه. اروم گفتم: بله قربان. سرگرد: این چه کاری بود کردین؟ مگه نگفتم حق ندارین هیچ عمل سرخودی انجام بدید. میدونید سرپیچی از دستورات مافوق چه عواقبی رو در بر داره؟ همونجوری نگاهش کردم و حرفی نزدم این سکونم بیشتر عصبیش کرد. -خانم فریان؟ با شنیدن صدای فرشید رومو کردم طرفش.

: خیلی ممنونم ازتون، زنده بودنم رو مدیون شما. -خواهش میکنم وظیفه م بود. از این به بعدم بیشتر حواست به کارات باشه یادت بمونه خونوادت برات مهم تر باشن نه غریبه ها آقا فرشید. -به روی چشم شما امر بفرما. -خیله خب برو بچه جون مادرت منتظرته. به جای خوش زبونی عقلنتو پرورش بده. گوشه ابروشو خاروند: خدا به داد

شوهرتون برسه معلومه از اون زنای چماق به دستین . بلند زد زیره خنده منم خندم گرفت : میری یا چماقمو در بیارم . بازم تشکر کرد و رفت . به رفتنش نگاه کردم ، حیف پسر به این خوبی ، روحیه شوخی ام داشت ، خوشم اومد . چند کیلو خاک حواله اون دختره کردم که همچین پسری رو از دست داد میگنا خلائق هرچه لایق لیاقت نداشته دیگه . وای سرگرد ... برگشتم دیدم نیست یه نفس راحت کشیدم . مثل اینکه بیخیالم شد... روی صندلی پشت میزم نشستیم و آخیشی گفتم . فاطمه فنجون چای رو گذاشت روی میز : بفرما خانم خسته نباشی . - ممنون سلامت باشی . فاطمه: چایی تو خوردی برو پیش سرگرد. قبل از اینکه بیای تماس گرفت گفت به محض اومدنم بهت بگم بری اتاقش. چایی رو پوف ریختم تو فنجون : جدی؟

۵۲.

فاطمه: چپشده؟ آره . -هیچی ...هیچی ... از جام بلند شدم و با فرستادن یه صلوات رفتم که ببینم چی میشه. با دست تقه ای به در زدم . جوابی نشنیدم اینبار محکم تر زدم باز صدایی نیومد. نکنه این دفعه واقعاً مرده باشه که صداش در نییاد . ایشالله که مرده و شرشو از سرم کم میکنه. دستگیره درو چرخوندم ، شرشو روی میز گذاشته بود . آخی خوابیده ، ناز بشی پسرم . لاف تشکم پهن میکردی لنگاتم دراز میکردی و تخت میخوابیدی. اینجارو با اتاق خوابش اشتباه گرفته . بعد به ما میرسه قوانین پوانین راه میندازه . برم بزنم پس کله اش

همچین از خواب بپره که ستاره های روی شونش بریزه پایبنا . آروم
صداش زدم: جناب سرگرد فرهام. جواب نداد. یکم بلندتر گفتم : سرگرد
فرهام. صدامو اوج دادم : آرشا فرهام. ای بابا یادم باشه ببرمش دکتر
گوشاشو معاینه کنه ، درصد کر بودنش بالاس. از ته حلق جیغ زدم :
آرشا!!!!. صاف نشست و گیج گفت :ها . با دیدن قیافه ش نزدیک بود
پقی بزخم زیر خنده . هی لبخند می‌شست رو لبام و منم جمش میکردم
تا سرگرد عصبی نشه . یکم که موقعیت رو تشخیص داد نگاهش روم
زوم شد . منم سریع خودمو جمع و جور

۵۳.

کردم. -آرشا؟! خودمو زدم به اون راه : بله؟!!!! اخماش رفت تو هم : شما
به چه حقی اسم کوچیکه منو صدا زدید. سرگرد رو خوردین؟ لبخند
کجی زدم: بیه ساعته بالا سرتونم دارم صداتون میکنم . تو خواب ناز
تشریف داشتین متوجه سرگرد گفتم نشدین . زد رو میز : خانم
محترم فکر نمیکنید در سطحی نیستید که اینطور جوابمو بدید. - وا
خب سوال پرسیدین جواب دادم دیگه ... -سروان. با دادی که زد لال
شدم درجا . آب دهنمو قورت دادم : ک..کارم داشتید گفتید برسیم به
حضورتون؟ مثلاً پیچوندمش ، آخر میفرستم این گل پسرو سینه
قبرستون حرص خوردنشم ملسه. خیلی وقته حلوا نخوردم بدجور هوس
کردم اینجوری از خجالت شکمم در میام . -شما به مدت سه روز از کار
معلقین. جاان چی گفت؟! جفت پا از وسط فکرم پریدم بیرون . -سرگرد

برای چی آخه ؟ -این یه تنبیه تا بفهمید دیگه کاری رو سر خود انجام ندید. پوزخند زدم و اروم گفتم : جای تشویقی دادنش ،

۵۴.

پسره رو سالم آوردمش پایین انگار یه چیزم بدهکار شدم . داد زد :
خانم فریان بفرمایید بیرون تا سه روز رو نکردم یک هفته . بله شنید ،
مرده شوره زبونمو ببرن که همش بی موقع جو میده. -س...سر... -
بیرون. -ج...س... -بفرمایید بیرون. -سرگ... -شما زبون خوش
حالیتون نمیشه ؟ آخی بمیرم برات اگه زبونه خوشت اینه پس نا
خوشت چیه . -میشه . دارم میرم اما قبلش میخواستم بگم اگه تو نبودم
مشکلی پیش اومد بی رودربایستی خبرم کنید . از پرویییم جا خورد
حتماً فکر کرده بود میوفتم به دست و پاش تا بزاره بمونم. باید عرض
کنم آناناس. خدایی همچین ژست گرفتیم حرفمو زدم یه لحظه فکر
کردم زیر دستمه ها . آخ اگه تو زیر دسته من بودی جده پدرتو از تو
قبر میکشیدم بیرون . این سه روزم قیافه نحستو نمیبینم برا خودم
میرم صفا مفا میکنم . ما که رفتیم رخصت... قبل از اینکه باز داد و هوار
کنه احترام زورکی گذاشتم و از اتاقش اومدم بیرون.

۵۵.

چند ثانیه ای به در بسته زل زدم ، این دختره احمق اینجارو با کجا اشتباه گرفته که این رفتارا ازش سر میزنه؟! در نبودم مشکلی پیش اومد خبرم کنید ، هه انگار سرلشکره نیروی انتظامی . توی این هاگیر واگیر اینو کم داشتیم . بالاخره تو یکی از همین عملیاتا با یه گلوله شرشو کم میکنم . هیچ حوصله بچه بازیاشو ندارم . پوفی کشیدمو تکیه مو به صندلی دادم . تازه داشتم از سکوتی بوجود اومده اطرافم لذت میبردم که صدای زنگ تلفن باعث از بین رفتن شیرینی چند لحظه قبلم شد . دستمو دراز کردم گوشه رو برداشتم . -بفرمایید؟ - آرشا جان بیا اتاق من مسئله ای پیش اومده . -چشم عمو الان پیام . مکالمه مون خیلی کوتاه بود و با قطع تلفن بدون هیچ معطلی خودمو رسوندم به اتاق سرهنگ . میدونستم موضوع مهمی پیش اومده که احضار شدم . سرهنگ تنها بود با ورودم به اتاق با دست تعارف کرد روی صندلی کنار میزش بشینم .

۵۶.

-گفتم تا بیای دستور جدید رو بهت اعلام کنم . -در خدمتم . با کمی مکت ادامه داد : اون پرونده ای که دوسال و نیم بازه و چند وقت پیشم جلسه ای رو به خاطرش برگزار کردیم ، یادته ؟ دستامو مشت کردم : مگه میشه یادم بره . -قراره اون پرونده سپرده شه دستت . همین بود ،

منتظره چنین روزی بودم . با شنیدن ادامه ی حرفای سرهنگ خوشحالیم از بین رفت . -البته سروان دانش و سروان فریان و سروان دلیری هم تو حل این پرونده کمکت میکنند . -چرا عمو؟ جدی نگام کرد : چرا چی آرشا ؟ تو چند سال پیشم با لجبازی و خودخواهی پرونده رو به دست گرفتیو آخرش خودت ضربه خوردی . الانم میخوای باز اشتباهت رو تکرار کنی ؟ من همچین اجازه ای رو بهت نمیدم . نمیتونم شاهده نابودیت باشم عمو چون . اگه به فکره خودت نیستی یکم به فکر پدر و مادرت باش . درسته چیزی رو به روت نمیارن اما تو پسرشونی و انتظاراتی ازت دارن . با بی فکریات داری اونارم اذیت میکنی . سرمو انداختم پایین : درست میگین ولی الان موقعیت من فرق داره چیزی برای از دست دادن ندارم ...

۵۷.

-نمیتونم پرونده به این مهمی رو قربانی انتقام گیری تو کنم . ناباور به سرهنگ نگاه کردم : عمو چی میگید؟! -مگه غیر از اینه تو فقط به دنبال پیدا کردن قاتل شادی . تموم فکر و ذهنتم شده این موضوع . برای همینم هست که از هدف اصلیت دور شدی . تو یه زمانی قسم خوردی پلیس وظیفه شناسی باشی و جان مردم برات مهم باشه اما تو زندگی شخصیت رو وارد کارت کردی . برای یه بارم شده به خودت بیا پسر . مطمئن باش تنهایی نمیتونی کاری از پیش ببری با کمک بچه ها زودتر به نتیجه میرسی . نمیدونم چرا سرهنگ اینطور

راجبم فکر میکرد ، درسته بعد از مردن شادی اخلاق و روحیه ام عوض شد ولی هیچ اشتباهی مرتکب نشدم . یا شایدم حق داشت چون بزرگ ترین انگیزه ام برای زندگی پیدا کردن اون قاتل رزل بود . کسی که همه چیزمو ازم گرفت ، پس چطور میتونستم فراموشش کنم . برام مهم نبود این پرونده تنها دسته خودم باشه یا نه . فقط مهم پیدا کردن اون پست فطرت بود... هیچ چیز نمیتونست مانعم بشه ، حتی وجوده اون دختره دیوونه در کناره این پرونده...

۵۸.

راتین

همونطور که چشمم به خوش رقصی دیما تو بغل اهورا بود جام نوشیدنی مو نزدیک به لبم کردم . پوزخند پر تمسخری رو لبم نشست ، احمق ... چه خوب بلد بود دلبری کنه و مردارو بکشه طرفه خودش . منم اگه روی خوشی بهش نشون میدادم برای خوش گذرونیم بود . بی شک تو بغل مردای زیادی خوابیده بود ، زمزمه های عاشقونه ای که بارها موقع معا**شقه در گوشم میکرد هیچ حسی رو تو وجودم بوجود نمیآورد. اون برام حکم یه اسباب بازی رو داشت ، اسباب بازی که زیاد مصرف شده بود. با دیدن نگاه خیرم اهورا رو رها کرد و اومد سمتم . گونم رو بوسید و روی مبل چسبیده بهم نشست . لحنش پره

ناز بود : راتین چرا بیکار نشستی ؟ بیا وسط یه خودی نشون بده.
پامو انداختم روی پای دیگه م : حوصله ندارم . صورتشو نزدیک به
صورتتم کرد و با دسته دیگه ش آروم روی سینه ام دست کشید : خودتو
لوس نکن جون من پاشو . رفتارشو نزدیکی بیش از حدش به خودم
حالم رو بهم میزد . وقتی تو اوج نیاز نبودم اینجور برخورد اعصابم
میکرد ، هیچ دختری تا خودم نمیخواستم نمیتونست منو بکشه سمت
خودش .

۵۹.

سرمو بردم عقب و تکیه دادم به مبل و سرد گفتم : دیما یه بار گفتم نه
یعنی نه تمومش کن . دستش از حرکت وایساد: چیزی شده؟ - نه .
جوابشو محکم و خشک دادم ، زیاد پا پیچم نشد و رفت . شایگانم
گندشو در آورده بود هر هفته مهمونی میداد ، یکی از رقبایی که بیرون
از بحث کار دوست هم حساب میشدیم . در عوض من زیاد اهل بریزو به
پاش نبودم کم پیش میومد کسی رو تو حریمم راه بدم . اینم یکی از
دلیلام بود ... بی اعتماد بودن !! - راتین چرا تنهایی پسر برو یه همپا
برای خودت پیدا کن . چشمامو باز کردم و صاف نشستم ، شایگان روی
مبل روبه روییم جای گرفت . - ترجیح میدم همین جا بمونم . - هر طور
میل خودته . شنیدم اهورا خرابکاری کرده درسته ؟ بعد از مهمونی
خرابکاره اصلی انتظارمو میکشید ، شهاب تونست بعد از چند روز
بالاخره پیداش کنه . فقط لحظه شماری میکردم مهمونی تموم شه .

میخواهم کاری کنم مرگو با چشمای خودش ببینه. یکی از ابرو هامو به حالت اخم دادم بالا: خبرا چه زود میپیچه! خندید: آره زودتر از اون چیزی که فکرشو کنی. نیشخندی در جوابش زدمو چشمم رو چرخوندم به طرف رقصنده های تو سالن.

۶۰.

شایگان: تصمیم نداری کاری کنی؟ - راجبه چی؟ شایگان: بهتره بگی کی! اهورا. نیازی به توضیح نمیدیدم، هیچ وقت قواعد کارمو رو نمیکردم. بی تفاوت گفتم: فعلاً نه. بحت رو ادامه نداد و جام نوشیدنی مو پر کرد و داد دستم. نگاه کوتاهی به مایع قرمز رنگ انداختم و بعدم همه شو سر کشیدم. گرم شده بود دوتا از دکمه های بالای پیرهنمو باز کردم بی تفاوت به حضور شایگان بلند شدم و از کنارش عبور کردم. کنار ستون نزدیک به دره یکی از اتاقا یه دختر ایستاده بود. لباس کوتاه و بازی تنش بود، رفتم طرفش و کشیدمش سمت خودم. ازم فاصله نگرفت و لبخند زد. کسی نبود که منو پس بزنه همه منتظره یه اشاره از من بودن این دخترم راحت خودشو تو بغلم جا کرد. امشب میخواستم با اون بزمم رو کامل کنم، دیما برام تکراری شده بود هر از چند گاهی نیاز به یه تنوع داشتم. در یکی از اتاقارو باز کردم و دنبال خودم کشیدمش داخل. صدای موزیک کمتر به گوش میرسید. چسبوندمش به دیوار، بو*سه گرفتنو از لبا*ش شروع

کردم همراهیم میکرد خیلی حرفه ای .پوز خندم مثل همیشه رو لبام جا
خوش کرد... اینم مثل بقیه ...بارها مصرف شده بود...

۶۱.

حرکات نرمش منو بیشتر به اوج میرسوند ...صدای نفس هامون لحظه
به لحظه کشدار تر میشد ... با یه حرکت بلندش کردم روی تخت
خوابوندمش...

*** برای چندمین بار مشتتم رو حواله صورتش کردم . - لعنتی زبون
باز میکنی یا نه . ساعت دو شب بود بعد از تموم شدن مهمونی
برگشتم ویلام . توی انباری که ته باغ بود و بیشتر مخصوص معاملات
سری و محرمانه بچه ها زندونیش کرده بودن . روی صندلی با طناب
دست و پاشو از قبل حامد بسته بود . عصبی به صورت غرق در خونش
نگاه کردم ، جونی برانش نمونده بود . با چشمای نیمه باز روبه رو شو
نگاه میکرد و خس دار نفس میکشید . نوری یکی از زیر دستام بود که
سرو گوشش بدجور جمبیده بود . نمیدونم کی اجیرش کرده بود تا منو
تو دردسر بندازه اما هر جور بود میفهمیدم خودم باید از زبونش
بیرون میکشیدم . پنجه مو فرو کردم تو موهاشو سرشو کشیدم عقب و
داد زدم : حرومزاده حرف میزنی یانه ؟ یالا بنال وگرنه خونت حلال . با
صدای تحلیل رفته ای گفت : در ه...هر صو..رت ...منو زنده..
ن...نمیزاری...

۶۲.

-فقط یه کلوم بگو کی اجیرت کرد؟ نوری: ه...هیش...هیشکی... مشت محکمی زدم به صورتش ، صدای فریادش انعکاس پیدا کرد توی انبارو پیچید . -داری چرت میگی عوضی . یه بار دیگه میپرسم اگه بازی در بیاری زندت نمیزارم . نوری: میخوای همه چیزو بدونی؟ صندلی خالی رو کشیدمو رو به روش نشستم : آره به نرفته راستشو بگی . با مکت نسبتاً طولانی نگام کرد : دلیل خیانتتم به تو میدونی چی بود؟ نابود کردنت ؟ تو یه حیوونی ... یه آدم پست فطرت ک... شهاب زد تو شکمش ، آخ بلندی گفت و بعداز چند ثانیه ادامه داد: منکه بهت خوش خدمتی میکردم . خلاف دستوراتتم هیچ وقت عمل نکردم...پس چرا؟ چرا اونکارو کردی آشغال . شهاب خواست خفه ش کنه مانع شدم . پامو انداختم رو پای دیگه م و خونسرد گفتم : کدوم کار؟ پوز خند زد : آدماتو فرستادی سراغ اون دختره بیچاره ...با کاری که باهاش کردن دووم نیاورد و خودشو کشت .

۶۳.

تو که میدونستی دوسش دارم .توئه بی همه چیز نابود کردی زندگی مو.
-میدونستم و همین طور اینو که پدر اون دختر یه افسر وظیفه شناس

پلیس بود. ابله تو فکر میکردی دخترشونو به تو میدن؟ تویی که زندگیت سراسرش خلاف بوده. تو یکی از زیر دستام بودی و از همه چیزه من باخبر بودی. کی ام چیکارم کجام و... پس چطور فکر کردی اجازه همچین غلطی رو بهت میدم. میدونستم ممکنه به همه چیز گند بزنی و بخوای پای منو وسط بکشی. اما کور خوندی من زرنگ تر از این حرفام. نوری: تو همه چیزمو ازم گرفتی اما من فقط یه ضربه کوچیک بهت زدم. اینقدر معرفت داشتتم بعد از این همه سال پیش کسی که کار کردم نفروشمش. وگرنه خیلی راحت میتونستم به پلیسا آدرس ویلاتو بدم. بلند خندیدم: احمق تو با اونکاری که کردی میتونست اونارو بهم نزدیک کنه. بعد دم از معرفت میزنی؟ نوری: همیشه به عنوان یه رئیس برام قابل احترام بودی. اما با کاری که کردی ازت متنفر شدم. میخواستتم هر جور شده زهرمو بهت بزدم. فکر میکردم موقع معامله اون محموله توهم هستی برای همین آدرس اون انبارو به پلیسا دادم.

۶۴.

اما خوردم به سنگ، راتین دلم میخواست با دستای خودم بکشتم تا حق خون اون دختره معصومو ازت بگیرم. تو پستی رو به اوج رسوندی حرومزاده... توئه بیشر ف خوده شیطانی... حیوون کثیف... نیشخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم. اسلحه رو گرفتم طرفش: بزار منم یه واقعیتی رو بهت بگم. توام یکی از بهترین افرادم بودی. اما خودت

همه چیزو خراب کردی . انتظار نداری که جواب خیانتت رو جوهره دیگه ای بدم و راحت ببخشم . تنها لطفی که میتونم بهت بکنم اینه که بفرست پیش عشقت . قهقهه م رفت هوا ، فریاد کشید: کثافت میکشمت با دستای خودم میکشمت... شلیک کردم گلوله دقیق اثابت کرد به پیشونیش . سره بی جونش خم شد به جلو و خون از روی صورتش سر خورد و شلوار کرمی رنگش رو به ثانیه نکشیده قرمز کرد. همراه با پوز خند گفتم : حیف شد نتونسی منو بکشی . اسلحه رو انداختم رو زمین و رو به حامد گفتم : سریع اینجارو جمع و جور کنید . از شر جنازه شم بجزوری خلاص شین .

۶۵.

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم راه افتادم سمت در انبار...

تیارا

از حموم اومدم بیرون سریع موهامو خشک کردم . دوساعت فرصت داشتم آماده شم ، لاوین اینقدر اصرار کرد تا باهاش برم مهمونی ، که نتونستم نه بیارم . شلوار چین مشکی موپام کردم ، تایپ بندی سفیدم که بلندیش تا روی باسنم بود و پایبنشم چین میخورد و تنم کردم . مدلش جدید بود و قشنگ . کرم گریم و پنکک و خالی کردم رو صورتم ، خط چشمم کشیدم و ریملم زدم به موژه هام . یه رژ قرمزم کشیدم به لبام . موهام با گیره جمع کردم بالای سرمو جلوشو کج

ریختم سمت چپ صورتم. شالمو انداختم رو موهام ، مانتومم پوشیدم .
دو وجب بالا تر از زانوم بود. نمیدونستم چچور مهمونی ، اما اگه
مختلط بود نمیتونستم مانتومو در بیارم. لاوین منو میشناخت
میدونست اگه جای چرتی ببردم زندش نمیدارم. نیم ساعتی تو اتاق
اینور و اونور رژه رفتم تا سرو کله ش پیدا شد . از مامان اینا خداحافظی
کردم و رفتم بیرون .

۶۶.

سوار ماشین شدم . -سلام علیـــــــــــــــــکم . لاوین: و علیکم السلام.
نه خوشم اومد چه وقت شناس ، خوبه زود حاضر شدی وگرنه حوصله
معطلی نداشتم. زدم رو شونه ش: تا باشه از این خوش اومدنا . به جا
سخنرانی راتو بیوفت بچه. چشمکی زد و ماشین و به حرکت در آورد .
تو راه هرچی پرسیدم کجا میریم محیطش چچوری کیا هستن مگه نم
پس داد؟! هر چی چرت و پرت بود ردیف میکرد بغل دست هم . منم رگ
پلیسیم بلند شده بود مشکوک نگاش میکردم اما اینقدر خانم پرو
تشریف داشتن با نیش گشاده به چشم غره هام جواب میدادن. ماشین
رو جلوی یه خونه ویلایی بزرگ نگه داشت . نمای بیرونیش معرکه
بود. یه حیاط کوچیک داشت با پارکینگ خبری از باغ و این چیزا نبود
. از در میله ای رفتیم تو حیاط ، با گوشه به یکی زنگ زد . خیلی کوتاه
و مختصر گفت : سرمه دم دریم پپر باز کن . کمتر از ده ثانیه در با

صدای تیکی باز شد . یه دختر تقریباً جذاب با لباس لختی پیداش
شد. نفس راحتی کشیدم مثل اینکه جمع دخترونه بود

۶۷.

الان میپریم تو رخت و لباسامو در میارم یه چنتا قر میدم تخلیه شم
خیلی وقته یه مهمونی درست و حسابی نرفتم عقده ای شدم . با دختری
دست دادیم و لاوین منو بهش معرفی کرد. -سرمه چون دختردایی گلم
تیارا . لبخند شیرینی زد : خوشوقتتم عزیزم ، خیلی خوش اومدی به
جمع ما . -ممنونم لطف داری . سرمه: خب دیگه بریم تو ، مهمونی داخل
نه بیرون. لاوین هرهر خندید منم به زور دندونامو نشون دادم . خب
چیکار کنم خندم نمیاد ، مردمم چه جو گیرن احساس شیرینی بودن
بهشون دست میده . رفتیم تو ، چشم خودمو سپاه
و بسیج و نیروی زمینی و هوایی و دریایی و انتظامی و اینترپل و کل
جد و آبادم روشن . یکی منو اینجا ببینه چی میگه هان؟!!!! نمیگن خیر
سرش پلیس مملکتته . نمیگن خودش دم از قانون میزنه بعد قانونو
دور میزنه . اگه با فرقون تصادف میکردم میمردم آبرو ریزیش کمتر
بود تا پیام اینجا از خجالت بمیرم . وای اومدم صاف پا گذاشتم بین
مجلس لهو ولعب

. استغفرالله خدایا توبه ...خودت منو عفو کن ... نزار این دم آخری مغلوب وسوسه شیطان بشم . السلام و علیکم و رحمه الله ... مرض وسط پارتی رفتم بالا منبر دارم احکام دینی قرائت میکنم . نه تیارا خانم سر پیری یه خل نبودى که اونم شدى . یه چشم غره وحشتناک ازونا که مجرما زود اعتراف میکنن بهمش رفتم و در گوشش اروم گفتم: خدا لعنتت کنه اینجا کجاس منو آوردى ؟ الاغ مگه نمیدونى من چیکارم . یکى ببینه اومدم همچین جایی چه فکرایى میکنه ؟ دیگه نمیدونن أنه مظلوم ، لاوین أنه گوگول. زد زیره خنده : گوگول دیگه چی چیه؟! -یعنى گولم زدى آوردیم این بی صاحب شده. نخند عصاب مصاب ندارم یه حرکت جوجیدسویی میام براتا. خودشو جمع و جور کرد: به مرگ خودم نه به مرگ این سرمه گور به گوری خبر نداشتتم تا این حد اوضاع اینجا کیشمیشیه . با حرص رومو ازش برگردوندم . هی میخواستتم اون وسطو نگاه نکنم مگه شیطونه میذاشت . انگار کنترل چشمام دستش بود . دختر و پسر از همه رنگ خیلی مشنگ ریخته بودن وسط . دخترا که لخت مادر زاد.

همونام تنشون نمیکردن سنگین تر بودن . موقه رقصم حرکات ناموزونی از خودشون در میاوردن البته چسبیده به پسرا. یکى دوچام

دوبه دو تکیه داده بودن به دیوار یا روی مبل کنار هم نشسته بودن و صورتاشون مماس هم بود و.... وای وای وای. لبامو به دندون گرفتم و سرمو پایین انداختم. آخ اسلحه مو کاشکی آورده بودم یه تیر هوایی میزدم حال همه شونو میگرفتم. یکم که دقت کردم دیدم عین درخت چنار سبز شدم همونجا جلو در ورودی. خبری ام از لاوین نبود حتماً رفته بود پیش اون دختره ور پریده. برم دنبالش ببینم کدوم گوری هرچی زودتر شرمونو کم کنیم تا دردسر نشده. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که دستم کشیده شد. تا اومدم ببینم کیه دستشو گذاشت جلو دهنمو منو از پشت تو بغلش گرفت. برد سمت یه اتاق، چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. این یارو کی بود میخواست چه غلطی کنه. بابا من ده دقیقه ام نبود پامو گذاشتم تو مهمونی، چجوری منو دید پسندید حالا میخواد دخلمو بیاره. وای چی؟ دخلمو بیاره؟!!! خاک برسرم بی ابرو شدم.

۷۰.

چرا خاک برسرم من، خاک برسرت لاوین زندت نمیزارم. درو باز کرد و بردم تو اتاق. هیکل غولو داشت زورشم زیاد بود نمیتونستم تکون بخورم. جیغم میزدم صدام در نمی یومد. محکم جلو دهنمو گرفته بود انگار دستاشم چسب دوقلو داشت. فقط کافی بود یه کوچولو فاصله بده دستشو تا یه گازی بگیرم برق از هفت جای بدنش بزنه بیرون. همونجوری تو فکر و خیال بودم که پرت شدم رو تخت. بدون اینکه

نگاش کنم یه نفس گفتم : چی میخوای از جونم اشتباه گرفتی . این همه دختر برو سراغ یکی دیگه من اینکاره نیستم . اگه دستت بهم بخوره نفله ت میکنم . بدبخت من پلیسم میدم باباتو در بیارن حالام بهتره ولم کنی تا برم . الکی داشتم هارت و پورت میکردم وگرنه مثل سگ ترسیده بودم آخرای حرفم نزدیک بود بزنم زیر گریه بگم جون ننه بابات بیخیال من یکی شو . -تو اینجا چه غلطی میکنی؟ اءا چقدر صداش برام آشنا بود . نکنه توهم زدم ،منکه چیزی نخوردم هنوز چی چیبو توهم زدم . -با توام . با دادی که زد شکم به یقین تبدیل شد . سرمو گرفتم بالا و دیدم خوده خودشه .

۷۱.

خاک برسرت مرتیکه تو میخوای بهم ت**جاوز کنی . خجالت نمیکنشی از خودت. چه به روزه مملکت اومده که یه پلیس میخواد همچین کار خاک بررسی بکنه . -لال شدی ؟ بغضم ترکید : جناب سرگرد بخ...بخدا من نم...نمیخواستم پیام . تورو خدا کارم نداشته باشید . میخوام برم خونمون . به جون خودم بلایی سرم بیارید خودمو میکشم ... نگاهش پر از تعجب بود ، بعد از چند ثانیه تازه مطلبو گرفت . -چی داری میگی؟ اومد سمتم با ترس چسبیدم به گوشه تخت و صدای گریه بلند تر شد . کلافه دستشو فرو کرد تو موهاش : همیشه بس کنی آبغوره گرفتنو؟ تو چه فکری راجبم کردی؟من کی خواستم بلایی سرت بیارم . واقعاً برای افکار پوچت متأسفم . با پشت دست اشکامو

پاک کردم: پس اینجا چیکار میکنین؟ منو چرا آوردین تو این اتاق؟
سرگرد: اتفاقاً منم همین سوالو ازت داشتتم برای همین آوردمت. -من با
دخترعمم اومدم، میگفت مهمونی یکی از دوستانشه. البته نمیدونستم

۷۲.

محیطش اینجوری وگرنه امکان نداشت پامو بزارم اینجا. کلاً با دیدن
فضای این مهمونی شوکه شدم. میخواستتم برم دنبال دخترعمم تا
هرچه زودتر بریم که شما... حالا همیشه شما دلیل حضورتونو بگین؟
نشست لب تخت: اینجا خونه یکی از خورده فروشای مواد و قرص
روانگردان. البته خورده فروش نمیشه گفت بلکه یکی از اجزای فعال
گروهشونه. یک ماهی هست دنبال مدرکی ازشون هستیم که بالأخره
امشب موقعیت برامون فراهم شد. منم به عنوان یکی از مهمونا اومدم
اینجا تا راحت تر به همه چیز دسترسی داشته باشم به عنوان نیروی
مخفی. بقیه بچه هام بیرونن، البته خارج از دید و منتظر علامت منن
تا بریزن این تو. بعدم که چشمم به تو افتاد و گفتم الانه که همه چیزو
خراب کنی. اخم کردم: چرا منو در جریان نداشتین؟ لحنش پر تمسخر
بود: ببخشید از دفعاته دیگه فراموش نمیشه. مثل اینکه یادت رفته
سه روز تو مرخصی هستی. با حرص گفتم: بله مرخصی اجباری.
نیشخند زد: همینی که هست. بزنم لت و پارش کنما، انگار هم سن و
سالشم منو هی دست میگیره. خودمو کشیدم لب تخت، اومدم بلند شم

که مانند منم از پشت کشید و گفت: کجا؟ منم که شل و ول تقی از پشت افتادم رو تخت. اخم کردم داد زدم:

۷۳.

چرا اینجوری میکنی؟ اِهه... صدای باز شدن در اومد، سرگردم همون لحظه روم خم شد و منم ادامه حرفم تو دهنم خشکید و چشمم از حدقه زد بیرون. هر کی این حالتمونو میدید حتماً فکر میکرد داریم چه غلطی میکنیم. ولی سرگرد فقط روم خم شده بود، حتی چشمم بسته بود و به چشمای پر از ترسم نگاه نمیکرد. صورتش نزدیک به صورتم بود اما کاری نمیکرد. همین که صدای بسته شدن در اومد ازم فاصله گرفت و کلافه دست کشید به صورتش. نفس حبس شدمو دادم بیرون، چونم شروع کرد به لرزیدن. این تا امشب یه بلایی سرم نیاره ول کنم نیست. خواستم بزنم زیر گریه و دهنمو اندازه اسب آبی باز کنم که برگشت و با دیدن حالتیم عصبی گفت: منظوری نداشتیم مجبور بودم، اینا مهمونای تازه واردشونو زیر نظر دارن. الانم اگه میدیدن ما تو اتاق فقط نشستیم و داریم صحبت می کنیم حتماً مشکوک میشدن. با اینکار خواستم شکی بوجود نیاد. صدام می لرزید: خب یه هماهنگی چیزی از قبل بکنین با آدم، یهو قلبم نیاد تو حلقم. یجوری نگام کرد از همونا که با یه خنگول طرف میشن. -میشه قبل از حرف زدن یکم فکر کنی؟

چجوری تو اون زمان کم میتونستم به توئه گیج حالی کنم قضیه از چه
 قراره؟! -همین که شما باهوشی بسمونه . چیه چیه زل زد بهم منم
 دهنمو کج کردم با یه حرکت از رو تخت بلند شدم . -الان چیکار کنیم
 ؟ سرگرد:میریم بیرون ، تو حکم معشوقه منو داری . باید جلوشون
 نقش بازی کنیم تا بتونیم بریم اتاق اصلی . درسته همه چی اینجا
 قاطی اما تک و توک حواسشون جمع. رفتارمونو جوری نشون میدیم که
 بهمون شک نکنن. نمیخوام مشکلی پیش بیاد و فرد مورد نظر فرار کنه
 . فهمیدی؟ -بله فهمیدم. آخ جون میمیرم برا هیجان . از همین
 الانشم در صد ذوق مرگیم رفت رو صد. همین که از اتاق زدیم بیرون
 بوی دود و مشروب و یه بوی بد دیگه ای خورد به دماغم. بینیم سوخت
 اینقدر که شدت تندی بوی فضا زیاد بود. دستمو گذاشتم جلو دهنمو
 عق زدم . -عادی رفتار کن . -خب بابا چیکار کنم تازگی داشت برام .
 بیهویی رفت تو حلقم . دیگه چیزی نگفت ، منم برای طبیعی تر جلوه
 دادنمون دستمو انداختم

دور بازووش . یکم مکت کرد و بعد حرکت کرد و منم دنبالش . عجب بازوهایبی داشت. هوس کردم ناخنامو فرو کنم تو بازووش ولی جلو خودمو گرفتم ، نه اینکه روانی میزنه همین جا چپو راستم میکنه. اگه بگم شدم خوده لبو دروغ نگفتم چه خبر بود !! از یه طرف این خاک بر سرا حیا نداشتن ، عین میمون از سرو کول هم بالا میرفتن . از این طرفم بودن کنار سرگرد و دیدن این چیزا داشت اَبم میکرد . یکم که دقت کردم دیدم حق با سرگرد چند نفری همه چیز و زیر نظر داشتن . خب نمیشد که همچین تشکیلاتی بدون محافظ پیش بره . رفتیم طرف یه میز روش پر از نوشیدنی و خوراکی بود . منکه همین جور فقط اطرافمو دید میزدم و هیز بازی در میاوردم و خجالتشم نوش جان میکردم . - اینو بخور . برگشتم سمتش ، جامی رو که توش پر بود از یه مایع قرمز رنگ ، گرفته بود طرفم . - چیکارش کنم؟ من از اینجور چیزا نمیخورما . یه دفعه منو کشید تو بغلش ، امشب چه شوک تو شوکی بود . یکم از نوشیدنی رو خورد و بعد جامو نزدیک کرد به لبم و سرشو آورد کنار گوشمو اروم گفت : بخور شربت ، اما بعدش جوری رفتار

۷۶.

کن که حالت عادی نداری . فهمیدم یکی از افرادشون نزدیک به مائه. آب دهنمو قورت دادم و اروم تر از خودش گفتم : ایییییی دهنی شمارو بخورم؟! فشار ارومی بهم وارد کرد ، لحنش پر از تحکم بود : بخور . مجبوری چند قلیپی خوردم . خوشمزه بود و خنک به دلم چسبید.

میخواستم بگم باز بده بخورم میدونستم میگه تو که بدت میومد.
بیخیال گذشتیم از خیرش... -تیارا میبینم که داره بهت خوش
میگذره. سرمه بود برای اینکه رفتارمو طبیعی جلوه بدم زدم تو فاز
مستی. خندیدم و با لحن کشداری گفتم: آره عزیزم...توام
بیبا ماااا...بهت بد نمیگذره ها... سرمو چسبوندم
به سینه آرشا، چشمام خمار کردم. آخ بدم میاد از این رفتار، کم
مونده بود بیارم بالا چیه این لوس بازی. مرده شوره نقشه هاتو ببرن
سرگرد نیگا آدمو به چه کارایی وا میداره. خدایا خودت میدونی که من
بی گناهم یوقت برام پرونده سازی نکنیا. الانم مثلاً گیر افتادیم
مجبورم وگرنه منو چه بی این غلطا. نوکرتم این یه بارو چشم پوشی
کن. سرمه در گوش یکی از مردا یه چیزی گفت و بعد با لبخند

۷۷.

رو به من گفت: خوش باشی گلم من باید برم به مهمونا برسم. همراه
با مرده از مون دور شدن. سرگرد نفسشو فوت کرد: مثل اینکه شک
کرده بودن. بس که تابلویی، باید گل گرفت در اون سازمانی رو که تو
رو به عنوان نیروی پلیس انتخاب کرد. سرمو بلند کردم: اینا کین که
اینجور محافظه کاری میکنین! از همون اولم میتونستید با یه حرکت
غافل گیرانه بریزین و جمعشون کنید... انگشتشو گذاشت رو لبم:
اونوقت مهره اصلی هم وای میساده و خودشو تسلیم ما میکرد. خانم
کوچولو تو زیاد به مغزت فشار نیار و ایده های بچه گونه نده، اینجوری

سنگین تری. اخم کردم ، یکم خودمو کشیدم تا ازش فاصله بگیرم دیگه خیلی چسبیده بودم بهش . چشماشو ریز کرد و یه جوری نگام کرد . زیاد طول نکشید سرشو گرفت بالا و پوووووف کشید . دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند ، جاهایی که میدیدیم اوضاع خسته مجبور میشدیم جوری رفتار کنیم که مست و پاتیلیم و هیچی نمیفهمیم . هر جور بود خودمونو رسوندیم طبقه بالا، با هزار بدبختی

۷۸.

از جلو نگهبانان رد شدیم . البته شانسم آوردیم وقتی حواسشون پرت دوسه تا دختر بود اومدیم بالا . خاک بر سرای بی حیا ، مردا رو جون به جونشون کنی بازم تهش دنبال کثافت کاری شونن. یه راه پله مارپیچی میخورد به بالا وقتی روی آخرین پله می ایستادی دیگه به پایین هیچ دیدی نداشتی . بالا خیلی شیک بود ، چنتا دره چوبی قهوه ای روشن سمت چپ و راست بود. کف سرامیکای قهوه ای داشت که رنگش با دراست بود . روی سقفم چنتا لامپ روشن بود که نور زیادی همه جارو گرفته بود. سرگرد چیزی رو زمزمه کرد که سخت به گوشم رسید: آماده باشید ، هر وقت علامت دادم وارد شوید . جلوتر از من قدم برداشت ، اسلحه شو بیرون آورد . میخواست بره به طرفه اتاقی که ته راه رو بود و رنگ درشم مشکی . چند قدمی باهاش فاصله داشتم که در یکی از اتاقا باز شد و یه مرد سیاه پوش و هیکلی بیرون اومد. دیدش رو به سرگرد بود و متوجه من نشد که پشتشتم. سریع اسلحه شو در آورد

و گرفت طرفش ، تو یه حرکت پامو بلند کردم با یه چرخش کوبیدم پشت گردنش. آخش رفت هوا و دستنشو گذاشت رو گردنشو افتاد . سرگرد برگشت و اول به من نگاه کرد و بعد به اون مرد و اسلحه افتاده

۷۹.

روی زمین . هنوز بی هوش نشده بود ، داشت دهنشو باز میکرد که سرگرد خودشو رسوند کنارشو با اسلحه ضربه ای به گردنش زد و اونو بی هوش کرد. رو به من کرد و آروم اما پر تحکم گفت : اسلحه رو بردارو برو سمت اون اتاقی که اون ته. فقط مواظب باش. سرمو تکون دادم خم شدم و اسلحه اون یارو برداشتم . یکی دیگه از همون مردا از پایین اومد بالا که سرگرد بهم تشر زد : تو برو . دیدم باهم در گیر شدن ، ولی بیشتر از اون نمودم تا شاهد جدال اونا باشم. به اتاق رسیدم ، چنتا نفس عمیق کشیدم تا آرامشمو بدست بیارم. استرس داشتم بدجور، نمیدونم چه مرگم شده بود . در و با یه حرکت باز کردم و با دیدن چیزی که رو به روم بود جیغ کشیدم و سریع رومو برگردوندم . سرگرد دوبید طرفم و گفت : چپشده؟ دست و پام یخ کرده بود و زبونمم قفل شده بود . وقتی دید حرف نمیزنم در و هول داد ، چند ثانیه ای طول کشید که صدای مشت زدنش به دیوار و فریادش منو بیشتر ترسوند: اه لعنتی ...لعنتی ...لعنتی...

از پایبندم یه صداهایی میومد ، حتماً بچه ها ریخته بودن تو . تکیه دادم به دیوارو سر خوردم و افتادم رو زمین . حالم بد شده بود ، چیزی که دیده بودم خیلی منزجر بود. روی تخت بودن دوتاشون ...روی یه تخت دونفره...هیچی تنشون نبود... خون کل تخت رو پر کرده بود...هر دوشون کشته شده بودن ... حتماً همون سوژه اصلی بوده ...داشت با یکی از دخترها ... که...!!!! هر دو کشته شدن اونم به طرز مشکوکی...! چندان تر از اون جسم بی جون دوتاشون روی هم دیگه بود...عقم گرفت ... چشمامو فشار دادم رو هم تا تصویره شون از جلو چشمام محو شه. سرمو تند تند تکون دادم ...دستو پاهام می لرزیدن ، سر شده بودم... -سروان...خوبی ...صدامو میشنوی ...تیارا... صداشو گنگ میشنیدم ،انگار از یه راه دور صدام میکرد. با دستاش صورتمو قاب گرفت تا دیگه تکون نخورم . چشمامو باز کردم ، لباشو دیدم که از هم باز شدن: حالت خوبه ؟ توان حرف زدندو نداشتم ، احساس سرما میکردم تنم همینجور داشت یخ تر میشد . اه ترس و خجالت از دیدن اون صحنه یهوه بهم هجوم آورده بود و این باعث وا رفتگیم شده بود. وقتی متوجه خرابی حالم شد ،بی حرف دیگه ای منو رو دستاش بلند کرد . چشمام نیمه باز بودن و نورو ضعیف میدیدم.

۸۱.

پایین خیلی سرو صدا زیاد بود و همه ی صداها میپیچیدن توی سرم. خنکای هوا که به صورتم خورد فهمیدم بیرون از اون خونه اییم. صدای قدم هایی رو شنیدم که بیشتر شبیه به دَویدن بود. -تیارا...تیارا چت شده؟ چون من چشمتو باز کن...تیارا... لاوین بود داشت گریه میکرد. -شما دخترعه شونید؟ -بله چه اتفاقی براش افتاده؟ همش تقصیر من بود. ک..کاش اصرار نمیکردم بیاد... -نگران نباشید فقط ترسیده اتفاق خاصی نیوفتاده. همون یه ذره صداهایی ام که میشنیدمو دیگه نشنیدم ...

آرشا

گذاشتمش عقب ماشین دختر عمه ش. هنوزم به هوش نیومده بود، هیچ فکر نمیکردم این دختره زبون درازه گستاخ اینقدر ضعیف و نازناز و باشه. صدای گریه های دختر عمه شم بدجور رو مخم بود. برای همین ترجیح دادم برم موقعیت رو بررسی کنم. بچه ها همه ی افراد توی خونه رو دستگیر کرده بودن و سوار ون کردن برای

۸۲.

بردنشون به اداره. برای بردن اجسادم آمبولانس تازه از راه رسیده بود. یکی از دکترا رو صدا زدم و فرستادمش بره بالای سره فریان. خودمم رفتم کنار سروان دانش. سلام نظامی داد: قربان. -راحت باش.

موقعی که بیرون بودین متوجه رفت و آمد مشکوکی نشدین؟ کسی خارج نشد؟ - نه سرگرد حواسمون به همه چیز بود. مشتم رو کوبیدم به سقف ماشین: پس کی اون لعنتی رو کشت؟! چجوری تونست تمیز و بی سرو صدا کارش رو انجام بده!!!! - قربان من فکر میکنم یکی از افراد خودش اونو از میدون بدر کرده. حتماً دستور از بالا رسیده بود. شخص قاتل یکی از همین مهموناست. - اما یه چیزی این وسط می‌لنگه. اونا هیچ وقت ردی از خودشون به جا نمیزارن. و این غیر ممکن قاتل یکی از اون افراد مهمونی باشه و الانم تو چنگ ما... هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای جیغ اومد. متوجه شدم دختر عمه سروان فریان بود. حتماً اتفاقی افتاده بود با قدمای بلند و تند خودمو رسوندم کنار ماشین. - چی شده؟

۸۳.

دکتر: هیچی فشارشون اومده رو هفت تا این خانم شنیدن جیغشون رفت هوا. هرچی ام میگم این سرم و بزخم بهمشون حالشون بهتر میشه حالیشون نمیشه. به دختره نگاه کردم صورتش شده بود مثل لبو از بس که گریه کرده بود. نه انگاری دیوونه بودن تو خاندان اینا موروثی. - کارتون تموم شد؟ - بله فکر کنم دیگه کم کم به هوش بیان. باهانش دست دادم: خیلی ممنون. با اجازه ای گفت و رفت. رو کردم به دختره: شمام دیگه برید خونه خوب نیست اینجا بمونید. با صدای جیغ جیغوش گفت: نه تا تیارا به هوش نیاد نمیرم. - شاید ایشون حالا

حالاها به هوش نیان نمیشه که ... حرفمو قطع کرد: اگه اینجوری
ببرمش خونه پدرمو در میارن . نفسمو فوت کردم ، عجب گیری کرده
بودم . خودش کم بود فامیل خل و چلشم افتاد سر رام . - تو ماشین آب
دارین؟ سرشو تند تند تکون داد و رفت از تو داشبورد بطری آب معدنی
رو آورد و گرفت طرفم . بطری رو از دستش گرفتم و خم شدم روی
سروان فریان . از توی بطری کمی آب ریختم رو دستم و با تکون دستم
قطرات آب چکیدن روی صورتش .

۸۴.

پلکاش تکون خوردن ، باز کارم و تکرار کردم که اروم اروم چشماش باز
شدن...

تیارا

خیسی و خنکای چیزی رو روی صورتم حس کردم. باز کردن چشمام
برام سخت بود مغزم گرمی گرمی میزد . تو یک لحظه حالت عادی
مو بدست آوردم و از حالت خلسه ماندم اومدم بیرون. انگار از یه دنیای
دیگه برگشتم به این دنیا و با برگشتن حسم چشمامو باز کردم و توی
اولین نگاه دوتا چشم قهوه ای رنگ رو دیدم که از زور تیرگی به سیاهی
میزدن . هیچی یادم نمی یومد ، من کجا بودم این یارو چرا اینجوری
رومه. آها مهمونی ... سرگرد!!!! خاک بر سرم نکنه بلایی سرم آورده! من
چرا دراز به درازم؟! نکنه...نه...نه!! یکم دیگه به مخم فشار آوردم و

آخر رسیدم به ته قضیه ، همونجایی که در سیاه رنگ رو باز کردم و با دیدن صحنه پیش روم حالم بد شد...

۸۵.

دختر ضعیفی نبودم ولی چیزی که دیدم حسابی شوکه ام کرد. یادم باشه از این به بعد خواستم وارد اتاق خلافکارا شم قبلش در بزنم اگه لختی چیزی بودن خودشونو بپوشونن بعد وارد شم دستگیرشون کنم . والا حیام یه چیزی ، نمیگن ممکنه یوقت وسط مهمونیاشون لو برن و تحت نظر باشن لخت لخت برا خودشون رژه میرن . خب برادره من خودتو بپوشون چیه خودتو هی نمایش میزاری گناهه گناااااه... منو بگو یه امشبه شدم ملای بالا منبر ، باید از کارم استعفا بدم برم تو جلسه ها جوونارو به راه راست هدایت کنم . رفته بودم تو فکر و چرت و پرت تحویل خودم میدادم و میخندیدم . -به چی میخندی؟! !!ءا سرگرد!! نیشمو جمع کردم سریع بلند شدم حرکتیم ناگهانی بود اما سرگرد حواسش بود و قبل از اینکه با صورت برم تو صورتش سرشو کشید عقب. بیا الان میگه یه جو عقل درست و حسابی ندارم والا حقم داره. سرم تو دستمو کردم و از ماشین پیاده شدم سرم گیج میرفت برای اینکه نیوفتم تکیه دادم به ماشین . لایین دستمو گرفت : حالت خوبه عزیزم ؟

۸۶.

بهش چشم غره رفتم و بدون هیچ جوابی رو به سرگرد گفتم: چیست؟ -
هیچی شما حالتون بد شد و غش کردی. اخم کردم: عملیات رو میگم.
لبخنده کش اومده شو جمع کرد. نه بچم بلده بخنده داشتتم بد جور
ازشنا امید میشدم. -همونطور که خودت دیدی صاحب اصلی تشریفات
به طرز فجیعی کشته شد. و معلوم نیست قاتل فرار کرده یا جزو همون
مهمونا بوده. اما بچه ها همه جوهره ویلارو تحت نظر داشتن و ندیدن
کسی بخواد خارج شه. یکم فکر کردم و بعد بشکن زدم: دوربینا. یکی
از ابروهاشو داد بالا: دوربین؟! -بله تو راه رو دوربین بود. مطمئنم تو
اتاق مقتول هم دوربین. باید اونارو چک کنیم حتماً ردی پیدا میشه
یا شایدم چهره قاتل واقعی... پرید وسط حرفم: ما با کسایی طرفیم که
هیچ ردی از خودشون نمیزارن پس چطور انتظار داری به همین سادگی
نشونی به جا بزارن! -درست میگی، اما ممکنه اون نشون یه شخص
باشه. شخصی که تا همین الانشم نابود شده. کلافه و با حالتی گنگ
گفت: واضح تر بگید متوجه نمیشم.

۸۷.

□ دهه چقدر گیجه!!! رو عصابه اینما. یه بار دیگه سعی کردم چیزایی رو
که دیده بودم به یاد بیارم دقیق و بی هیچ کم و کاست. درستیه مدت

زیادی صحنه وقوع جرم رو نگاه نکردم ولی تو همون مدت کم هم با دقت همه چیز رو از نظر گذروندم. یه تیر به پیشونی جنس مذکر خورده بود و تیر بعدی هم به شقیقه جنس مونث برخورد کرده بود. و اسلحه هم پایین تخت افتاده بود. پس نمیشد قاتل خیلی راحت و بی سر و صدا نوبت به نوبت هر کدوم رو بکشه. پس... -ببینید سرگرد من به یه چیزهایی شک کردم و فقط فیلم دوربین ها میتونه صدق گفتارم رو نشون بده. باید شانس بیاریم که همه ی دوربین ها روشن بوده باشه. من...من احتمال میدم که اون دختر قاتل اصلی باشه. یعنی ممکنه کسی خواسته باشه از شر سوژه خلاص شه و این دخترم از طرف بالاتریا اومده باشه. میخواستن جوری کار رو تموم کنن که فقط یک شاهد به جا بمونه و بعد از انجام کارش خودش رو هم از بین ببره. اگه حالات و نحوه تیر خوردن هر کدوم رو در نظر بگیرید میفهمید نظریاتم از منطق زیاد دور نیست. اخماش جمع شد و یکم خیره نگام کرد و بعدم عقب گرد کرد و دوبید سمت ویلا.

۸۸.

دو تا از بچه هام پشت سرش راه افتادن. پوزخندی زدم و نشستم تو ماشین دیگه کاری اونجا نداشتم، لایونم نشست و بی حرف راه افتاد. یکم از راهو که رفتیم سکوت رو شکست. لایون: تیارا؟؟؟ جواب ندادم. لایون: تیارا جونی؟ عزیزم ببخشید دیگ... حرفشو قطع کردم: ساکت باش لایون به اندازه کافی از دستت شاکی ام. لایون: بخدا خبر

نداشتیم تو اون مهمونی چه خبره . فقط اینو میدونستم مختلط. مثل بمب ترکیدم : آخه تورو چه به اینجاها ، از این ناراحت نیستیم منو سالته؟ ۶۲ با خودت کشوندی آوردی . میخوام بدونم توئه دختر گنده الکی هنوز عقل نداری؟ چرا وقتی طرفتو نمیشناسی جایی دعوت میکنی زرتی قبول میکنی . امثال این سرمه آدم نیستن رفاقت با اینا یعنی کشیده شدن به ته گنداب . میدونی اگه عمه اینا بفهمن چیکارت میکنن؟ لاوین من رو تو یه حساب دیگه باز میگردم . انتظار نداشتم با کوته فکریت پرید وسط حرفم ، تو صدایش بغض بود و پیشیمونی: تو که منو میشناسی اهل چنین برنامه هایی نیستی . ته تهش یه جایی برم که چنتا پسر توش باشه . نه دیگه بخوام برم میون یه گله خلافتکار .

۸۹.

تو دنیایی که آدماش بازیگر ماهری هستن ، وقتی یه نقاب میزنن که نمیتونی خوب رو از بد تشخیص بدی چه انتظاری که دوست و دشمن رو از هم تشخیص بدی. مطمئن باش اگه میدونستم سرمه آدم نیست هیچ وقت طرفش نمیرفتم. از رفتارم شرمنده شدم خیلی تند رفته بودم . دستمو گذاشتم رو شونه ش : کاملاً درست میگی ، خیلی سخت همیشه به کسی برخورد کنی و طرفت اهل دل باشه . معذرت میخوام چند وقته روم فشاره امشبم که اینجوری شد همه شو سر تو خالی کردم . ببخشید عزیزم. اشک روی صورتش رو با دست پس زد و خندید : به

به شرط عذرت قبوله . به مامان اینا چیزی نگی . منم خندم گرفت: ای فرصت طلب به روی چشم منکه همیشه راز دار بودم اینم روش . هرچی باشه به عمری باهم آتیش سوزوندیم و پدره ملنو در آوردیم ای ای بچگی کجایی که یادت بخیر... هردو به نگاه بهم انداختیم و پقی زدیم زیره خنده ...

راتین

با به حرکت غافل گیرانه اهورا رو کیش و مات کردم . اخماش رفت تو هم :

۹۰.

ای بابا نشد به بار تو بازی . ژست خاص خودم رو گرفتم و تکیه دادم به صندلی : اگه عواقب بازی رو خوب بلد باشی هیچ وقت نمی بازی . اهورا : تو خیلی عجیب و غریبی ، گاهی وقتا حس میکنم نمیشناسمت . لبخند کجی زدم : من برای خودم ناشناختم . رنگ نگاهش فرق کرد و خیره شد به چشمام . قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه صدایی مانع شد . - شماها اینجاییین دو ساعته دارم دنبالتون میگردم . هر دو هم زمان برگشتیم به سمت راست . دیما با قدمای آروم اومد به سمت مون . خم شد و صورتم رو بو* *سید و با اهورام دست داد . نشست رو یکی از مبلا . - مزاحم شدم؟ اهورا: نه ! چرا این فکرو میکنی! دیما: آخه بیهو ساکت شدین . اهورا نگاهی به من انداخت و همراه با پوزخند محوی گفت:

خودت که راتین رو بهتر میشناسی زیاد اهل حرف زدن نیست. دیما خندید: چه جورم ، راتین بیشتر اهل عمل . در ادامه حرفش چشمکی ام برام زد . تنها جوابم یه نیشخند بود و بس .

۹۱.

شهاب صدام کرد و منم برای خلاص شدن از دست این دوتا بلند شدم و رفتم ببینم چیکارم داره . - چه خبر ؟ چی شد ؟ پشت سرم رو دید زد و وقتی مطمئن شد حواس اهورا و دیما پیش ما نیست گفت : شهره کارشو تموم کرد . چشمامو ریز کردم : خودش چی؟ شهاب: قرار بود بعد از انجام کارش خودشم خلاص کنه . بچه ها تو خفا همه چیزو زیر نظر داشتن . همونطور که حدس زده بودید پلیسا تو یک قدمیش بودن . دندونامو رو هم فشار دادم : یه مشت احمقو دور خودم جمع کردم . چه راحت دم به تله میدن. شهاب بیشتر حواست رو جمع کن و اگه دیدی کسی داره کج میره شرشو کم کن. من به گفتار جماعت احتیاجی ندارم. شهاب: بله رئیس ... همین که رفت رومو برگردوندم و دیما رو تو بغل اهورا دیدم ... ابرو هامو دادم بالا و سرمو چندبار تکون دادم و عقب گرد کردم. ترجیح میدادم تو اتاق خودم باشم .

۹۲.

تکیه به صندلی دادم سرم رو به بالا گرفتم زل زدم به سقف و دود هایی که پخش شده بودن . دومین سیگاری بود که روشنش کرده بودم . وقتی حالم خراب میشد تنها چیزی بود که آرامم میکرد. یه مدتی میشد که عصابم بدجور خورد بود اونم بی دلیل متنفر بودم از این حالی که سراغم میومد. ته سیگارو انداختم توی جا سیگاری روی میز. سرمو بین دستام گرفتم و عصبی و کشدار نفس کشیدم. صدای باز شدن در اومد و بی توجه به فرد داخل شده حالتتم رو حفظ کردم. با شنیدن تق تق پاشنه های کفشش تشخیص دادم دیما. -راتین عزیزم؟ سرم رو گرفتم بالا مطمئن بودم چشمم قرمزو به خون نشسته ست. اومد و روی پام نشست ، دستاشم انداخت دور گردنم : با اهورا بودم ناراحت شدی عشقم. خیره شدم به صورتش و در آخرم روی لبای بی رژش توقف کردم. هیچ وقت برام مهم نبود وجودش برام حکم سرگرمی رو داشت. بیشتر از هر چیزی وقیح بودنش حال رو بهم میزد ، در عین حال میخواست با چند نفر باشه . نیشخندی زدم و بی هیچ جوابی نگاهمو ازش گرفتم .

۹۳.

زیر گردنمو بو**سید و آرام گفت : میدونی چند وقته باهم نبودیم . الان فقط دلم تورو میخواد. دستاشو برد سمت دکمه پیرهنم ، صداش آرام شد : راتین... قبل از اینکه صورتش نزدیک به صورتم شه پیش زدم . - دیما برو حوصله تو ندارم . دیما : چرا راتین ؟ من امروز به خاطر

تو از برنامه م گذشتیم. خواستیم باهم خوش باشیم. دوباره صورتشو آورد جلو ... کنترلم رو از دست دادم و زدم تختِ سینه ش. از روی پاهام افتاد روی زمین. داد زدم: تا من نخوام تو حق نداری غلط اضافی کنی. زود گمشو برو بیرون. اینو بدون من هیچ وقت به پس مونده کسی دست نمیزنم. گورتو گم کن همونجایی که بودی. با بهت زل زده بود بهم. دستشو گذاشت جلوی دهنش تا صدای گریه ش در نیاد. بلند شد و دوپید سمت در... با بسته شدن در جاسیگاری رو از روی میز چنگ زدم و پرتش کردم... خورد به درو بعد از افتادنش روی زمین شکست. داد کشیدم: لعنتی... دلم پر بود... از چی رو نمیدونم... شاید از خودم!!! خسته شده بودم از این زندگی که داشتیم. از گندابی که توش خیلی وقت

۹۴.

بود غرق شده بودم. سرمو تکون دادم و غریبم: خفه شو راتین تو زندگی میکنی برای هدفی که داری. پس به ذهنتم اجازه نده فکرای بیخود کنه... فهمیدی احمق...

تیارا

پارچ أبو گذاشتیم رو میز. نگاه کردم ببینم چیزی کم و کسر نیست که دیدم یادم رفته نمکدونو بیارم. داد زدم: لاوین نمکدونو با خودت بیار. بعدم رو به خانواده محترمه فرمودم: آقایون خانما شام حاضره

بفرمایید. عمه اینا شام اومده بودن خونمون . مامان از غروب غذا هارو حاضر و آماده کرده بود. برای چیدن میز منو لاوین داوطلب شدیم . مامان و عمه ام از خدا خواسته قبول کردن و نشستن پی حرف زدن . ماشالله این زنا هرچی حرفم بزنین تمومی نداره که نداره. لاوین با نمکدون و سبد سبزی از آشپزخونه خارج شد. بابا و شوهر عمه جلوتر از مامان اینا اومدن . بابا : به به دخترای گلم چه کردن . شوهر عمه: دیگه وقتشه شوهر دادنشونه . لاوین معترض گفت : اء بابا شوهر کیلو چنده ؟ عمه : من نمیدونم چرا تا اسم شوهر میاد این دختره جفتک میندازه.

۹۵.

توکان: مگه لاوین خره که جفتک بندازه؟! اینقدر بامزه این حرفو زد همه زدن زیر خنده لاوینم چی چی توکانو نگاه کرد. مامانم برای توکان خط و نشون کشید که بعداً به حسابت میرسم . منکه دلم ضعف رفت صورتشو دوتا ماچ ابدار کردم قربونش برم داداشم گوله نمکه. بشقابش رو برداشتم و برنج کشیدم و خورشت قیمه و مرغ و گذاشتم جلوش تا هر کدوم و خواست بخوره . حواسم رفت سمت عمه باز موقعیت گیر آورده بود و پپله کرده بود به لاوین . عمه چون خودش زود ازدواج کرده بود میترسید لاوین رو دستش بترشه ، بدبختروانی کرده بود . لاوینم که حسابی کلافه شده بود از غرغرای عمه با لحن تندی گفت: اه مامان ولم کن دیگه میزاری غذا کوفتم شه. شماها که شوهر کردین چه گلی به سرتون زدید تا من بزنام؟ بی توجه به

موقعیت ترکیبدم . از ته دل خندیدم . عجب حرفی زد یعنی آدم سوسک
رو بزاره تو دهنشو با دندوناش گاز بزنه صدا قرچ بده اما اینجوری
ضایع نشه . عمه از حرف لاوین دلخور شد لاوینم فهمید زیادی شور
بازی در آورده زیر لب ببخشیدی گفت . منم با اخم وحشتناک مامان
لال مونی گرفتم . حالا بماند هی لبخندم کش میومد و زور میزد منفر
نشم .

۹۶.

با هر بدبختی بود غدامو خوردم اینقدم لبامو گاز گرفتم که حتم داشتم
کبود شده . شام رو که خوردیم میز و جمع کردیم . عقده شده بود رو
دلیم یه بار بعد از خوردن شام یا ناهار خانم وار برم بتمرگم رو مبل و لم
بدم تی وی ببینم . تا اون چیزی رو که تو حلق آدم رفته بود اینا
نکشن بیرون دست بردار نیستن که . خداروشکر از ظرف شستن معاف
شدیم وگرنه سکنه رو میزدم . مامان ظرفارو میشست و عمه ام پاکشون
میکرد . منو لاوینم که دیگه تو آشپزخونه کاری نداشتیم خواستیم
بزنیم بیرون که : مامان: تیارا ظرف میوه رو ببرین برای بابات اینا .
-چشم مامان . ظرف میوه رو که خیلی ام سنگین بود برداشتم و لاوینم
پیش دستی و چاقو رو برداشت و پشت سرم راه افتاد . بابا و شوهر عمه
با دیدنمون لبخندی تحویلمون دادن و به ادامه حرفشون رسیدن .
پرتقال و برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم . لاوین یه گاز به
خیارش زد و گفت: تیارا راستی اون جریان چیست؟

۹۷.

ابرومو انداختم بالا : کدوم جریان؟ صداشو آورد پایین : اونشب و آدمای تو مهمونی و اونایی که مردن . یه پر از پرتقال رو انداختم تو دهنم و در حالی که بهش تعارف میکردم گفتم: هیچی همه شون پخ پخ. دستمو زد عقب : مرسی نمیخورم . اءا لوس نشو . مرگ من بگو این چند وقته از فضولی خواب درست و حسابی نداشتتم. چشمام گرد شد و خندیدم. ببین فضولی چه میکنه ها . -خب بابا میگم لازم نیست خودتو بکشی. همونطور که گفته بودم شد. خداروشکر دوربینا روشن بودن حتی برای اتاق خوده مقتول . تنها کسی که وارد اتاق شد همون دختر بود و بعدم که ... اما مشخص نشد از کجا و از طرف کی اومده بود. یه آدم بی نام و نشون. انگار فقط قصدشون حذف اون یارو بود اونم بی هیچ رد و نشونی. دستاشو زد به هم : وای عجب کار پر هیجانی داری تو منم دلم خواست پلیس شم . وای میمیرم برای هیجان و بزن و بکش. سرمو تکون دادم : حقی که جون به جونت کنن باز تهش خل و چلی.

۹۸.

-گمشوووو. اون جناب سرگرد خوشگله بهت تشویقی نداد؟ پوز خند نشست رو لبام . تشویقی دادن بخوره تو سرش . مرتیکه نمک

نشناس انگار نه انگار جونشو نجات دادم تا اون مرد گندهه با
تفنگش نفله ش نكنه . كارشو با كمك من پيش برد حتى آخرشم
خودم زدم به هدف . وقتي ام كه رفتم اداره كلي بهم توپيد به خاطر
حضور بي موقه م تو اونجا و اينكه ممكن بود عمليات خراب شه . يه
تشكر خشك و خالي ام ازم نكرد بيشعـــــــــــــــــــــور . هوي تيارا حواست
كجاست؟ مردی؟ از تو فكر اومدم بيرون . -ب...بله چیزی گفتی؟ یجور
نگام كرد: ببينم كلک نكنه خبری؟ -چه خبری؟ لاوين: از طرف سرگرد
... پریدم وسط حرفش و باحالت تهاجمی گفتم : حرف بيخود نزن
وگرنه همين جا شت و بيآتت ميكنم . رفت عقب : هــــــــــــــــوشه چته
نخوری منو . پشت چشمی براش نازك كردم و بيخيال بقيه ميوه مو
خوردم . آخر شب عمه اينار رفتن . منم بعد از گفتن شب بخير رفتم تو
اتاقم .

۹۹.

لباسای راحتی مو تنم كردم و روی تخت پریدم . طاق باز دراز كشيدم و
دستام گذاشتم زیر سرم . به ستاره های شب تاب روی سقف خيره
شدم . آه بلند بالایی كشيدم و چشمامو بستم . فردام يه روز ديگه بود
كه بايد شروعش ميكردم . يه روز عادی يا شايدم پر هيجان ... *** يه
تير درست از بغل گوشم رد شد . با چشمای درشت شده خشكم زده بود
كه فاطمه دستمو گرفت و كشيد . -ديوونه چيكار ميكنی بگير بشين .
تكيه مو دادم به ماشين و آب دهنمو قورت دادم و نفسمو فوت كردم :

پوووووف از بیخ گوشم رد شد. فاطمه: به جای آرتیست بازی حواستو جمع کن کار دستمون ندی. یک ساعتی بود تو بزرگ راه بودیم و راه رو بند آورده بودیم. از پشت سرمون نیروها راه رو بسته بودن و اجازه عبور هیچ ماشینی رو نمیدادن. چون ممکن بود کسی آسیب ببینه و یا کشته شه. داشتیم چندتا از سارقین بانک رو تعقیب میکردیم. یه زن حامله و یه پیرمرد و یه مرد جوونم گروگان گرفته بودن. وقتی دیدن دست بردار نیستیم تو بزرگ راه ماشینتون توقف کرد و و رئیسشون همراه با مرد جوون از ماشین پیاده شد،

۱۰۰.

اسلحه رو گذاشت رو سرش و گفت: اگه گورتونو گم نکنید میکشمش. بچه های ما اجازه شلیک داشتن و با شلیک اول بازوی روباینده رو زخمی کردن. و این شد آغاز تیر اندازی. نزدیک بود یکی از همون تیرا نصیب من شه که قصر در رفتم. صدای سرگرد بلند شد: بهتره تسلیم شین هیچ کدومتون نمی تونید فرار کنید. اینجوری جرمتونو سنگین تر می کنید. باز این رفت بالا منبرش. اینا اگه زبون آدمیزاد حالیشون بود از این شکر خوریا نمیکردن که. یکی از همون سه نفر داد کشید: کور خوندی به جای زر مفت زدن بکشید عقب. شماها هیچ غلطی نمی تونید کنید محاله دستتون بهمون برسه. آخ دورت بگردم دهننتو طلا بگیرم عجب جملات فضیلت باری بارش کردی. خوردی سرگرد؟ نوش جووووونت. چه ضایع شد وای اگه جاش بود دراز می کشیدم رو زمین

قهقهه میزدم . سرگردم که به تیریش قباشون بر خورده بود جوری که تو دید نباشه یکی از همونارو هدف گرفت و شلیک کرد ، تیر دقیق به پای اونی که خیتش کرد خورد. اینو میگن جواب دو آتیشه .

۱۰۱.

یادم باشه دیگه زیاد به پرو پاش نیپچم نزنه منم شل کنه یوقت. تو فکر بودم که یه تیر به ماشینی که پشتش سنگر گرفته بودیم خورد و منم از ترس دو متر پریدم هوا. فاطمه نگران گفت : چیزیت شد تیارا؟ دستمو گذاشتم رو قلبم : نه تو فکر بودم یهو صدای ترق اومد ترسیدم. ریز خندید : دختره خل و چل وسط عملیات جای فکر کردنه؟ کنار ابرومو خاروندم : نه ولی چیکار کنم مخم خودش میره تو هپروت. - زیر این ماشین بمب کار شده اگه عقب نشینی نکنید شاسی رو فشار میدم و همه رو میفرستم رو هوا. سرم رو یکم گرفتیم بالا ، تو دست همونی که بازوش آسیب دیده بود یه چیزی بود. اگه راست میگفت و بمبی در کار بود ممکن بود با انفجارش گروگان ها کشته شن . پس نمیتونستیم ریسک کنیم . صدای سرگرد تو بی سیم پیچید: هر کدومشون تو دیدتون قرار گرفتن بلافاصله بزنیدشون. مرده یا زنده شون فرقی نداره فقط گروگان ها رو سالم میخوام . جوری که دیده نشم از جام بلند شدم و به حالت خم شده رفتم سمت درختا ، به تذکرات فاطمه ام توجه نکردم . هیچ کس متوجه من نشده بود و این کارم رو راحت تر میکرد.

با احتیاط چند قدمی رو به جلو پیش رفتم . دوتاشون که پشت ماشین ایستاده بودن و اسلحه شون نیروهای مارو هدف

۱۰۲.

گرفته بود کاملاً تو دیدم بودن. باید هر جور بود دوتاشون رو میزدم . اون یکی که کله خراب تر از همه بود با اینکه خون زیادی ازش رفته بود اما هنوزم رو پاش بند بود و اون مرد جوون رو ول نمیکرد تا بهای زنده بودنش باشه. خداروشکر بوته ها بلند و پر بود و درختی که پشتش قایم شده بودم مانع دیده شدنم بود. اسلحه مو آوردم بالا تمرکز کردم و هدف اول رو نشونه گرفتم و دقیق تیر به گردنش خورد و نقش زمین شد. منم فوراً نشستم تو جام تا متوجه من نشن. با کف دست عرق پیشونی مو پاک کردم نفس حبس شده تو سینمه مو بیرون فرستادم. اگه گروگان نداشتن کارمون راحت تر بود . بیشتر از همه نگران اون زن باردار بودم وضعیت خوبی نداشت و اوضاع متشنج اطرافش باعث دردش شده بود . صدای ناله شو خیلی ضعیف میشنیدم چون فاصله نزدیکی باهاشون نداشتیم. حالت قبلی مو حفظ کردم و اینبار اون یکی مرد رو هدف گرفتم. اونا نمیدونستن من اونجام و خیالشون از اطراف خودشون راحت بود و از روبه رو حالت دفاعی گرفته بودن . سعی میکردم صداها رو نشنوم حتی خط و نشون کشیدن های اون مرد رو . نمیخواستم تیرم خطا بره باید کارم رو درست انجام میدادم . هدف تو دید بود ، انگشتم رفت روی ماشه اما قبل از اینکه تیری شلیک کنم

۱۰۳.

از یه طرف دیگه اون مرد مورد اثابت گلوله قرار گرفت و نقش زمین شد .
همونی که مرد جوونه رو تو دست داشت حواسش به پشت سر و
دوستای تیر خوردش پرت شد. مرد جوونه با گیر آوردن یه فرصت
ضربه ای با آرنج به شکم سارق زدو دوپید سمت نیروهای ما . اما شدت
ضربه زیاد نبود و رباینده حالت عادی خودشو بدست آورد و با شلیک
گلوله، پای مرد جوون آسیب دید و وسط راه نقش زمین شد . بعدم
خودش خیز برداشت روی زمین سمت کنترل کوچیک و مشکی رنگی که
اونجا افتاده بود و برداشتش و عربده کشید : خودتون اینو خواستید
خودتون خواستید لعنتیا... دوپید این طرفه بزرگ راه ...صدای بلند نه
گفتن و هدف رو بزنیید و... همه باهم قاطی شده بود اما خیلی سریع
اتفاق افتاد... فقط با لمس اون دکمه ... ماشین با صدای بلندی منفجر
شد اون زن باردار و پیرمرد هم قربانی آتیش های شعله ور شدن....
الان وقت مات شدن نبود ، سرم رو چرخوندم و دیدمش ... هنوز زیاد دور
نشده بود نباید میذاشتم

۱۰۴.

فرار کنه... روی زانو هام نشستیم ، اسلحه تو دست راستم بود، مچ دست راستم رو گذاشتم رو مچ دست چپم... چشم راستم رو بستم و با گفتن : میخوره به هدف... شلیک کردم ... پاهاش سست شد و دیگه نتونست قدم از قدم برداره... قبل از اینکه بیوفته برگشت ...اما زیاد نتونست رو پا وایسه و افتادش....

دل توی دلش نبود ،درسته همیشه مغرور و جدی بود ولی از وقتی که فهمیده بود یه زن باردارم جزء گروگان هاس اروم قرار نداشت . نمیخواست اتفاقی برای اون زن بیوفته ، نمیخواست باز هم یه آرشای داغ دیده دیگه بوجود بیاد... از تکرار این حادثه بیزار بود و میترسید... این مرد قوی تو این لحظات شجاعتش رو از دست داده بود . اما نمیخواست کم بیاره حاضر بود هرکاری کنه تا اتفاق تلخی رخ نده... دوتا از سارق ها کنار زده شدن... و فقط یک قدم تا پیروزی مونده بود... اما یک اشتباه یک اتفاق همه چیز رو خراب کرد... آخرین جملاتی که از دهن اون سارق بیرون اومدن مثل ناقوس تو سرش صدا کردند و زنگ هشدار رو براش فعال کردن.

۱۰۵.

-خودتون اینو خواستید خودتون خواستید لعنتیا... دستشو دراز کرد ،
نعره کشید : _____ه... صدای انفجار باره دیگه اونو
شکست . اون پلیس بود، بارها با صحنه هایی بدتر از این اتفاق روبه

رو شده بود . اما این فقط یه اتفاق ساده نبود، برای آرشا یاد آورده
گذشته بود... یه گذشته تلخ و عذاب آور ... چرا بازم نتونست کاری
کنه! چرا خودش رو قربانی نکرد تا اون زن زنده بمونه... آروم قدم
برداشت به سمت ماشینی که داشت بی رحمانه تو شعله های آتیش
میسوخت . چقدر این صدا براش آشنا بود... صدای خندیدنای یه زن ...
تصویره زنده ی اون که تو همون آتیشا نقش بسته بود... هر یه قدمی
که برمیداشت یه خاطره هم جلو چشمش جون میگرفت... دیگه اون زن
نمیخندید ...داشت فریاد میزد ... کمک میخواست ... آرشا کمکم
کن... آرشااااا... آرشا کمک... آرشا... چشماشو پرده ای از اشک پوشوند
درست تو چند قدمی ماشین بود که پاهاش لرزیدن و روی زانوهایش
افتاد... خیره به آتیش لب زد: جانم... جانم شادی من... جانم خانمم...

۱۰۶.

هیچ کدوم از افراد جلو نیومدن ، اونایی که قدیمی تر بودن حال سرگرد
رو درک میکردن و میدونستن به این تنهایی نیاز داره . تیارا متعجب
به حال و روز آرشا زل زده بود . باز هم یه سوال دیگه براش بوجود
اومده بود؟ چرا این مرد گاهی جوری بی قرار میشد که از زمین و زمان
غافل میشد... باید سر در میاورد ، نمی تونست خودش رو گول بزنه که
این مرد سنگ و یخی به خاطر مردن دوتا آدم بی گناه تا این حد داغون
بشه . رفت به همون سمتی که آرشا روی زمین زانو زده بود. فاطمه
میخواست جلوش رو بگیره اما نتونست بهش برسه . میدونست اگر

رسیده بود این دختره کنجکاو و لجباز رو نمیشد از کاری که میخواست بکنه پیشمون کرد...

تیارا

نزدیکش شدم ، پنجه هاشو روی پاهاش گذاشته بود و فشارشون میداد. یه چیز دیگه داشت اذیتش میکرد. چرا نسبت به این سرگرد عجیب و غریب گاهی بیش از حد کنجکاو میشدم؟! اه سرم آخر از این همه چراهای بی جوابی که تو مغزم رژه میرن منفجر میشه.

۱۰۷.

لباشو دیدم تکون میخوره ، به زور شنیدم صداشو: شادی...شادی من... شادی؟! کی بود !! حالش یه جور بود انگار تو این دنیا نبود. یکم خم شدم و آروم گفتم : جناب سرگرد؟ حالتون خوبه؟ جناب سرگرد. سرشو گرفت طرفم وقتی چشمای سرخ و خیسش رو دیدم جا خوردم . دستمو گذاشتم رو دهنم : جناب س... خش دار و سرد گفت : تنهام بزار . اخمام رفت توهم و بیخیال دلسوزی کردن شدم. صاف وایسادم و ازش دور شدم. برام گرون تموم شد این برخوردش ، هرچقدرم باهم سرلج داشتیم وقتی من آدم حسابش کردم و رفتم طرفش حق نداشت اینجوری بزنه تو برچکم. نشستم تو ماشینینی که جلوتر از بقیه قصد برگشت به اداره رو داشت. فاطمه ام اومد عقب کنارم نشست . ماشین

که راه افتاد با دست زد رو پامو گفت : چیه تو لکی ؟ با لحنی که پر از دلخوری بود جواب دادم :

۱۰۸.

اصلاً از این سرگرده خوشم نمیاد ، یه ذره ام اخلاق نداره . رفتم ببینم چه مرگشه قشنگ سرتا پامو قهوه ای کرد. آی بدم میاد ضایع شم ، از مادر زاده نشده کسی بخواد حالمو بگیره و حالشو بگیرم. بدون اینکه فرصت حرف زدن به فاطمه بدم یهو یه چیزی یادم افتاد و بلافاصله رو به فاطمه کردم: راستی تو میدونی شادی کیه؟ یعنی کسی رو به این اسم میشناسی؟ اینو از دهن سرگرد شنیدم. نه اینکه تو یکی از نیروهای قدیمی اداره هستی و خیلی وقته کناره سرگردی گفتم شاید بدونی . فاطمه نگاهی به جلو انداخت ، زمانی که خیالش راحت شد حواس جلویبا پیش ما نیست با صدای آرومی گفت: شادی همسر جناب سرگرد بود. نمیدونم چرا از شنیدن همچین چیزی شوکه شدم و بلند گفتم : چیبیبیبیی؟! فاطمه با چشم غره بهم فهموند آروم تر. همسر؟! چطور ممکن بود اون زن داشته باشه. کی اصلاً زن این میشد! زن داشت؟ پس چرا حلقه تو دستش نبود؟! آها فاطمه گفت همسرش بود. حتماً جدا شدن ، معلوم نیست چه بلایی سر اون زن بدبخت آورد که از دستش فرار کرده بود. -خب ادامه ش؟ آه کشید : تو یه سانحه ای که غیر عمد نبود جناب سرگرد همسر و فرزندش رو از دست میده.

خانمشون چندماهه باردار بوده. جناب سرگردم اون لحظه آسیب دیده بود و تا بخواد به خودش بیاد ماشین جلوی چشماش منفجر میشه و کاری ام نمیتونه بکنه. تا قبل از این ماجرا سرگرد فرهام مرد مهربون و خوش مشربی بود اما اون حادثه تلخ ایشونو به کلی عوض کرد. سرگرد خیلی عاشق خونواده ش بود برای همینم از این رو به اون رو شد ... با بهت خیره بودم به لبای فاطمه دیگه صداش رو نمیشنیدم. دلم گرفت چی کشیده بود این مرد. حتی نمیتونستم خودمو بزارم جاش از دست دادن یه عزیز خیلی سخت بود. مخصوصاً اون عزیز عشق زندگیت و کسی که ثمره ای از وجودته باشه. وای خدای من هیچ وقت چنین تصویری راجبه ارشا نداشتم. دلم به حالش میسوخت بدترین چیز شکستن آدم بود... سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین، زیر لب فاتحه ای برای شادی و بچه ای که هیچ وقت پا به دنیا نداشت خوندم ...

** حالش زیاد خوب نبود بازم برگشته بود به همون اوایل که اینطور خراب و داغون بود. بر نگشت به اداره یه راست رفت خونه. الان بهترین جا براش قبرستون بود اما روی اینو نداشت بره اونجا.

خودشو مقصر میدونست اشتباه اون بود ، کوتاهی اون باعث شد این اتفاق بیوفته . تموم عصبانیت و عقده شو سر وسایل خونه خالی میکرد بی توجه به موقعیت خودش فریاد میکشید حالت عادی خودش رو از دست داده بود و مشت های محکمش رو تو دل دیوار فرو میکرد. ظرف میوه خوری رو از روی این پرتایب کرد داخل آشپزخونه و طولی نکشید صدای بلندی از برخورد و شکستن ظرف شیشه ای با زمین تولید شد . تمام عقده هاش که خالی شد گوشه ای روی زمین افتاد ، گلوش بر اثر فریادهایی که کشیده بود بدجور میسوخت اما هیچ کدوم رو حس نمیکرد. درده اصلی تو قلبش بود. اون درد داشت آتیشش میزد داشت دیوونش میکرد. سرشو گذاشت روی زمین و نالید: خدایا بسمه به اسمت قسم دیگه نمیکشم. خدایا چرا منم نمیبری؟ چرا راحتم نمیکنی. باور کن کم آوردم ... د آخه لعنتی مگه منو نمیبینی...یه عمر صدات زدم چرا صدامو برای یک بارم شده نمیشنوی ... شونه هاش شروع کردن به لرزیدن: آخ خدا منو ببر پیش شادیم ، نبودنش کنارم سخته..تو که میدونستی عاشقشم تو که میدونستی اگه نباشه میمیرم پس چرا گرفتیش ازم. خدایا چرا گرفتیش...

سرهنگ جمشید فرهام از طریق سروان دانش متوجه قضیه شد . وقتی خبر به انفجار رسیدن ماشین و از دست رفتن اون زن باردار رو شنید نا خداگاه آه کشید . میدونست برادرزاده ش بازهم خودش رو میبازه . اون بهتر از هرکسی آرشا رو میشناخت آرشا درسته ظاهری خشک و جدی برای خودش درست کرده بود اما تو دلش چیزی نبود. آرشا هیچ وقت نمیتونست باطنش رو عوض کنه اون هنوزم دلرحم و مهربون بود ولی دلش نمیخواست کسی اینارو بفهمه . آرشا با این کاراش میخواست همه رو از خودش دور کنه . تا حدودی ام موفق شده بود اما خونوادش هیچ وقت اون رو تنها نمیذاشتن. جمشید با خونه برادرش جلال تماس گرفت . تلفن رو معصومه جواب داد . بعد از سلام و احوال پرسی ، جمشید با اینکه نمیخواست جریان رو به معصومه خانم بگه اما گفت . بالآخره اون مادر آرشا بود و بهتر از هرکسی میتونست سنگ صبوره پسرش باشه و دلداریش بده . معصومه خانم با شنیدن حرف های جمشید خودش رو خیلی کنترل کرد گریه نکنه . اما بعد از قطع تماس اشک هاش سر ریز شدن. با خودش هی زمزمه میکرد: کی بچم میخواد رنگ خوشی رو ببینه خدایا بچه مو میسپرم به خودت ، نجاتش بده نزار اینجور از دستم بره ...

۱۱۲.

جلال که صدای گریه همسرش رو شنید بلافاصله از اتاق مشترکشون بیرون اومد . ترسیده بود اتفاقی برای معصومه افتاده باشه. معصومه رو

دید که داره زار میزنه بی طاقت رفت کنارش روی مبل نشست و آغوشش رو به روی همسرش باز کرد. -چیشده خانمم؟ چرا اینجوری گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ تمامی حرف هایی رو که جمشید زده بود برای شوهرش باز گو کرد. خودش رو از آغوش جلال بیرون کشید و گفت : چیکار کنیم؟ میدونم بچم الان حال درست و حسابی نداره. جلال متفکر به میز وسط سالن خیره شد: بریم پیشش تو این شرایط تنها نباشه بهتره. معصومه: آره همین کارو کنیم. من برم زود حاضر شم. جلال رفتن همسرش رو نظاره کرد، دستش رو کلافه روی صورتش کشید و نفسش رو بیرون داد. با خودش زمزمه کرد: این روزا کی میخواد تموم بشه! جلال نگران بود فقط نگران پسرش. عذاب کشیدن آرشا، اونارم اذیبت میکرد. از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق تا لباس هاش رو تعویض کنه.

۱۱۳.

الان وقتی فکرو خیال نبود باید میرفتن پیش پسرشون. بیشتر از هروقت دیگه آرشا الان بهمشون نیاز داشت. ماشین جلوی آپارتمان توقف کرد. معصومه با خودش کلی کلنجار رفته بود تا حرفی رو که تو دلش بود به جلال بزنه. جلال زمانی که تعلق معصومه رو برای پیاده شدن دید به حرف اومد: چیزی میخوای بگی خانم؟ معصومه: چ...می...میشه... جلال: حرفتو راحت بزن عزیزم. معصومه دستش رو گذاشت روی شونه جلال و گفت: میشه من تنها برم پیش آرشا؟

میخوام باهات صحبت کنم. میدونی پسر مغروره جلوی تو غرورش
رو حفظ میکنه و همه چیز رو میریزه تو خودش. جلال لبخند گرمی
تحویل همسرش داد: باشه خانمی. معصومه: ناراحت که نشدی؟ جلال
اخم کوچیکی کرد: برو خانم این حرفا چیه؟ شب برمیگردم اینجا شامم
از بیرون میگیرم. شمام برو بشین و ره دل پسر دیوونت سر حالش
بیار.

۱۱۴.

معصومه: ممنون که درک میکنی. خدا حافظ از ماشین پیاده شد و جلال با
زدن بوق و تگون دادن دستش خدا حافظی کرد و رفت. زنگ رو فشار داد،
یک دقیقه دو دقیقه سه دقیقه گذشت و بلاخره صدای گرفته آرشا توی
آیفون پیچید: بله؟ -سلام مادر منم درو باز کن. آرشا: شرمنده مامان
دیر جواب دادم، بفرمایید. شاسی رو فشار داد و در با صدای تیکی باز
شد. در آپارتمان رو باز گذاشت و رفت روی مبل نشست و سرش رو
بین دستاش گرفت. معصومه خانم سعی میکرد چهره ای بشاش داشته
باشه. تا برسه بالا کلی با خودش نطق کرده بود. اما وقتی در آپارتمان
رو باز کرد و وضعیت خونه آرشا رو دید، لبخند روی لبش ماسید و
سلامش رو هم نیمه تموم ادا کرد. سل... آرشا سرش رو بلند کرد و
شرمنده گفت: ببخشید اوضاع اینجا خرابه. بفرمایید داخل... معصومه
خانم به خودش اومد و لبخند زورکی

زد: اشکالی نداره پسره شلخته من ، خودم اینجارو برات جمع و جور میکنم . آرشا به خوبی غم نگاه مادرش رو خوند . ولی نتونست چیزی بگه ، سکوت کرد و به رو به روش خیره شد. معصومه در آپارتمان رو بست و با قدم های آرومی رفت به سمت آرشا . کنارش روی مبل جا گرفت . سکوت خونه و بیش از اون سکوت تلخ آرشا دلش رو به درد میاورد . بغض بدی تو گلوش جا خوش کرده بود . نمیتونست پسرش رو اینجوری ببینه . یادشه وقتی آرشا بچه بود و شیطنت میکرد و جایی از بدنش زخمی میشد و گریه میکرد معصومه هم پا به پای پسرکش گریه میکرد. ولی الان اوضاع فرق کرده بود و پسرش به مرد بزرگ شده بود و دلداری دادنشم سخت تر. با خودش گفت : کاش میشد باز هم مثل اون روزا دردتو بریزی بیرون مادر. تا منم بتونم آرومت کنم. نریز تو خودت پسرم نریز که از پا در میای . آهی که کشید اونقدر بلند بود که آرشارو از فکر بیاره بیرون . آرشا چرخید سمت مادرش :

چپش اومدین این ورا؟ سعی کرد بغضش رو قورت بده و عادی صحبت کنه: مگه ایرادی داره پیام به پسرم سری بزنم؟ آرشا: نه شما همیشه قدمت رو چشمامه . بابا نیومد؟

معصومه: چرا منو رسوند و رفت. آرشا: چرا نیومد بالا؟! معصومه: من ازش خواستم. باید از یه جایی شروع میکرد، توی ذهنش حرف هارو کنار هم می چید. سکوت آرشا هم کمک میکرد تا راحت تر بحث رو باز کنه. آرشایی که زیاد تو حال خودش نبود و چند کلمه ای به زور حرف میزد و بعدم میرفت توی خودش. دستش رو کشید روی موهای آشفته و مشکی پسرش که چندتا تار سفید هم توشون خود نمایی میکرد و مادرانه صدایش زد: آرشا؟ آرشا با کمی تعلل دست مادرش رو گرفت توی دستش و بوسه ای زد و گفت: جانم مامان! معصومه: نمیخوام فکر کنی دارم تو زندگیت دخالت میکنم نمیخوام از دستم ناراحت بشی. ولی پسر من تا کی میخوای با خودت اینجوری تا کنی؟ با یه جا نشستن و غصه خوردن چیزی حل میشه؟ تو تا آخر عمرت بشینی و حسرت روزای از دست رفتت رو بخوری اون روزا دیگه بر نمیگردن. با تقدیر همیشه جنگید یه روزی خدا چیزی رو

میده یه روز دیگه ام پشش میگیره. باید قوی باشی و کم نیاری تو امتحانی که خدا ازت گرفته ... بغض صدای آرشا قلب مادرش رو به درد آورد: از من بد امتحانی گرفت، مگه فقط شادی من رو زمین زیادی بود که اونو ازم گرفت! نه مامان نمیتونم خودمو بزنم به بیخیالی

نمیتونم وقتی نیمه ای از وجودم ازم گرفته شده شاد باشم و بخندم.
بد دردی تو سینمه تا آخره عمرم نمیتونم فراموشش کنم. معصومه :
به چه قیمتی آرشا؟ آرشا پرسشگر به مادرش زل زد . معصومه خانم با
زبون لبش رو تر کرد : اگه بخوام بگم درکت میکنم خب دروغ گفتم .
چون شرایط مشابهی مثل تورو نداشتم . ولی پسرم درد برای آدمه.
هرکی یه ظرفیتی داره و اون دردی ام که سر راهش قرار میگیره در حده
ظرفیت همون فرده . مطمئن باش رفتن شادی ام حکمتی داشته . باور
کن شادی ام راضی نیست تورو اینجور بریده از زندگی ببینه . آرشا
پاهاش رو روی مبل جمع کرد و دستاش روهم دور پاهاش قفل کرد و
سرش رو روی زانوهاش گذاشت . - اینا حرفایی که خیلی وقته دارم
برای خودم تکرار شون میکنم . یه روز دو روز چند هفته چند ماه
چندسال ...

۱۱۸.

ولی با دلم چیکار کنم که چیزی حالیش نمیشه. چطور میتونم اتفاقی که
خودم باعث و بانیش بودم رو فراموش کنم. من اگه پلیس نبودم اگه
اون پرونده رو زیر نظر نداشتم هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد. امروز
وقتی اون زن بی گناه جلو چشمم... آه لعنت به من لعنت... بازم
نتونستم کاری کنم نتونستم... رفته رفته بغض صداس بیشتر میشد
. معصومه خانم بی طاقت اشک به دیده آورد. چه دل پری داشت
پسرش ، از خودش شاکی بود که نمیتونست اونو اروم کنه. -قربونت

برم حق باتوئه هرچی بگی درسته . اما بگو اینو قبول داری برای به دست آوردن خیلی چیزا باید از چیزای دیگه بگذری؟ توام همینکارو کردی ، کاری که وظیفه بوده. بارها افتخار کردم و میکنم به داشتن پسری مثل تو. یادته شادی ام همیشه پشتت بود، میگفت هیچ وقت به خاطر منفعت خودت و خونوادت از کارت نگذر نزار یه روزی برسه که پیش وجدان خودت شرمنده شی. و تو دقیقاً همین کارو کردی ، تو یه پلیس وظیفه شناسی. اون از خدا بی خبرم که اینطور داغ دارت کرد یه روزی تقاصشو میبینه . شایدم تا حالا دیده باشه ما چه میدونیم مادر . خدا همیشه ارحم راحمین. کسی نمی تونست آرشا رو درک کنه . هیچ کس جای اون نبود ، خودش تموم این

۱۱۹.

حرفارو از بر بود . ولی برای گول زدن خودش و دل خوش کردن مادرش باید جویری رفتار میکرد که انگار قانع شده . لبخند زورکی نشوند رو لباش: بله شما درست میگین . گاهی وقتا یادم میره کی هستم و چیکارم . همینم باعث ضعفم میشه. باید دیگه کمتر فکر و خیال کنم . نباید مقابل هرچیزی کم بیارم و کنار بکشم. برق شادی رو تو چشمای مادرش دید. معصومه خانم خوشحال از اینکه حرفاش روی پسرش تأثیر گذاشته گفت: تو هیچ وقت کم نمیاری ، پسره من خیلی محکم و قوی. حالام پاشو یه دستی به سرو روی خونت بکشیم . بابات شب میاد ، اگه اینجارو اینجوری ببینه حتماً چندتا حرف بارمون میکنه.

خنده کوتاهی از حرف مادرش روی لبش نقش بست. عشق و دوست داشتن رو از پدر و مادرش به خوبی یاد گرفته بود. برای همینم اون به مرد عاشق و وفادار بود...

تیارا

۱۲۰.

شوووووووووت تق، خورد تو دیوار . توکان بالا پایین پرید : گل گل ، گل زدم . شروع کرد به بشکن زدنو قر دادن . توپو برداشتم : ساکت بچه جر زدی ، قبول نیست . توکان : چی چپو قبول نیست آبجی گل به این تمیزی. یه دستمو زدم به کمر: آ چجوری من هرچی میزنم کثیفه ! واسه جناب عالی تمیزه؟ بشین سرجات تا نزدمت بری تو دیوار . غش غش خندید : باشه صفر صفر از اول . - آ این شد . بزن بریم فسقل که الان سوراخ سوراخ میکنم. توپو گذاشتم زمین صدامو صاف کردم گفتم: آهم آهم و اینک پخش مستقیم فوتبال رقابت های خانگی. با حضور تیارا پا طلا ، عجب بازیکنی ، چه میکنه این بازیکن... همونجور گزارش میکردم جلو میرفتم . توکانم از تعریفایی که از خودم میکردم میخندید . تا یه جا خالی دیدم ، چرخیدم و توپو از زیر پاهاش رد دادمو شوت کردم . خورد به در ، اونجایی که دروازه توکان بود . جیغ زدم گلگللگلل گلگللگلل گلگللگلل از لچ توکان شروع کردم گردنو کمرو کل بدنو حرکت دادم یه تریبی رقص بندری اومدم وسط.

۱۲۱.

بعدم زدم زیر خنده. توکان با غیض گفت: قبول نیست . -بیا برو بزار باد بیاد . جر نزن که جرت قبول نیس داشم. پپر بازی رو شروع کن . معلوم نبود داریم فوتبال بازی میکنیم یا جنگ جهانی چهارم رو راه انداختیم . یه داد و هواری میکشیدیم حتم داشتتم صدامون تو کل محل پیچیده . بود که مامان اومد بیرون و با صدایی ۶_۶ نتیجه بازی مون که سعی میکرد بلند نباشه گفت: الله اکبر جمع کنید بیایید تو تا نیومدم با شلنگ سیاه و کبودتون کنم. اوه اوه خشم ننه جون ! یه چند باری میخواستم به مامان جانم بگم ، تو با بروسلی نسبتی چیزی داری ولی ترسیدم بزنه فکمو بیاره پایین منصرف شدم . ولی شواهد نشون میده یه رگ فامیلی با اون خدابیارمزه داره ها. هردو ساکت شدیم ، مامانم یه نگاه چپ بهمون انداخت و رفت تو . منو توکانم پقی زدیم زیره خنده ، صدای داد مامان بلند شد: بیایید تو . - بدو آخوی بریم که اوضاع پسه . توکان: تازه بازی مون گرم شده بود . دقیقه دیش میزنیم به بدن . ♦♦ - اشکال نداره دفعه دیگه پایه باش پایه تم . یه توکان : دمت گرم آبجی . دستمو گذاشتتم رو سینه مو خم شدم:

۱۲۲.

کرتم داش. رفتیم کنار شیر ابو دست و صورتو پامونو آبکشی کردیم
. کارمون تموم شد زدیم داخل خونه. مامان از تو آشپزخونه داشت با بابا
حرف میزد و متوجه نشد ما اومدیم تو. یکم گوش وایسادم ببینم چی
چی گیرم میاد. - آخه من نمیدونم این دختر کی میخواد بزرگ شه.
سالشه هنوز عین بچه ها رفتار میکنه. ۶۲ با این قد و قوارش رفته
تویی بازی میکنه. پس فردا چجوری شوهرش بدیم ، یکی این رفتارشو
ببینه میره و پشت سرشم نگاه نمیکنه. بابا: خانم شمام زیادی سخت
میگیری . اتفاقاً من این روحیه شاد و سر زنده تیارا رو دوست دارم .
دختر باید شیطونی کنه تا به چشم بیاد . گذشت اون قدیما دخترا از
سایه خودشونم خجالت میکشیدن. تیارا به موقه ش خانم و معقوله . ای
قربون دهنه پدری جونم . یاد بگیر مامان خانم شوهرت چه ردیفه.
مامان: شیطنتم حدی داره من میدونم آخر از دستش سکنه میکنم . آرزو
به دل موندم یه بار رفتارش مثل بقیه دخترا سنگین و خانم باشه .
ولی کو دل خوش ! مثل پسرا شر و خرابکارو سرتق. سرفه مصلحتی کردم
: ببخشیدا ولی غیبت کاره بچه بداس.

۱۲۳.

مامان سرشو از آشپزخونه آورد بیرون: فضولی و گوش وایسادن چی؟
چشمام گرد شد: نههمههه بدهکارم شدم. ماشالله اینقدر آروم حرف
میزنید صداتونو اصلاً نمیشه شنید. باور کنید ، به جون اصغر سبزی
فروش راست میگما. چپی چپی نگام کرد و سرشو کرد تو آشپزخونه. بابا

با خنده گفت : بیا اینجا ببینم دختر گلم . به کناره خودش اشاره کرد.
با توکان رفتیم و دو طرفش روی مبل لم دادیم . بابا اول سره توکان رو
بوسید و بعدم پیشونی منو . با حالت نگرانی گفتیم: چیزی شده
اتفاقی افتاده؟ خبری؟! ابروهاشو انداخت بالا: نه چطور؟ با ناز گفتیم:
آخه شما از این ولخرجیا برامون نمیگردین . این چیزایی که دیدیم
مختص به همسر جانتون بوده. بلند خندید و با انگشت اشاره زد رو
پیشونیم: ای پدر سوخته. یعنی من اینقدر پدره بی عاطفه ای ام؟ - نه
قربونتون برم شما که ته عاطفه ای. کلاً زدید رو دست عاطفه جون . ولی
گفتم دیگه تو خلوت خودتونو ماما...

۱۲۴.

همچین بابا بلند خندید یادم رفت ادامه حرفم چی بود . توکانم هیچی
نمیفهمید از بحث و الکی میخندید . من اول چشمام گرد شد و بعد
خودمم زدم زیره خنده . صدای عصبی مامان از آشپزخونه بلند شد : چه
خبرتونه اینقدر سرو صدا نکنید حواسم پرت میشه غدام خراب میشه.
سرمو بردم جلو و اروم پچ پچ کردم: بفرما بابا خان دو دقیقه شوهره
خانمو قرص گرفتیم حسودیشون شد. بابا: ای ای جرعت داری اینارو
جلو مامانت بگو پدره همه مونو در میاره . سرمو خاروندم : معلومه که
ندارم تازشم هنوزم جونمو دوست دارم . بابا خدایی یه سوال میپرسم
ازت جون من راستشو بگو . - بپرس! سرمو بردم جلو توکانم به تبعیت
از من سرشو آورد جلو تا ببینه چی میگم . فضول خودمه دیگه داداشیم . -

تا حالا چند بار از دست مامان کتک خوردین؟ بابا با تعجب نگام کرد و ابروهایش رفت بالا. بعدم شروع کرد به خندیدن. ای جانم پدرم چه حالی میکنه با داشتن همچین دختری. بخند قربونت برم بخند که دخترت زده رو دستنه هرچی دلکک. -خدا بگم چیکارت کنه دختر این چه حرفایی میزنی.

۱۲۵.

پشت چشمی نازک کردم: وا مگه دروغ میگم! همین چند دقیقه پیش بازی مارو با چک و لگد قطع کرد. توکانم شاهده مگه نه داداشی؟ سرشو تگون داد: آره آره آبجی راست میگه. بیه مشتتم زد تو دماغ من خون اومد. ولو شدم رو مبل و عین چی زدم زیره خنده. بین خنده به زور گفتم: تو وجودت بچه چرا دیگه خالی میبندی ماجرارو جنایی میکنی. بابا ام آروم زد پس کله ش: شیطون شدیا وروجک. توکان: خب آبجی ام خالی بست دیگه. - ولی تو دیگه نوبرشی جای منم گرفتی. مامان با سینی چایی اومد بیرون، ماهم سریع ساکت شدیم و کانال بحثمونو عوض کردیم. سینی رو گذاشت روی میز و مشکوک بهمون نگاه کرد. خودشیرین گفتم: به به چه چایی دست گلت درد نکنه مامان خوشگلم. مامان: خوبه خوبه کمتر زبون بریز. لب و لوچه مو آویزون کردم بابا با دیدن قیافه م دستاشو انداخت دورمو منو کشید تو بغل خودش. در جواب چشم غره مامان نیشمو باز کردم. این مامی مام امروز بدجور ازم شکار بودا خدا رحم کرد

۱۲۶.

تنها نیستیم . وگرنه میوفتاد رومو گیسامو تک تک از رو سرم میکند .
مامان : چایی تونو خوردین سینی رو بردار بیار فنجونارو بشور. تا ده دقیقه دیگه ام بیا میز نهارو بچینیم . -چشم شما برو تا دو سوت ...
ببخشید تا چند لحظه دیگه تشریف فرما میشم . مامان : تیارا. اخماشو ندید گرفتیم : جون دلم خوشگلم؟ مامان: منو مسخره میکنی؟ -من غلط بکنم خودتون گفتین حسرت به دل موندین من یه بار خانم باشم خب براتون یه نمه تیرییی خانمی اومدم ... مامان: لا اله الا الله . دیگه نمود و رفت آشپزخونه . بابا : اینقدر مامانتو اذیت نکن . - پدر من خودت که شاهدی مظلوم واقع شدم ، چه اذیتتی آخه!!! بابا : برمنکرش لعنت . چشمکی به بابا زدم و چایی مو از رو میز برداشتمو یه نفس سر کشیدم .

۱۲۷.

تو جام یه غلنتی زدمو همراه با کشیدن خمیازه چشمام باز شد و با دیدن ساعت دهنم همونجوری باز موند . بیهو مثل قورباغه از تخت پریدم

پایین و با سر رفتم تو دستشویی . آبی به دست و صورتم زدم و بعدم
یه راست از اتاق رفتم بیرون و داد و هوار راه انداختم . - ماماااااا
مااااااااااااااااا چرا بیدارم نکردی؟ دیرم شد. شلوارمو دیشب گذاشته
بودم رو مبل چون نزدیک به شومینه بود نمش گرفته شه . چنگش
زدم و همونجا شلوار خونگی مو در آوردمو اون یکی رو پوشیدم . ماما از
ته راه رو ، اتاق خودشون اومد بیرون و با دیدنم گفت : چه خبره ؟ زیب
شلوارمو کشیدم بالا و با کش مو مشغول بستن موهام شدم . - دیرم شد
خواب موندم چرا بیدارم نکردین . ماما: وقتی تا دو شب با داداشت
میشینی جلو تلوزیون بازی میکنید همینه دیگه . -جان من شروع نکن
من نمیدونم چه پدر کشتگی با من دارین چی میرم گیر میدین راست
میرم گیر میدین . دوییدم تو اتاقم . البته جوابه سوالمو خوب
میدونستم. رفتارم بچه گونم و شنگول بازی فقط تو کت یه نفر
نمیرفت اونم ماما خانم بود.

۱۲۸.

خب چیکار کنم همینی ام که هستم نمیتونم خودمو تغییر بدم .
مانتومو از کمد کشیدم بیرون و تنم کردم تند تند دکمه هاشو بستم .
مقنعه مم سرم کردم ، به زور صاف در اومد . لامصب وقتایی که عجله
داری هی کج و کوله میشه . چادرمم میزون کردم و گوشه و سوئیچ و
برداشتتم . کفشامو از تو جا کفشی برداشتم و انداختم بیرون خم شدم
با کمک انگشتام پوشیدمشون. از همونجا داد زدم : ماما من دارم میرم

خدافظ. مامان : یه دقیقه صبر کن . کلافه داشتم پوست لبمو می جویدم
که بلاخره اومد. یه لقمه دستش بود . اونو داد دستم. - اینو بگیر بخور
ضعف نکنی . - دستت درست مامی گلم . مرسی تم . صورتشو بوسیدم و
دوبیدم سمت ماشین. - تیارا اروم رانندگی کن . - چشم به رو چشم .
ماشین رو مثل جت از رو زمین کندم . دکمه پخش رو فشار دادم و یه
موزیک پلی کردم تا رانندگی بیشتر بهم بچسبه . یه دستم رو
فرمون بود یه دستم بنده لقمه م. نون پنیر گردو بود عاشقشتممممم
مامی جونم.

۱۲۹.

- چی شده دلم دلم هوایی شدی باز سراغشو می گیری باز هوای چشای
تو ابری شده دلم با غم دوری بساز چپشده دلم دلم دیگه غصه نخور
محال دوباره بیاد اونی که تو عاشقتی دل به دل به دل تو نداد حال
بده سراغم بیا بیا که دلم عاشقت مونده هنوز حال بده دلم تنگته بگو
میرسی دوباره یه روز حال بده.. حال بده..

اییییی جوووووون چه آهنگی حیف تو فاز رانندگی ام وگرنه میپریدم
وسط آ ما شالله... آهنگ به این میگن دوی دوی.

- چپشده دلم چقد بی قراری دلم به کی از این غصه بگم نه خسته شده
از این حال و هوا بزار دل به جدایی بدم حرفی نزن دیگه بسته
خیال نگاش نفس کشیدن تو هواش نگو نمیاد کسی دیگه به جاش

دیگه عشقی نمونده برایش حاله بده سراغم بیا بیا دلم عاشقت مونده
هنوز حاله بده دلم تنگنه بگو میرسی دوباره یه روز...

۱۳۰.

همچین زدم رو ترمز لاستیکا جیغشون در اومد . سریع از ماشین پایین
اومدم و به طرف ساختمون اداره دویدم. دو ساعت تأخیر داشتم
خداکنه این سرگرد نفهمه . همینجوریش منتظر یه آتو از من . طبقه
بالا خلوت بود خداروشکر پرنده ام پر نمیزد . برای همینم رو زمین سر
خوردم تا زودتر برسیم به اتاقم یه قدم عقب رفتمو بعدم پاهامو به جلو
سر دادم. نیشمم باز شد عجب حالی میداد یادش بخیر زمان مدرسه
چقدر از این بازیها میکردیم . هر چند قدمو که سر میخوردم به جلو ،
پشتنم نگاه میکردم یوقت یکی نیاد منو ببینه آبرو شرفم بره . سرمو
برگردوندم به جلو اما نمیدونم چی شد!!! دییییییش ترق ... خوردم به
یه چیز سفت و سخت بعدم پخش زمین شدم و دیدم که کاغذای
سفیدی تو هوا پخش شدن. دراز به دراز کف زمین افتاده بودم ، از
اعضای درونی شده بگیر تا اعضای بیرونی بدنم همه ناقص شده
بودن. چشمامو که سفت بسته بودم آروم آروم باز کردم و چشمم به
جمال شاخ شمشاد ، گویلی پسر روشن شد. جناب سرگرد همونجوری
ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد.

۱۳۱.

خاک بر سر تنش، مثل ستون سفته. بایدم رو زمین ولو نشه و عین چسب بچسبه سر جاش. منه بدبخت شت و پت شدم آی مامان جوووووون. -نمیخوایین بلندشیین؟ منتظر لاحاف تشکین خانم؟ نیش کلامش بیشتر منو سوزوند. مردک از وقتی جریان زنشو فهمیده بودم کمتر به پرو پاش میپیچیدم. بهش خوبی نیومده که آدم نیست، بی لیاقت. از حالت درازه در اومدمو نشستم، باکمک دیوار تونستم سرپا شم. دستمو گذاشتم رو سرم: آخ آخ جونم در اومد از تنم. شما عادت دارین همش سره راه آدم سبز شیین. اونم عین چی!! اخم وحشتناکی کرد: کور بودن شما به من ربطی نداره. یکی از اون چشم غره ترسناکامو رو کردم. - کور؟! هه با این قد و قواره ای که دارین از دیده کورام پنهون نمی مونیید. سرگرد: خانم شما تربیت خانوادگی ندارین؟ البته طرز برخوردتون گواه تربیتتون هست. -آهان بعد شما دارین؟ هر جوری که باهام صحبت شه جوابشم همونجور داده میشه. سرگرد: برای چندمین بار دارم بهتون اخطار میدم شما اینجا زیر دست من هستیید و حق ندارید جواب

۱۳۲.

من رو با پرویی بدید . به تای ابرومو انداختم بالا: نه دیگه جناب
همچین چیزی غیر ممکن . من یکی حرف زور تو کتم نمیره . انگشتشو
به حالت تحدید آورد بالا : میدونی میتونم خیلی راحت حذف کنم؟
پس برای من سرتق بازی در نیار دختر خوب . حوصله بچه بازیاتو
ندارم . یا سعی میکنی خودتو درست کنی یا بد میبینی . خونسرد گفتم
: شما اگه راست میگی خودتو به تغییر بدی . مشکل اصلی از خودتونه
نه بنده . -چه خبره اینجا ؟ با صدای بلند سرهنگ فرهام هردو هم زمان
برگشتیم و بدون فوت وقت احترام گذاشتیم . -گفتم چه خبره همه
جارو گذاشتین رو سرتون! سرگرد: چیز خاصی نبود سرهنگ ... سرهنگ
حرفشو قطع کرد : از جو بوجود اومده کاملاً مشخص . هرچه سریع تر به
اتاقم مراجعه کنید . اینو گفت و رفت ، سرگرد نگاه عصبی به من
انداخت و پشت سر سرهنگ راه افتاد . منم نفسمو حرصی فوت کردم با
گفتن خدایا خودمو سپردم بهت پاهامو تکون دادم .

۱۳۳.

با اشاره دست سرهنگ منو سرگرد پشت میز نشستیم . سرهنگ رأس
میز بود و منو سرگرد دقیقاً روبه روی هم نشسته بودیم . با شنیدن
صدای سرهنگ حواسمو کامل دادم به حرفاش . -از مقامات بالا فشار
رومون زیاده . بابت همون پرونده مبهمی که بهتون سپرده بودم .
هرچقدر ما بیشتر کنکاش میکنیم کمتر به نتیجه میرسیم . از اون
طرفم اونا راحت به کثافت کاریاشون ادامه میدن بدون هیچ ترس و

واهمه ای از وجود پلیس . و این جلوتر بودنِ اونارو نسبت به ما نشون میده . خواستم بهتون بگم تمام و کمال حواستون رو به حل همین پرونده بدید . باید هرچور شده به ردی ازشون پیدا کنیم در غیر این صورت اداره ما زیر سوال میره . -اما جناب سرهنگ نداشتن هیچ ردی کار رو برامون سخت تر میکنه. حل هر معمایی بدون داشتن کوچک ترین واژه هم غیر ممکن. سرهنگ : درست میگی دخترم ولی من رو تجربه و عملکردای شماها حساب کردم . در حال حاضر ما بهترین نیروهارو در خدمت داریم . از سرهنگ کامیابی ام شنیدم سرهنگ طاهری خیلی تعریف زیرکی شمارو کردن . امیدوارم تو این پرونده هم مفید واقع بشید .

۱۳۴.

لبخند ملیحی نشست رو لبام که با دیدن پوزخند سرگرد اخم صورتمو پوشوند. بی توجه به من رو به سرهنگ گفت: خودتون میدونید سخت و مشکل چیزی رو این بین پیش بردن. ما به زمان بیشتری احتیاج داریم ، فقط منتظر کوچیک ترین نشونه ایم . یکی از همین جریانات اخیرم بی شک مربوط به همین پرونده بود تا جایی که میشد تموم ریز کاری هارو در نظر گرفتیم ولی طرف قضیه ، کار درست تر از این حرفاست . باید بیشتر تمرکز داشته باشیم و فقط نیاز به زمان داریم . سرهنگ دستی به ریشاش کشید : این بستگی به بالاییا داره باهاشون صحبت میکنم هر جور شده راضی شون میکنم . تکیه به

سندلی داد و باز سرگرد رو مخاطب قرار داد: از اون متهم تازه دستگیر شده حرف کشیدین؟ یا همچنان مقاومت میکنه! قبل از اینکه سرگرد جوابی بده رو به سرهنگ با شک پرسیدم: ببخشید کدوم متهم؟! سرهنگ متعجب گفت: یکی از خورده فروش های مواد مخدر. شما مگه خبر ندارین؟! این دستگیری بر میگرده به دو روز پیش. دو روز پیش! سریع ذهنم عقب گرد کرد. این سرگرد هفت خط منو فرستاد پی نخود سیاه.

۱۳۵.

یکی از پرونده های سرقت طلا فروشی رو داد دستم و گفت روش کار کنم. من خرم از ذوق داشتم بال در میاوردم که چی آقا آدم حسابم کرده. از اداره با ستوان رعنا رنجبر به همون محل رفتیم. چی شنیدم؟ ستوان بهم گفت این پرونده که حل شده ست و رفتن ما بیخودی. گوش نکردم و رفتم تو طلا فروشی و سکه یه پول شدم و اومدم بیرون. حالم اون لحظه دیدنی بود اگه سرگرد جلو روم بود به جون جد و آبادم با دندونام تیکه تیکه ش میکردم. تو اداره هم دیگه اون روز ندیدمش نکبتو... پس بگو کجا لاششو برده بود. دوباره اون روم بالا اومد، مثل یه گاو نر نفس میکشیدم و با چشمای عصبیم بهش خیره شدم. حتی با وجود سرهنگ هم نتونستم خودمو کنترل کنم و ترکیدم. صدام از عصبانیت و خشم می لرزید: شما... شما از قصد منو اون روز فرستادین دنبال اون پرونده مسخره. شونه هاشو بالا

انداخت و در کمال خونسردی که ده برابر روانییم کرد گفت : فکر کنید
آره .

۱۳۶.

صدام بالاتر رفت : سرگرد شما حق همچین کاری رو نداشتین. دلیل
نمیشه چون مافوق من هستید هر کاری دلتون خواست انجام بدید .
اینبار اونم صداشو برد بالا : مثل اینکه تو موقعیت خودتو فراموش
کردی خانم کوچولو . من مافوق توام و هروقت بخوام میگم کجا باشی و
کجا نباشی . - بله میتونید ولی نه از سر لچ و لجبازی . هه به شما
باشه که کلاً منو از اداره شوت میکنید بیرون . فکر نکنید من میشینم
یه گوشه تا شما تو میدون جولون بدین . اگه به حال گرفتن باشه خیلی
راحت میتونم از میدون به درتون کنم . سرگرد طرفتون رو اشتباه
گرفتید من یه دختر تو سری خور نیستم . هر قدر که آسیب ببینم صد
برابرشو تلافی میکنم . دستاشو کوبید به میز و به جلو خم شد : تو حتی
بلد نیستی درست با بزرگترت صحبت کنی بعد چی داری ورور میکنی
. اگه پدر و مادرت درست تربیتت میکردن ... منم دستامو زدم رو میز و
خم شدم به جلو با اخطار گفتم : مواظب حرف زدننتون باشید این دومین
باره که دارید به خونوادم توهین میکنید . دفعه بعدی ، وجود نخواهد
داشت . من هرچقدرم حرف زدن بلد نباشم اینقدر شعورم میرسه که
موقع بحث و دعوا خونواده طرف مقابلم رو وسط نکشم . در جا سرخ شد
و قبل از اینکه بتونه جوابم رو بده

با صدای بلند سرهنگ هر دو صاف ایستادیم . - ساکت باشید . با اخم
زل زدیم بهم که سرهنگ گفت : این چه وضعشه ؟ چه برخوردی که با
هم داریم! زودتر گفتم : جناب سرهنگ منم جزء نیروهای این اداره
حساب میشم ، اونم نیروی ثابت . هیچ نمیفهمم چرا باید از اتفاقاتی
که میوفته بی خبر باشم و حضور مستقیم نداشته باشم. سرگرد : شما
که خودتو به موش مردگی میزنی اینو بگو که تو عملیات ها به حرف
ماموقت هیچ گوش نمیدی و سر خود هر کاری که میخوای رو انجام
میدی. فقط دنبال اینی قهرمان بازی در بیاری تو چشم باشی. دلیل
قانع کننده تر از این میخوای؟ اینو باش تو چشم باشی ! باز چرت و
پرت بلغور کرد. - خب که چی؟ مگه مشکلی پیش آوردم اشتباهی کردم؟
خیلی خوب کارمو انجام دادم و همه چیزو به جلو پیش بردم . من از به
جا نشستن و فیلم تماشا کردن بیزارم. به قول شما عاشق قهرمان بازی
ام و میخوام تو چشم باشم . برای همین نمیتونم مثل بعضیا بالا
منبر بشینم سخنرانی کنم چون اهل حرف نیستم اهل علمم. در ضمن
یادتون نرفته که جونتونو مدیونه همین خودسرانه عمل کردنای منید .
اگه یکم انصاف داشتید میفهمیدید چقدر خودخواه هستید و خوبی
چشمتونو نمیگیره . من هیچ وقت اشتباه نکردم ولی شما به خاطر
اینکه با من

۱۳۸.

لجید و چشم دیدنم رو ندارید میخوایید تموم کارامو نادیده بگیرید .
دقیقاً به همون شب مهمونی اشاره کردم همونجا که سرگرد غافل گیرم
کرد و با گفتن نقشه ش باهاش همکاری کردم . درست طبقه بالای ویلا
بود که اون مرد سپاه پوش اسلحه به دست میخواست از پشت سر
دخلشو بیاره که به موقع جلوشو گرفتم . که ای کاش نمیگرفتم . انگار
که داشتتم براش روضه میخوندم بقیه حرفام روش تأثیری نداشت و
صاف دست گذاشت رو چیزی که نباید میذاشت . سرگرد : بله بله خوب
به یاد دارم بعدشم به غش و ضعف کردن افتادین . گاوا! کاش سرهنگ
نبود این کلمه رو با حرص میکوبیدم تو سرش . هی من میخوام
فراموش کنم اون چیزی رو که دیدم مگه میزاره . لاوین تو وجودت که
پامو به اون مهمونی منفور باز کردی . سعی کردم آروم اما لج درآر جوابشو
بدم . - ما که توفیق نداشتیم مثل شما عادت به همچین ضیافتایی
داشته باشیم . هرچی نباشه تجربه شو داشتین ک... اووووووف مطلبو
گرفت . از چشماش داشت آتیش فوران میکرد . داد کشید : دهندو ببند
ت...

۱۳۹.

سرهنگ حرفشو قطع کرد : - آرشا تمومش کن . حقنه سوختی؟ جزغاله شدی . مرتیکه بی تربیت هی اون صحنه بی ناموسی رو یادم میندازه . - انتظار چنین برخوردی رو از هیچ کدومتون نداشتم ! واقعاً متوجه این رفتارای زننده نمیشم . ازتون نا امید شدم . خیلی سریع از اتاق خارج شدید ، همین طور اداره . هر دو همزمان گفتیم : سرهنگ . اخم کرد : همین که گفتیم ، امیدوارم این یک هفته ای که حضور ندارین خوب روی رفتارتون کار کنید چون دیگه نمیخوام شاهد چنین ماجرای باشم . دفعه بعد این تنبیه به چند روز اخراج ختم نمیشه بلکه به کل از اداره بیرون انداخته میشید . یه هفته اخراج؟! تو این یه هفته میمیرم من میمییییییرم... اه لعنت به تو آرشا . سرگرد : عمو خواهش... سرهنگ جدی و همراه با اخم گفت : بفرمایید بیرون سرگرد فرهام . آخه بگو نونت نبود آبت نبود جلو سرهنگ دعوا کردنت چی بود . تقصیره این بزمچه س دیگه بس که رو عصابم تاتی تاتی میکنه . - سروان فریان شمام بفرمایید . منم که اهل زجه مویه کردن نیستم و اون رگ مغروریم زرتی اومد بالا و بی تفاوت شدم .

۱۴۰.

بعد از گذاشتن احترام و گفتن با اجازه سینه سپر کرده و سر بالا رفتم بیرون . همچین قیافه گرفته بودم هر کی ندونه انگار اولین فتح کننده قله قاف منم . با شنیدن صدای قدمای تندی سرمو برگردوندم و گاو وحشی رو دیدم . اوه اوه داره حمله میکنه . این منو با پارچه قرمز اشتباه

گرفته اینجوری رم کرده؟! منم قدمامو تند کردم دستش بهم نرسه که چادرم از عقب کشیده شد و باعث شد سرجام توقف کنم . قبل از اینکه بهش بتوپم از لای دندوناش گفت: دختری ابله آخر زهره خودتو ریختی . پیشمونت میکنم خانم فریان . بهت اخطار داده بودم تو دست و پام نباش . چادرمو از بین پنجه هاش محکم کشیدم بیرون . ریلکس و همراه با پوز خند گفتم : پرو بابا . اگه بگم فرار کردم دروغ نگفتم . موندنم مساوی بود با خوردن مشتتس به جای دیوار تو صورتم . میزد تو صورتم با رنگ دیوار قاطی میشدم . مردک روانی روان پریش عصبی خود درگیر . برم خونه بقیه خوابمو ادامه بدم ، والا بشینم غصه بخورم که چی . سرگرد جون جای منم میخوره نوش جانس هه هه... برگشتم خونه کلی دروغ دنگ سرهم کردم تا مامان دست از سرم برداره . همین مونده بود بگم تو اداره ام آتیش سوزوندم با ساتور

۱۴۱.

میزد تو شقه م میکرد . این یه هفته رو هم باید یه جوری ماسمالیش میکردم تا بو نبره . تصمیم گرفتم یکم بخوابم بعد که بیدار شدم یه فکره اساسی برای این چند روز بکنم . صدای موبایلم تو سرم میپیچید و کلافه م میکرد . بالش و گذاشتم رو سرمو چشممو محکم تر فشار دادم هر جور بود نمیخواستم از خواب دل بکنم . دومین بارم گوشه زنگ خورد اما سمجانه تلاش میکردم تا بیدار نشم . سومین بار بود که کم آوردم و با دادن چندتا فحش گوشه رو برداشتم و بدون باز کردن

چشمام گذاشتم رو گوشم. -ها؟ لاوین- الو تیارا! -هااا! لاوین-ها چیه؟
به جای سلامتته؟! خمیازه کشداری کشیدم: حرفتو بزن خروس بی محل
، برو دعاتو کن فحش بارت نکردم. لاوین- معلومه اعصابت خیلی
خوشگله امروز. کجایی تو؟ خواب بودی صدات شبیه تریاکیاس. مگه
سرکارت نیستی؟

۱۴۲.

سرمو خاروندم: نه خونه م. لاوین کاری نداری قطع کنم بعداً بهت
زنگ میزنم. مرگ تو گیج خوابم. لاوین- خونه چرا؟ نه کارت دارم.
عجب فضولی ها دختره سیریش. - واسه قشنگی. کارتو بگو. لاوین-
هستی چند روزی بریم عشق و حال؟ سرمو گذاشتم رو بالش: کجا؟
لاوین-بابا برای کارش چند روزی میخواد بره کیش. مامانم گفته ماهم
باهاش بریم به بهونه کار یه حال و هوایی ام عوض میکنیم. یکی از
دوستای صمیمیم باهامون میاد گفتیم به توام بگم که اگه میتونی
بیای. خوش میگذرونیم با هم. -منکه نمیتونم... یهو یاده اون یه
هفته بیکاریم افتادم و سریع گفتیم: حله میام. خوشحال شد: جان من؟
- مرگ تو. لاوین- خیلی ناقص العقلی. اوکی وسایلاتو جمع و جور کن
که فردا پرواز داریم. -خب بابا، ببینم این یکی دوستت اینبار قاتل
فراری، جانی چیزی از کار در

۱۴۳.

نیاد. مطمئننه؟ حرصی گفت: مرض برو خودتو مسخره کن. نه خیر خیلی
ام دختر خوبی. چند سالی رفت و آمد خانوادگی داریم باشون. دختر
دوست باباست نگران نباش خانم پلیس. - خیلی ام عالی، لاولین
عزیزم حرفتو زدی شرتم حالا از سرم کم کن تا یکم دیگه بخوابم.
بدون خداحافظی و شنیدن حرفش تماسو قطع کردم. میدونستم چه
فحشایی رو حمو نوازش کرده. لبام کش اومدن و خندم گرفت ...

راتین

یکی از زیردستای شاهرخى توى فرودگاه منتظرم بود. به محض دیدنم
چمدون کوچیکی که همراهم بودو برداشت و گفت: جناب شاهرخى توى
ویلاشون منتظرتون هستن. جلوتر ازش قدم برداشتم. - میرم هتل. -
ولى ایشون... اخمام جای خودشونو توى صورتم پیدا کردن روی پاشنه
پا چرخیدم و جدی و خشک گفتم: حرف ایشون برای من مهم نیست،
خودم اینجوری راحت ترم. سرشو انداخت پایین: شرمنده قربان.

۱۴۴.

بی هیچ حرفِ دیگه ای راه افتادم. اون شاهرخى احمق در چه حدی که
برای من تعیین و تکلیف می کنه. هنوز نفهمیده نباید تو کارای من

دخالت کنه. قبل از اینکه چمدون رو بزاره توی ماشین دسته چمدون رو از دستش گرفتم و رفتم سمت یکی از ماشینا. دنبالم اومد: قربان مگه نمیابین؟ عادت داشتتم هر حرفی رو یک بار تکرار کنم. بار دوم عصبی میشدم. داد زدم: من جیره به گیره ریپیست نیستم که تحت اوامرش باشم. از جلو چشمم گم شو ابله. توی تاکسی نشستم و سرمو به پشتی صندلیتکیه دادم. - برو هتل. راننده: بله آقا. جلوی هتل پیاده شدم، چندمین بار بود برای سفر کاریم به این هتل میومدم. از قبل یکی از اتاقارو رزو کرده بودم. مسؤل پذیرش این هتل خیلی خوب منو میشناخت. بدون هیچ معطلی کلید اتاقم رو گرفتم و سوار آسانسور شدم و به طبقه مورد نظر رفتم. اتاق همیشه تمیز بود. پوزخند محوی رو لبم نشست و با باز ۶۶۲ اتاق کردن در، اون پوزخند جای خودش رو به خستگی داد. حوصله دوش گرفتن نداشتم، کت اسپرتم رو با یه حرکت در آوردم

۱۴۵.

و پرت کردم روی مبل. سگک کمر بند چرم سفیدم رو باز کردم و کشیدمش بیرون و انداختم روی زمین. شلوار جین سفیدم پرتاب کردم به همون سمت که روی دسته مبل افتاد. روی تخت رو شکم دراز کشیدمو دستامو زیر بالش کنار هم چفت کردم. خسته بودم شدیداً، هم پرواز هم کارای این چند وقته ساعت خوابمو بهم ریخته بود. حالا میتونستم یه دل سیر بخوابم بدون هیچ سر خری... با یه سر درد بدی

از خواب بیدار شدم ، روی تخت نیم خیز شدمو نشستم . سرمو بین دستام گرفتم و کلافه فندک و سیگارمو از روی زمین چنگ زدم . سیگارو گذاشتم بین لبام . موقع روشن کردنش با فندک دستام می لرزید . دستمو فرو کردم تو موهامو کشیدم به عقبو چشمامو بستم تا تمرکز کنم . نفسمو فوت کردم بیرون و فندک زدم ، با روشن شدن سیگار پک عمیقی زدم، دودارو از بینیم فرستادم بیرون . همین یه پک کافی بود مه غلیظی از دود ایجاد شه و پک های تند و پی در پی بعدی بد ترش میکرد. دهنم تلخ و گس بود ، سیگارم کام نمیداد و من به زور ازش کام میگرفتم. یک کام دو کام سه کام چهار کام...

۱۴۶.

دستام بیش از حد می لرزیدند ، بالاخره از لای انگشتام سیگار به زمین افتاد . چون تهش بود با برخوردش به زمین سریع خاموش شد و دود کمی ام ازش خارج و محو شد ... صفحه گوشیم خاموش و روشن میشد . از روی میز کنار تخت برش داشتم . شاهرخی بود ، همین پیره خرفت رو کم داشتم . -جناب شاهرخی . شاهرخی : سلام پسر کجایی تو ؟ ده بار باهات تماس گرفتم. نیشخند زدم : سایلنت بودم خودمم از خستگی خوابم برد. شاهرخی: چرا نیومدی اینور؟ سیروس اومد دنبالت باهات میومدی .یعنی اینقدر بهت بد میگذره که هتل رو به ویلای من ترجیح دادی ! -نه جناب خودم اینطور راحت تر بودم . حالاها حالاها ما با هم کار داریم وقت برای رفت و آمد زیاده. خندید : از همین رفتار

خاصت خوشم میاد . باشه استراحت کن تا فردا کلی برنامه داریم . شب خوش . جوابشو ندادم و گوشی رو قطع کردم . اینم یکی دیگه از اخلاقای خاصم بود و شاهرخی ام که عاشق خاص بودنِ هه... گوشی رو پرت کردم سر جای اولش و زیر لب غریدم: سگ پیر .

۱۴۷.

خواستم دراز بکشم که در به صدا در اومد . پوفی کشیدمو بلند شدم . سر و ریختم برام مهم نبود که چه شکلی . بی قید در و باز کردم . یه دختر باریک اندام و جذاب پشت در بود با یه میز پر از تنقلات . که اون میون مایع قرمز رنگش بدجور بهم چشمک میزد . منکه سفارش چیزی رو نداده بودم ! سرمو بالا گرفتمو دوباره براندازش کردم . لباس فرم تنش بود!!! تازه یادم افتاد این همون دخترس ، یکی از کارکنان اینجا که سه سال پیش وقتی مست بودم یه اتفاقی بینمون افتاد . البته خودش بی میل نبود و اونشب رو تو اتاقم گذروند . از همون سال به بعد هر وقت میام اینجا سرو کله ش پیدا میشه . بدم نبود امشب بیش از حد احتیاج به آرامش داشتم . - بیا تو . لبخندش کش اومد . پشت سرم وارد اتاق شد و درو بست . روی تخت دراز کشیدمو تکیه مو به تاج تخت دادم . سیگاری رو که روشن کردم بیشتر از دو پک بهش نزده بودم که سیگارو از بین انگشتم در آورد و جام نوشیدنی رو به دستم داد . یه ضرب سر کشیدم و بعدی رو هم برام پر کرد . و بعد مشغول باز کردن دکمه های پیبرهنم شد .

۱۴۸.

-دلَم برات خیلی تنگ شده بود راتین . خیلی وقت بود نیومده بودی
اینورا . وقتی شنیدم اومدی خیلی خوشحال شدم . لبخند محوی زدم .
دستاشو گذاشت رو سینه مو آروم آروم حرکت داد و سرشو آورد نزدیک
صورتم و با صدایی که بیشتر تحریکم میکرد گفت : آخه میدونی من
عاشقتم ... تو یه مرد کامل و همه چی تمومی ... تو بهترینی راتین ... تو
فوق العاده ای ... از بین چشمای نیمه خمارم لبای گوشتی و قلوه ای
رنگش رو نشونه گرفتم . سرمو بردم جلو و بو*سه کوتاهی روی لبش
نشوندم . دستشو فرو کرد تو موهامو آروم نوازش کرد . مقنعه شو در
آوردمو پرت کردم یه گوشه . کشیدمش سمت خودم و ... هرچی بیشتر
پیش میرفتم آتیشم تند تر میشد ، جوری که توجهی به بد شدن
حالش نداشتم ... پر از خواستن بودم و به دنبال آرامش . اینجور وقتا
هیچی نمیفهمیدم ... جز رسیدن به خواستم ...

۱۴۹.

تیارا

به چمدون برداشتم و پر از وسایل کردم ، از لباس و مانتو خورده ریزایی که لازم میشد بگیر تا لوازم آرایش و خوراکی و این چیزا . هر کی ندونه انگار میخوام برم جزیره کشف نشده کومبالاذا. عادتیه تا خونه همسایه هم بخوام برم باید بارو بندیل ببندم. خداروشکر مامان بی هیچ مخالفتی راضی شد با عمه اینا برم . قریبون خدام بشم که این سفر و انداخت جلو پام تا این یه هفته رو یه جوری بگذرونم . عمه اینا اومدن دنبالم . ۲۰ سر ساعت بعد از مراسم خداحافظی و شنیدن نصیحت های مامان که آدم باشم و خل بازی در نیارم . منم گفتم : باشه مامی یه روزی همیشه که دلت برای همین دیوونه بازیام تنگ میشه . اون موقع که دیگه نیستم و زیر خروارها خاک خوابیدم . میزنی تو سرو صورتت میگی بلندشو دخترم... بلندشو نازنینم ... بلند شو که دلم تنگه برای شیطنتات... ولی مامی من دیگه رفتم نیستم. تا صدسال دیگه ام صدام کنی برنمیگردم. اصلاً شاید همین امشب سفر آخرم باشه . هواپیمامون تو آسمون منفجر شه یا سقوط کنیم یا... مامان منم که ته احساسات برگشته میگه: بادمجون بم آفت نداره .

۱۵۰.

اون همه مرثیه خونی کردم یکم تحویلیم بگیره صاف خیتتم کرد. منو لاولین زودتر از عمه اینا سوار ماشین شوهر عمه شدیم . عمه و شوهر عمه ام بعد از خداحافظی از بابا اینا سوار شدن و همگی رهسپار فرودگاه شدیم . لاولین خم شد جلو یه آهنگ شاد پلی کرد . همین که نشست

سرجاش گفتم : دوستت پس کو؟ تو جیبای مانتوشو نگاه کرد . کیفشو باز کرد و اون تورم دید زد. -ءا نیستش . چیه چیه نگاهش کردم: وای وای رگ و روده ام ترکید از خنده زیاد . جدی پرسیدم جدی جواب بده . سرشو با ریتمم آهنگ تکون تکون داد : با پدر و مادرش میاد فرودگاه . تک فرزنده و عزیز دل خونواده . اوپس بعد مارو همون جلو در خونه با اردنگی شوت میکنن بیرون . تا چند وقتم روی ماه آدمو نبینن به جایی شون بر نمیخوره . شیطون میگه بزنم برم از این مملکت تا بفهمن چی بودم . به قول یارو گفتنی تا بودم نفهمیدن کی بودم وقتی رفتم فهمیدن کی بودم . درست گفتم ؟!!! یا نه!! آرزو به دل موندم یه بار یه حرف اندیشمندانه رو مثل آدم بلغور کنم ، حالا اگه شد ...!!!

۱۵۱.

شوهر عمه ماشینو پارک کرد تو پارکینگ . چمدون به دست قدم تند کردیم زودتر برسیم . عمه بلند گفت : آروم تر میوفتین . هنوز وقت هست چه عجله ای! لاوین کله شو برگردوند طرف عمه جوابشو بده: - میریم ببینیم شیرین اینا اومدن . یه سکندری ضایع رفت . بی توجه به موقعیت و چن نفر آدمی که اون اطراف بودن غش غش زدم زیره خنده . بهم توپید : مرض بیریخت بدقواره . خندم از رو لبم پرید : کوفت انتره شل و ول . تو سالن کنار صندلیا یه خانم و آقای شیک پوش به همراه یه دختر که تقریباً همسن و سال خودمون بود و ایستاده بودن . لاوین با دیدن اونا گفت : اوناهاشن اونجان . رفتیم جلو باشون سلام

علیک کردیم . عمه اینام به جمع ما پیوستن مشغول چاق سلامتی با آقا و خانم شیوانی شدن . دم رفتن شیرین با یه قیافه دپرس شده رو به مامان باباش گفت : دلم براتون تنگ میشه . نمیتونم این چند وقتو ازتون دور باشم . آقا یکی نیست یقه و سر آستینشو بهم قرض بده بالا بیارم .

۱۵۲.

چه لوس پس فردا شوهر کنه ام حتماً ننه باباشو سرجهازی میبره خونه ش . اه فک کن شب عروسیش ننه و بابائه پشت در اتاق کشیک دختر اوچولوشونو بدن . چه شبی بشه اون شب . بیچاره آق دوماده هیچ حرکتی نمیتونه بزنه . چه ذهن با حیایی دارم با این فکرای خوشگل مشکلی که داره . اوه مای وای لآد صحنه هندی شد . اشک خانم شیوانی در اومد . -اگه بابات کار نداشت ماهم حتماً باهاتون میومدیم عزیزم . شیرین: اصلاً پشیمون شدم نمیتونم برم . آقای شیوانی: زشته دخترم همیشه که همیشه منکی به ما باشی . بهتره برین پروازتون دیر میشه . خداحافظی کردیم ازشون و همین که از دیدشون محو شدیم شیرین بشکن زنون با لحن شیطونی گفت : آهااااا قرش بده کمرو تکون بده ... قر قر قررررر . با چشمای گرد شده نگاهش کردم . غم غربت گرفتنش حتماً ، اینجوری شیت و سنگ میزنه . شیرین : بالاخره از شر مامان و بابام خلاص شدم . آخیشششششش چند روزی رو با خیال راحت نفس میکشم . نه بابا همش تیرییی فیلمی بود ! ایولا اینم یه اوسگلی مته

خودمون . لاوین : خاک توسرت شیرین خودتو کنترل کن بندری نیا ،
آبرومونو بردی .

۱۵۳.

- آره شیرین جون قر تو نکه دار تو تیاره خالی کن . ما دوتام پایه تیم .
روسری شو کشید جلو: نمیدونین که الان چه حالی ام . میتونم تا خوده
کیش پیاده بندری پیام . تک فرزندی ام شده برام دردسر . اینقدر
آدمو تو منگنه میزارن که نگو. هی شیرین اینو بخور اونو نخور اینو
بپوش اونو نپوش . چیه برو بالا برو . اینجوری نکن . بخند نخند .
اووووووف یه چیز میگم یه چیز میشنویدا . خلاصه پیر شدم رفت .
چن تا از تارموهاشو گرفت بالا : اینارو رنگ کردم وگرنه سفیده سفید
بودن عین هو عاج فیل . - چقدر غرغر میکنی سرمون رفت . زبون به
دهن بگیر تا نفرستادمت پیش ننه ت . دستشو گذاشت جلو دهنش و
چشماشو گرد کرد و با صدایی که از فشار دستاش خفه شد بود گفت :
غلط کردم اووووم بستم بستم . نوکرتم هستم . با کلی سر و صدا سوار
تیاره (هواپیما) شدیم . صندلی سه تامون کنار هم بود و عمه و شوهر
عمه هم دو ردیف جلوترمون . ردیف جلویی مونم چن تا پسر بودن و
پشتیامونم یه زن و شوهر با دوتا بچه ی دختر و پسرشون . با یه نگاه
زیر و بم مسافرارو در آوردم . وسط لاوین و شیرین نشستیم و سرمو به
پشتی صندلی تکیه دادم . هر سه تامون ذوق زده بودیم جوری که هر کی
قیافه تابلومونو میدید میفهمید کارخونه تیتاب به ناممون شده .

چشمامو بستم و تا اوج گرفتن هواپیما بازش نکردم . یکم این اوج گرفتنش وضعیت داخلی انداممو دگرگون میکرد . تو این هاگیرواگیری حوصله بالا آوردنو نداشتم . لایین و شیرینم یه بند حرف میزدن . سرم به مرحله انفجار رسیده بود . رو به شیرین گفتم : توبیابشین وسط من برم جای تو بشینم . کفشامو در آوردم و پامو جمع کردم رو صندلی . شالمم کشیدم جلو انداختم رو صورتم و چشممو بستم . خوابم نمیومد ولی این حالتو دوست داشتم . از بیکار نشستن و اینور اونورو نگاه کردن بهتر بود . پسرای ردیف جلویی ام صداشون همه جارو برداشته بود و هرو کر راه انداخته بودن . بلاخره یکی از مسافرا شاکی شد و رو بهشون گفت : پسرای گل خواهشاً رعایت بقیه رو هم بکنید. صداتون خیلی رفته بالا. یکی شون با لحن نه چندان خوشایندی گفت: چی میگی پیری ؟ پولشو دادیم اختیار جامونم داریم . ارت بابات نی که داری جوش میاری. اخمام رفت توهم شالمو کشیدم عقبو صاف نشستم. شیرین آروم گفت: بی فرهنگا اینجارو با طویله اشتباه گرفتن.

شعورم ندارن با یه بزرگتر چجوری صحبت کنن. یکی از پسراییی که
صندلیش روبه روی صندلی شیرین بود سرشو کج کرد و با صدای
بلندی گفت: توکه شعور داری یاد نگرفتی نباید هرجایی زر زر کنی
کوچولو. دستامو مشت کردم و با نگاه تیزم هدفش گرفتم. مهماندار
اومد این سمت و تذکر داد: لطفاً آروم باشید و جو رو نا آروم نکنید
رعایت بقیه رو هم بکنید. همون پسر اولی از جاش بلند شد و صداشو
برد بالا: جمع کنید این بساطتونو بابا انگار ما چیکار کردیم. جنبه
مسافرت کردنو ندارید غلط زیادی می کنید بارو بندیل میبندید. دیگه
هرچی نشستمو هچی نگفتم بسه. پسره قوزمیت حق توهین کردنو
نداشت. از جام بلند شدم و با جدیت کامل گفتم: آقای محترم این
چیزایی رو که نطق کردید شامل حال خودتونم میشه. فعلاً شما اینجا رو
با دربند اشتباه گرفتین و مراعات دیگرانو نمیکنید. پوزخند آشکاری
زد: تو دیگه چی میگی خوشگله. اینجوری بلبلی میکنی نمیگی
زبونتو میخورم... با سیلی که به صورتش زدم حرف تو دهنش ماسید.
لاوین دستشو گذاشت جلو دهنشو گفت: وای خدا... دوستاش خواستن از
جاشون بلند شن که با دست بهشون علامت داد بشینن.

۱۵۶.

با انگشت شصت گوشه لبش رو لمس کرد و پوزخند زد: چه غلطی
کردی! حالیت میکنم تا دیگه دستت هرز نره. از تو جیب شلوار جینش
یه چاقوی ضامن دار در آورد. جیغ چند نفری در اومد، چشمم به عمه

افتاد که دستشو گذاشت رو سرشو از حال رفت. و اما خودم خونسرد دستامو زدم به بغل و با تمسخر زل زدم بهش. همین خونسرد بودنم بیشتر کفریش کرد. مسئولین پرواز قصد جلو اومدن داشتن که با سر اخطار دادم جلو نیان. یکی از ابروهامو انداختم بالا و رو به پسره گفتم: میدونی آسیب رسوندن به پلیس چه جرم سنگینی داره؟ چشماشو تنگ کرد: خب؟ شونه هامو انداختم بالا. حرفم که براش جا افتاد خنده عصبی کرد: نکنه تو پلیسی؟ بهت نمیخوره بچه برو یکی دیگه رو رنگ کن. - چرا برای کاری که خودت مقصرشی داری اینطور رفتار میکنی؟ قبول کن برخورد خودتو دوستات اشتباه بوده. سنتم کم نیست که این چیزارو نفهمی ماشالله بابابزرگی هستی واسه خودت. - شرو ور بهم نباف. تا کارتو تلافی نکنم ولت نمیکنم. باید ازم عذر خواهی کنی فهمیدی. نشیخند زدم: عمراً فکرشو نکن حتی یه درصد.

۱۵۷.

- باشه پس خودت خواستی. خیز برداشت طرفم. از قبل حواسم به حرکاتش بود. با نوک کفشم زدم زیر دستش. چاقو از دستش ول شد و افتاد پشت سرش. تا بخواد به خودش بیاد با زانو زدم زیر شکمش. دو دستی شکمش رو چسبید و افتاد کف هواپیما. همین بود؟ همچین ژست گرفته بود گفتم الانه که جیگرمو تیکه تیکه کنه. رفتم کنارش و خم شدم روی صورتش و گفتم: اینو یادت باشه چه بی دلیل چه با دلیل هیچ موقع از کسی عذر خواهی نمیکنم. صورتش از درد سرخ شده بود

اما با این حال نگاه عصبی و پر نفرتشو به چشمام دوخت. پوز خند زدم و لب باز کردم بگم: چیشد اژدر خفن با یه فوت زرتی چسبیدی به زمین! نفسمو فوت کردم تو صورتش و صاف وایسادم. رو به مسؤل پرواز گفتم: میتونید تو فرودگاه به جرم داشتن اسلحه سرد و تحدید، به مأمورا تحویلش بدین. دیدم مرده داره یه جوری نگام میکنه. حتماً داره با خودش میگه اینم مشکوک بگیرمش. خم شدم و کیفمو از روی صندلیم برداشتم و کارت شناسایی مو در آوردمو دادم دستش. با دیدن کارتم لبخند زد: خیلی ممنون از همکاری تون سروان فریان، بفرمایید. کارتو گرفتم و با گفتن خواهش میکنم وظیفه م بود نشستم.

۱۵۸.

تازه متوجه قیافه متعجب و شوک زده مسافرا شدم. یه فیلم پلیسی اکشن دیده بودن حقم داشتن. فقط جای خدایبامرز بروسلی و چیکی چان (جکی چان) خالی بود از اون پرش هواییا کنن بگن اوووووووووو گوداااااااا. خودمم میتونستم این حرکتو بیام، ولی قیدشو زدم. آخه نه اینکه شلوارم تنگه بیهو بین زمین و هوا صدای قرررررچ میومد و سوژه ملت میشدم. یکی از ته داد زد: بابا به افتخار خانم پلیس وطن، ایولا داری. دست زد و بقیه م همراهیش کردن. خنده م گرفت، این مردم مام منتظر فرصتن برای ابراز وجود. خودمو انداختم رو صندلی و همراه با یه لبخند ژکوند سرمو چرخوندم طرف لاوین و شیرین. رنگشون پریده بود اساسی. - قیافه هارو جان من شبیه بزه یخ زده شدین.

خندیدم . شیرین انگار که یه موجود عجیب غریب دیده باشه گفت :
جدی جدی پلیسی؟ -آره جدی جدی . شیرین : دمت آتشفشان. عجب
آرتیستی هستی تو .

۱۵۹.

خدایی حال کردم باهات. تو عمرم سفر به این هیجانی نرفته بودم.
لاوین : منکه جیگرم اومد تو دهنمو دوباره رفت کف پام . خیلی خری
تیارا نگفتی بلایی سرت بیاد . - نه که نمیاد ... یاده عمه افتادمو مثل
فشنگ از جام پاشدمو رفتم کنار عمه اینا . شوهر عمه داشت به عمه آب
میخوروند . هنوزم یکم بی حال بود. شوهر عمه لبخند پت و پهنی زد :
گل کاشتی دختر . نیشم باز شد : چاکریم. عمه چشم غره نصفه و نیمه
ای به شوهر عمه رفت و رو به من گفت: دختر تو چرا اینقدر بیخیالی .
نگفتی یه چیزیت میشه ، اونوقت من جواب مامان باباتو چی میدادم .
دستاشو گرفتم : من دورتون بگردم تا ته دنیا . منو دست کم گرفتینا ،
این اتفاقا برام انگشت کوچیکه عملیاتایی که ، میرم نیست .
ببخشید که نگرانتون کردم ، نمیخواستم حالتون بد شه . دستشو
بوسیدم ، مهربون تر گفت : - خدانکنه عزیزم . خوشحالم که طوریت
نشده . یکم بیشتر مراقب خودت باش ، این چیزا شوخی بردار
نیست. در جوابش لبخند زدم و چشم کشداری گفتم .

همین که پامون رسید روی زمین شیرین ژست خنده داری گرفت: دیگه میتونیم لخت شبیم به این میگن آزادی. به شوخی دستشو برد طرف روسریش. لاوین بازوشو کشید: هوی چه غلطی میکنی! اومدی کیش نه اتریش. الان میفهمم چرا مامانت اینا نمیزارن تنهایی تا توالت خونه تونم بری. بسکه جنبه ت بالاست. لب و دهنشو کج کرد: ببند دهننتو عزیزم، اگه چرت و پرت گفتنم مالیات داشت تو یکی دهننتو سال به سالم باز نمیکردی. عمه: بچه ها تندتر راه بیا بید. دستنه چمدونو محکم تر تو دستم گرفتم و کشیدم دنبال خودم. تو یکی از هتلائی شیک و باکلاس کیش برامون اتاق رزو کرده بودن. چون این یه سفر کاری برای شوهر عمه بود تموم خرج و مخارجشم به عهده همون شرکتی بود که اونجا کار میکرد. یه ماشینم برای بیرون رفتن در اختیارمون گذاشته بودن. همه چی مفت و کوفت، بهتر از اینم میشد مگه؟؟؟ اتاق عمه اینا جدا بود. ما سه تا یه اتاق داشتیم، بزرگ و باحال. همچین درو دیوار اتاق و نگاه میکردیم، انگاری پا به یه سیاره جدید و ناشناخته گذاشتیم. - آقا عجب حس باحالی، تا حالا هتل نرفته بودم خیلی حال میده ها. شیرین: وای منم. لاوین جون بچه ت هر وقتی خواستین سفر این مدلی برین منم ببرین.

۱۶۱.

لاوین خودشو انداخت رو تخت بزرگ و دونفره کنار دیوار: من یکی که زیاد هتل رفتم. بابا هر موقع کارش به شهرای دیگه میرسه و ماهم باهاش میریم تو هتل سکونت می‌گزینیم. شیرین: بابا سکونت گزین . نه به جمله های خرکیش نه به اون لفظ خودکاره آخریش . - قلم منظورته دیگه؟ لاوین: شیرین استعداد فوق العاده ای تو تر زدن به کلمات داره. هی از خودش اختراع میکنه . -دایره المعارف شیرین دیری دیرینگ. به زودی وارد عرصه ادبیات میشود. شیرین: خفه خفه اینقده چرت هواله کردین شدین چپه . سرمو تکون دادمو نیشخند زدم . رو مبل شکلاتی رنگ نشستمو پاهامو رو به میز شیشه ای دراز کردم. شالمو در آوردمو انداختم رو میز. دستامو پشت سرم گذاشتمو سرمو بههشون تکیه دادم . با چشم همه جارو از نظر گذروندم ، دیوارا سفید بودن و یه کمد دیواری کرمی رنگ از راه روی ورودی چسبیده به دیوار بود . موکت ریشه بلند کرمی و شکلاتی با گلای کوچولوی سفیدم کف زمینو پوشونده بود . پرده های سفید با رگه های طلایی به پنجره آویزون شده بود و جلوی اومدن نور از بیرونو میگرفت .

۱۶۲.

یخچال کوچولویی ام گوشه اتاق بود . سرویس حمام و دسشویی ام سمت مخالفش . میز قهوه ی سوخته ای کنار تخت بود با یه گلدون گل

مصنوعی . همه چیز این اتاق شیک و مدرن بود . عجیب توش احساس راحتی میکردم . دم سرهنگ گرم شوتمون کرد بیرون ، خدا خیرش بده باعث شد پیام یه سفر دیش . از همین اولش به مذاغم خوش اومده تا آخرش دیگه میخواد چی بشه... لاوین: هوی تیارا با توام . سرمو چرخوندم طرفش: هوم؟ لاوین: چشم باز خوابیدی؟ میگم مگه خسته نیستی بیا رو تخت بخواب . دست کشیدم رو چشمامو از جام بلند شدم . لباسامو عوض کردم و رفتم دسشویی مسواک زدم و با خاموش کردن برق گوشه تخت کنار شیرین دراز کشیدم . لاوینم اون سمت شیرین بود . تخت به اندازه کافی بزرگ بود برای سه تامون جا بود . پتو رو تا زیر گردنم کشیدم بالا و نفس عمیقی کشیدم . چه تخت نرم و گرمی بود رو این حال میده بخوابی ها . شیرین: تیارا خوابیدی؟ لای چشمامو باز کردم خوابالو گفتم: نه جونم؟ با انگشت اشاره زد رو شونه م : تو واقنی پلیسی!؟

۱۶۳.

جون خندیدم نداشتم ، لبخند محوی نشست رو لبم : آره عزیزم . چشمم افتادن رو هم . صداشو واضح میشنیدم: خدایا تا حالا یه پلیسو اینقده از نزدیک ندیده بودم . اونم کنارم رو یه تخت !!! لاوین : اه شیرین ببند چقدر زر میزنی خوابمون میاد بابا . طرفت پلیس اونم از نوع مونت ، یه پسر هیکی هلو کنارت نخوابیده که از ذوق داری سکنه ناقص میزنی . یه صدای بلند اومد مثل زدن: برو گمشو عاده همش

بزنی تو ذوق آدم . فکر کردی همه عین خودت بی احساسن ، من برای هرچی که ذوق کنم به زبونش میارم . لاوین : وحشی دستم کبود شد ، یه جفتک زدن بلد نبودی که اونم الحمدالله ذات خرتو رو کردی ... آروم و بی صدا خندیدم، ولی کم کم صداها گنگ شدنو از خستگی زیاد به خواب رفتم و نفهمیدم آخر کی کیو کشت... این دیگه چه صدایی ، از کجا میاد؟! چرا اینقدر بلنده . مغزم تو سرم داره دوی دوی میزنه . اه کدوم مردم آزاری اینجارو گذاشته رو سرش . صدائه قشنگه ولی خیلی زیاده ، کی داره میخونه ؟ من کیم اینجا کجاست ! نکنه تو کنسرتم !؟

۱۶۴.

خب کی اومدم کنسرت که خودمم خبر ندارم. نکنه دارم خواب میبینم . اما این چه خوابی که همه پیش طبیعی و زنده س . یا جده حضرت نوح ، حتماً مردم . آره مردم ! الانم به مناسبت ورودم به بهشت جشن گرفتن آره همینه .

-دلواپسم جز تو به چشمم نمیاد اصن هرکسی رو که میبینم باز یاد تو میوفتم همه کسم من دوستت دارم به خدا قسم هرکسی رو که میبینم و یاد تو میوفتم

هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی اینا واقعیه رویا نیست

اون خنده نازت وابستم کرد انگاری از نگات معلومه چه حسی به من
داری دیگه مثل ما دوتا هیچ جای دنیا نیست اینا واقعیه رویا نیست

۱۶۵.

- ای جونم اینارو با منه ها ، داره برا من میخونه . دورت بگردم این
همه عشقو کجات قایم کرده بودی ???

- روانی بهت مریضم ، بی هوا از رو غریضم اگه تو از من دوری شی یه
تنه شهرو بهم میریزم اسمو داد بزن ، بگو هنوز با منی حتی اگه ازم
دور شی ازم دل نمیکنی - اینم فهمید من روانی ام ! همه جا باید ابروم
بره ، نمیدونستم درجه مشهورینتم به بهشتتم رسیده .

- بگو خوابم یا بیدارم که اینقدر وابستگی دارم تو با من زندگی کردی
که امروز تنهات نمیدارم ببین دنیامون آرومه دیوونه شهرم که بارونه
همه چی امدست قلبامون عاشق هم بمونه هرکی اومد جاتو بگیره من
گفتم نه وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من

۱۶۶.

دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی اینا واقعیه رویا نیست

روانی بهت مریضم ، بی هوا از رو غریضم اگه تو از من دوری شی یه
تنه شهرو بهم میریزم اسممو داد بزن ، بگو هنوز با منی حتی اگه ازم
دور شی ازم دل نمیکنی

لایک طلایی به صدات ، این یارو حتماً هوری من تو بهشته . منکه از
همین الانش عاشق صدات شدم خودشم حتماً یه تیکه ای برا خودش.
اوخی چه جای گرم و نرمی . چه حس و حال خوبی . -اینو چه نیشش
بازه ! تیارا بلند شو بینم داری خواب میبینی زرت و زرت لبخند
تحویل میدی . با دستم صدای وز وز مزاحم لاوینو پروندم ، تو بهشتم
دست از سرم بر نمیداشت . لاوین : انگار با درم . تکون تکونم داد :
دختره دیوونه چه خوابی داری میبینی دل نمیکنی یالا بیدار شو .

۱۶۷.

بازومو از زیر دستش کشیدم بیرون و با حرص گفتم : تور تی عمه جان
(دیوونه عمه جونته). خواب!! من خوابم؟! همش خواب بود یعنی ؟
بهشت و هوری ! ای تف تو شانسی ، منو چه به بهشت من بسکه
پرونده م سیاهه با تیپا شوت میشم تو جهنم تو دل آتیش . پس کی
آهنگ میخوند ؟ چشمامو باز کردم : صدای چیه اول صبحی؟! لاوین :
صبح چیه ظهر شده ، چیز خاصی نیست آهنگ . برو یه آبی به دست و
صورتت بزن بریم ناهار بزنی . سرم به معنای واقعی داشت منفجر
میشد . چشمام درد میکرد زیاد خوابیده بودم . پتورو از رو خودم زدم

کنار و غر زدم : وقتی یکی خوابه سر و صدا تولید نمیکنن چون ممکنه سر درد بگیره . شعورم خوب چیزی والا . تازگیا اونم تو این مملکت نایاب شده . منتظر جواب نمودم و رفتم تو دسشویی . سرمو زیر شیر آب گرفتم، خنکای آب کمی درده سرمو کمتر کرد . تو آینه نگاه کردم زیر چشمم پف کرده بود . حوله رو از جا حوله ای برداشتم و موهای خیس شده مو خشک کردم و بعدم آویزونش کردم سر جای اولش . شیرین و لاوین حاضر و آماده روی مبل نشستته بودن . دستامو گذاشتم پشت سرمو بدنمو کش دادم :

۱۶۸.

نمیشه بگیریم نهارو بیارن بالا ؟ شیرین : چرا نمیشه ، ولی بریم پایین حالش بیشتره . نمیدونی که یه فضای دنج و رمانتیکی داره که نگو . رمانتیک و دنجش بخوره تو سر عمه ت ، ننم رمانتیک بود بابام رمانتیک بود کیم رمانتیک بود حالا حسش بخواد بهم منتقل شه . الله اکبر آدمو تو خواب ناز شکنجه دادن و عصاب مبارکم رنگ کاری کردن اونم از نوع قهوه ای مرغوبش . حالام میخوان پایه تیریی مسخره بازیشون باشم . خو بشینین غذاتونو همین جا کوفت کنین ، چه فرقی داره کجا باشه . مهم نیت . همینکه شکم نازنین سر و سامون بگیره حل . با هزار درجه اخم روی پیشونی و چشم غره های خفن جلو چشم این منگولا لباس پوشیدمو خودمم زودتر ازشون از اتاق زدم بیرون و اون دوتا اردک بیربختم پشت سرم اومدن بیرون . خداوکیلی

جای توپی بودا ، اصن اومدم این پایین هم اخلاقم خوشگل موشگل شد هم اشتهمام در حد فضایی بازتر شد. چه دیزاینی ام داره !!! میزای گرد با رو کش سفید ، سرتاسر سالن مخصوص غذا چیده شده بود. کف زمینم سرامیک صورتی با گلای سفید رنگ . دیوارام صورتی و سفید . این خدمه هاشم لباس فرم مشکی و سفید تنشون کرده

۱۶۹.

بودن . کلاً همه چیزش باحال بود ، شبیه هتلای خارجی بود از همونا که تو فیلما دیده بودم . معلوم نیس چقدر خرج این هتل کردن ، از اتاق و لابی و رستوران مخصوص بگیر تا همه چیزش معرکه بود. منم که ندیده چنان ذوقی کرده بودم که نفسم داشت بند میومد از دیدن این همه چیزای خوشگل و گوگولی. یکی از خدمه ها اومد طرف میزمون و همراه با لبخند گوشه لبش گفت : خانما چی میل دارین ؟ چشمامو یه دور تو منوی چوبی چرخوندم : کوبیده نگین دار ، ماهی ، نوشیدنی ام لیموناد ، ژله . نیم ساعت بعدم لطفاً یه بستنی شکلاتی تلخ برام بیارین . نیشخندی تحویل چشمای باباقوری شیرین و لاوین دادم و به پسره نگاه کردم . لبخند ملیحشو باز رو کرد برام و به اون دوتا خیره شد تا سفارش بدن . الکی سرفه کردم تا از حالت برق گرفتگی در بیان . شیرین تکون خورد تو جاش : م..منم جوجه و سالاد و نوشابه لیمویی. لاوین : کوبیده و نوشابه مشکی . پسره : فرمایش دیگه ای ندارین ؟ - نه خیلی ممنون . همین که پسره رفت ...

شیرین : جان من کم بودا میگفتی هتلو برات بیاره . لاورین : تو از کی تاحالا پر خوراک شدی ؟ تکیه مو دادم به صدلی : هر جا مال مفت گیر آوردین پدره صاحب مالو در بیارین . خرجش از جیب ما نمیره که نگران باشم این یه هفته رو تا مرز خودکشی میخوام به شکم برسم . لاورین : خدا رحم کنه نترکی و از دنیا نری صلوات . نیشم باز شد . - میگم همیشه خودمون بریم غذا برداریم ؟ ازون مدلا که رو میز میچینن . بعدم هرچی خواستیم انتخاب کنیم . شیرین : میشه ، فقط صبحونه رو سفارش میگیرن اما نهارو شامو هم سفارش میگیرن هم میتونی خودت بری انتخاب کنی . خدایا نگو منم یه خری هستم مثل خرای دیگه که بهم شاخ ندادی ! فقط خداکنه جنبه این همه ندید بدیدی رو داشته باشم ایست قلبی نکنم . - اوپس ، بعد عصرونه چی ؟ لاورین : اونم سفارشی . شیرین خندید : آقا یکم رعایت کنیم قیافه هامون اندر حکایتیست تابلو . - جان من ؟ خیلی معلومه ذوق زده ایم ؟ شیرین : جان تو خیلی در خیلی . خندم گرفت و اومدم زور بزوم قهقهه م نره هوا بدتریه صدای فجیعی تولید شد مثل (پوووفففففخخخخخخخ پووووم) لاورین و شیرینم

۱۷۱.

از صدای خندم پخش زمین شدن . خیر سرم میخواستم کسی نشنوه
صدامو نگو بدتر همه نگاهها کشیده شد سمتمون . خلاصه با هزار زور و
زحمت دهنامونو بستیم و سنگین و خانم تو جامون نشستیم منتظر
غذا . همون پسره با یه چرخ دستی سفارشامونو آورد. جان من سفارشای
من یکی که اتوبوس لازم بود تا برسه دستم. سفارش هر کدومونو
جلومون گذاشت و کارش که تموم شد رفت . نمیدونم نیشم کی برا
خودش باز شد و رفت پس کله م . تازه فهمیدم نیشم عین خودم بی
جنبه س. ظرف غذا رو کشیدم جلوم. اول کوبیده نگین دارمو با نصف
پلوم خوردم و رفتم سراغ ماهی . با دقت استخوناشو جدا کردم و با
چنگال تیکه تیکه ازش کندم و گذاشتم تو دهنم . غذا خوردنم که تموم
شد با لیموناد هرچی خوردمو دادم پایبین . یه نفسی گرفتم و ظرف ژله
رو کشیدم جلوم و با یه قاشق کوچولوی تمیز نصفشو زدم به بدن .
دیگه دیدم دلم داره منفجر میشه و جا ندارم تکیه مو دادم به صندلی و
دست از خوردن کشیدم. کف دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم : چقدر
خوردما . لاوین : بستنی تم از راه رسید .

۱۷۲.

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد . صورتم مچاله شد و ناله کردم
: نه !!! بستنی شم لامصب اشتها آور بود . شکل و شمایلش به آدم

چشمک میزد میگف بیا منو بخور. ابرو هامو دادم بالا و به نفس عمیق کشیدم، خم شدم رو بستنی قاشق به قاشق چپوندم تو حلقم . شیرین : تیارا بسه نخور ، میترکی اینجارو کمپوت ... با چشم غره ای که بهش رفتم حرفشو خورد. بی ادب حال بهم زن ببین چی میگه ها . خیر سرم دارم کوفت میکنم. بستنی رو زدم کنارو با صدایی که از زور ترکیدن بیرون میومد گفتم : عمه اینا کوشن ؟ مگه ناهار نمیخوان بخورن ؟ لاوین با دستمال کاغذی دور دهنشو پاک کرد : چه عجب بالاخره یاده عمه جان افتادی! شکمو سیر کردی مخت به کار افتاد. نه بابا کار داشت بعده صبحونه رفت بیرون از هتل . مامانم چون دیر صبحونه خورد ناهار نمیخوره . -آهان ، که اینطور ! شیرین : بچه ها بریم بیرون یه دوری بزنییم غذامونم هضم شه ؟ - منکه موافقم . لاوین : اوکی منم . شیرین : خب پس من میرم دست و صورتمو میشورمو گلاب به روتون تخلیه هم میکنم و میام .

۱۷۳.

لاوین : اه اه چندی کثافت حتماً باید بگی حالمونو بهم بزنی . شیرین با خنده بلند شد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. صورتمو جمع کردم : لاوین ؟ لاوین : هوم ؟ - تو دلم یه خبرایی. لاوین : چه خبری ؟! - کل اعضای داخلی روده و شکم انگاری دعواشون شده و قصده کشتن همو دارن . لباسو کج کرد : شبیه آدم اختلاط کن بفهمم چی میگی. فشار دستامو به میز وارد کردم و از بین دندونام گفتم : اووووو

نفهم تر از توام تو دنیا هست؟ هم دسشویی دارم هم حالت تهوع .
نمیدونی چه غوغایی تو درونم برپا شده . دستشو به علامت خاک
برسرت آورد بالا : بمیرید دوتاتون هرچی خورده بودم داره میاد تو
حلقم . مال مفت گیر آوردین به قصده کُشت خودتون سفارش غذا دادین
؟ نمیگین معده بی صاحب شده تون تعجب میکنه به این روز
میوفتین . گمشو برو دسشویی تا به گندمون نکشیدی . نفسمو دادم
بیرون : بیخیالش رفت . زیر لب هرچی فحش بلد بود نثار روحم کرد ،
منم بدجنس ابروهامو تکون

۱۷۴.

تکون دادمو خندیدم . یه ده دقیقه ای گذشت ، حوصله مون داشت سر
میرفت که ... لاولین :اوناهاش پهلوون دست از توالت کشید . سرمو به
عقب برگردوندم . شیرین درحالی که لبخند پت و پهنی به لب داشت
به سمتمون میومد . قشنگ معلومه تخلیه کردا . نگاه مارو که متوجه
خودش دید دستشو برامون تکون داد . بیست قدمی باهامون فاصله
داشت ، باید از بین میزا رد میشد تا میرسید بهمون . بیهو دیدم
شیرین پیداش نیست . چشمام گرد شد ! این کجا رفت چجوری رفت
اصن کی رفت؟! همین الان تو دیدم بود یه دفعه ای کجا غیبش زد !!
یه خانمه از پشت میزش بلند شد و با قدمای تند به اون سمتی که
شیرین قبلاً بودش رفت . نمیدونم چرا خم شد رو زمین . لعنتی همه
جارو میز چیده بودن چیززی معلوم نبود . تازه وقتی دوزاریم افتاد که

خانمه جنازه شیرینو از رو زمین بلند کرد و صدای خنده استارتی لاوین به گوشم خورد. دوباره از اول تصویرا تو ذهنم رژه رفتن . راه اومدن با نازه شیرین و ناپدید شدنش . حتماً لنگاش گیر کردن بهم و زانوارت چسبیده به زمین . از تصورش بی توجه به محیط دلمو چسبیدمو زدم زیره خنده . اینقدر بلند و صدادار که همه نگاهها چرخید روم.

۱۷۵.

اون چند نفری ام که این صحنه رو دیده بودن و زور میزدن شیک و مجلسی لبخند بزنان با شنیدن صدای خنده من خودشونو ول کردن و به عرعر افتادن. یکی نیس بگه خو مجبوری ادای باکلاس بودنو در بیاری؟! خاکی باش برادره من خااااااااااااکی. بیه آشفته بازاری شده بود که بیا و ببین . شیرین خجالت زده از خانم تشکر کرد و از همونجا با چشم غره اونایی که داشتن میخندیدنو هدف گرفت. اونام خودشونو جمع کردن ولی مگه من خنده م بند میومد . هی با دست دهنمو میگرفتم از اونورم استارت خنده م در میومد و صدای ضایعه ای تولید میکرد . شیرین و لاوینم دیدن کنترلم از رده خارج شده زیر بازومو گرفتنو منو کشون کشون از اونجا بردن بیرون . این دوتا غر میزدن و حرص میخوردن من قهقهه م بدتر میرفت هوا. لاوین : اءء لال بمیریابرومون رفت ببند اون اقیانوس اطلسو . شیرین : زهر ماره کبرا ، رو آب بخندی . هرخری ام نفهمید من افتادم تو به همه بفهمون . بیرون هتل که رسیدیم خودمو از بین دستاشون کشیدم بیرون و رو پله های ورودی

هتل نشستیم . دلم و فکم درد گرفته بود. اشک زیر چشمامو پاک کردم :
وای وای نفس کم آوردم .

۱۷۶.

شیرین حرصی گفت : ای بی نفس شی خودم حلواتو با پا تو تشت لگد
کنم ، خیرات کنم مردم لعن و نفرینت کنن. سعی کردم نخندم ،
میدونستم از فشار زیاد صورتم سرخ شده. لبامو محکم رو هم فشار دادمو
روبه رومو نگاه کردم . شیرین : الان چرا خفه خون گرفتی اونجا آبرومو
بردی اینجا زیپشو کشیدی. همین کافی بود قفل لبام باز شه و
بخندم. شیرین روشو ازم گرفت و از پله ها پایین رفت. لاوینم با خنده
خم شد دستمو گرفت : بیا بریم تنها نمونه هوس خودکشی به سرش
بزنه. آخه میدونی که درده ضایع شدن لامصب صدبرابر از شکست
عشقی خانمان سوز تره. توام ببند چاکتو یکم رو این خندیدنت کار
کن کنترلش بیاد دستت. تنها چیزی که کنترلشو نداشتم همین
خندیدنم بود . تو مدرسه هم به خاطر همین خندیدنای زیاد همش
معلمان شوتم میکردن بیرون . درده بی درمان که میگن همینه ها . دنبال
شیرین راه افتادیم ، همون اطراف هتل رو متر کردیم . پشت هتل یه
فضای سبز قشنگ داشت یکم اونجا قدم زدیم و بعدم برگشتیم
اتاقمون.

راتین

۱۷۷.

صبح اول وقت رفتم ویلای شاه‌رخی. باید میدیدم این بار چیتو چنته داره. شاه‌رخی یکی از شریکای دست تو کاره حرفه ایم بود. نمیخواستم به همین سادگیا از دستش بدم. شاه‌رخی برعکس شایگان محتاط عمل میکرد و این یه مورد ویژه‌ش باعث شده بود به دردم بخوره. شاه‌رخی: راتین بیا اینجا. چشم از باغ سرسبز پیش روم گرفتم و از پشت پنجره شیشه‌ای کنار رفتم. فنجون قهوه توی دستمو روی میز گذاشتم و از پشت شاه‌رخی روی میز خم شدم و تکیه مو به مبل دادم. یه جعبه چوبی قهوه‌ای رنگی رو باز کرد. دوتا بسته پلاستیکی جمع و جور از توی جعبه بیرون آورد. یکی از بسته هارو برداشت و با چاقو گوشه شو پاره کرد. چاقو رو کمی توی بسته فرو کرد و مقداری از پودر سفید رنگ و با چاقو آورد بیرون و داد دستم. چاقو رو زیر بینیم گرفتم و بو کشیدم. ابرو هام رفت بالا، با نوک انگشت روی پودرا زدم و بعدم زبونمو به انگشتم زدم. لبخند کجی رو لبام نشست: هروئین! جنس مرغوبی ام داره.

۱۷۸.

شاهرخی : گفتم که این بار یه چیزه متفاوت دارم برات و کسی ام که جنسارو باهاش معامله کردم مطمئن و تقلب تو کارش نیست. به جز هروئین ، (ماشروم) هم هست . با دز و کیفیت بالا . تکیه مو از پشتمی مبلی که شاهرخی روش لم داده بود گرفتم و رفتم رو به روش نشستم . چاقوی توی دستمو گذاشتم رو میز: کیه؟ میشناسمش؟ لبخند مرموزی زد: هم پاتکی محبی بزرگ . متفکر خیره شدم به بسته های روی میز . حضور ذهن نداشتم و فکرم کار نمیکرد . ترجیح میدادم تو یک کلام اصل مطلب رو بگه . هیچ وقت از معما حل کردن خوشم نمی یومد ، بلکه تا سر حد مرگ ازش متنفر بودم . شاهرخی : نفهمیدی منظورم کیه ؟ سرمو گرفتم بالا ، نفسمو دادم بیرون: راستشو بخوایبین نه ! خندید ، کناره چشمش چروکای ریزی افتاد. - جک ، جک رشتووان . جک!جک ، جک ... لعنتی اسمش خیلی برام آشناس . جک رشتووان!! اوه یادم اومد تو معامله هایی که پدرم باهاش داشت یکی

۱۷۹.

دوباری حضور داشتم . تا زمانی که پدرم زنده بود دوستای خوبی برای هم بودن . با مرگ مشکوک پدرم رشتووانم غیب شد . تموم همه این سال ها نمیدونستم اونو باید مقصر بدونم یا نه. اما در هر صورت هیچ موقع از این مافیایی پیر خوشم نمی یومد . - چطور شد باهاش وارد معامله شدین؟ هم لقمه شدن باهاش می ارزه؟ میدونید که برخلاف ظاهر معقولش خطرناکه و رحم تو کارش نیست. شاهرخی : راستش خودمم

میدونم ریسک بزرگی کردم . همونطور که شراکت با تو پر سوده
شراکت با اونم بی ارزش نیست . توام توی کارت جدی هستی و رحم
نداری درست مثل چک یا حتی بدتر از اون . منو هم که خوب میشناسی
، پر دل و جرعتم و خطرو همیشه به جون میخرم . پوزخند آشکاری زدم
: رشتووان به همین سادگیا با کسی وارده معامله نمیشه . چجوری راضی
شد؟ دستاشو تو هم قفل کرد: با آوردن اسم تو . چک به پدرت ارادت
خاصی داشت . توام پسر همون پدري و هیچ فرقی با خوده آردوان برای
یه دوست قدیمی نداری . - پس از اسم من به نفع خودتون استفاده
کردین . شاهرخي : بهتره بگی به نفع هردومون . دست راستمو فرو کردم
تو موهامو به همون حالت ثابت نگهش داشتیم و زل

۱۸۰.

زدم به چشمای آبی بی فروغ شاهرخي : رشتووان تا چیزی برایش
منفعت نداشته باشه روی خوش نشون نمیده . نمی تونم باور کنم به
خاطره یه رفاقت قدیمی که توشم شک دارم باهاتون راه اومده باشه . از
طرفی دیگه من اونو مقصره مرگ بابا میدونم ، به هیچ وجه نمیتونم
باهاش کار کنم . شاهرخي : خب اینکه صد البته روشن تا طرفت نفعی
به حالش نباشه دست دوستی بهت نمیده . اگه اونور چک سری تو سرا
داره توام اینور برای خودت کسی هستی و یه کاره مشترک امتیازه
مثبتی برای هردوتون به حساب میاد . ببین راتین جان ، محبی بزرگ و
رشتووان دوستای خوبی برای هم بودن . یه دوستی محکم و قوی .

اینقدر که ، یه شب تو یکی از مهمونی های بزرگی که اکثره دوست و دشمناشونم حضور داشتن ، جام نوشیدنی شونو بهمم زدن و پیمان برادری بستن و این اعلان زنگ خطر برای رقیباشون بود. اتحاد اردوان و جک به ضرر بقیه بود . برای همین بارها سعی کردن بین این دوتا دوست رو شکر آب کنن. ولی موفق نمی شدن چون اردوان و جک بهم اعتماد داشتن و میدونستن این توطئه ها زیره سره دشمنای مشترکشونه . تا اینکه نقشه ی قتل دوتاشونو کشیدن . زیر دستای جک تاپای جونه شونم بهش وفادار بودن و اینم یه امتیاز مثبت براش بود ، یه امتیاز برای زنده بودنش .

۱۸۱.

و مرگ پدره تو اعتماد بیش از حدش نسبت به زیر دستای درجه یکش بود. پدره تو از خودی ها خورد ، یکی از همونا با مسموم کردنش جونشو گرفت. جک هم بعد از اون اتفاق برای همیشه از ایران رفت و به نحوی جون خودشو نجات داد و دیگه به هیچ کدوم از ایرانی ها دسته کار نداد. جک فقط به پدرت اعتماد داشت ، اگه الانم قوانینش رو زیر پا گذاشته به خاطره توئه . تویی که بازمونده صمیمی ترین دوست و برادرش اردوان محبی هستی. راتین تو نباید احساساتت رو وارد کارت کنی ، حس انتقام و نفرت بیش تر از هر چیزی باعث پس رفتت میشه پسر . در حالی که این حست یه حس پوچ و تو خالی چون طرفت رو اشتباه گرفتی ، جک هیچ وقت به اردوان خیانت نکرد هیچ وقت .

اخمام رفت توهم ، هنوزم اون شب نحس جلو چشامه . نمیتونستم فراموشش کنم . من خودم بهتر از هرکسی قواعد کار رو بلد بودم ، اما پدرم چیزی فراتر از کار برام بود. ارزش اون مرد برای منی که عاری از احساس بودم زیاد بود. حتی بعد از مرگش صلابت و شکوه خودشو حفظ کرده بود . تنها مرد زندگییم که برام محترم بود اردوان محبی، پدرم... پدری که هیچ چیز برای پسرش کم نداشت و اونو یه آدم قوی بار آورد . حالا چطور میتونستم رشتووان رو ، کسی رو که مقصر مرگ اون میدونستم ببخشم ! سال تمام کینه ای که نسبت بهش داشتم تو دلم پرورش پیدا کرده ۷حتی اگه بی گناه باشه و به همین

۱۸۲.

راحتی از بین نمیره . حس تنفیری که همیشه و همیشه نسبت به قاتل پدرم باهام بوده ... من ... از کی اینطور شدم؟! از کی خوی وحشی گری درونم رشد کرد!!! از وقتی که اردوان رو تو اون حالت دیدم... من از کی نخندیدم؟ شاد بودن چه معنی داره برای من ؟ و همین طور زندگی!! منی که از اون شب لعنتی تغییر کردم . تغییرم دادن ... شدم یه حیوون یه آدمی که بو و رنگ خون بهش انرژی میده ، برای زنده بودن... برای زندگی کردن. شدم قاتل شدم عوضی ... یه کسی بدتر از پدرم و رشتووان ... حالا دیگه هیچ کدومشون به گرده پای من نمیرسن ... سال که با دستای خودم یه راتین دیگه ساختم ... ۷من راتینی که رحم و مروت حالیش نیست... درست از زمانی که دستای گرم پدرم نوازش

گره موهام نبود. درست از همون شب ... بعد از مرگ مادرم پدرم همه جوهره هوام رو داشت. اون عاشق مادرم بود ، مادرم دم مرگ منو سپرده بود دستش ... پدرم قسم خورده بود تا پای جونش مراقب من باشه . مادرمو یکی از دشمنای بابا کشت ، بابام انتقام خونشو میگیره ولی جای مادر همیشه خالی بود و به چشم میومد . اردوان محبی یه مرد دیکتاتور بود ، رفتار و اخلاق بدش زبان زد همه بود .

۱۸۳.

گاهی خیلی ترسناک میشد و همین اخلاق منحصر به فردش باعث پیشرفت چشم گیری توی کارش بود. هر چقدر با بقیه برخورد بدی داشت بامن رفتار خوبی داشت. مهربون و پراز محبت، شاید کسی باورش نمیشد اما اردوان ، یه آدم کش حرفه ای و بی رحم ، عاشق بود ... عاشق همسرش و یادگاره اون . خانواده اش براش عزیز بود و هیچ موقع رفتار بدی باهامون نداشت . و اون شب سیاه تموم خوشی هارو از من گرفت... شب تولدش بود و منم میخواستم یه جشن دونفره داشته باشیم . خوشحال بودم ، آخرین بار از زندگی بود که خوشحال بودم ... همه چیزو فراهم کرده بودم و منتظر بودم اردوان از اتاق کارش بیاد بیرون . هر چقدر منتظر موندم نیومد . رفتم سمت اتاقش در زدم ... باز هم انتظار... جوابی نیومد . دستگیره درو چرخوندم اتاق توی تاریکی محض فرو رفته بود . دستمو کشیدم به دیوارو کلید برقو لمس کردم . همه جای اتاق روشن شد... اما کاش نمیشد... اتاق روشن بود

ولی چشمای من خاموش بودن ... بی نور بودن تار میدیدن ... پدرم ،
مَرده بزرگ زندگیم ... الگوی من ... روی صندلی سلطنتیش نشسته بود
و دستاش از دو طرف آویزون بودن.

۱۸۴.

توی دست راستش جام خالی نوشیدنی آویزون بود و فقط کافی بود یه
تلنگر بهش بخوره تا بیوفته روی زمین . چشماش باز بود و از دهنش
خون بیرون زده بود ... لباس سفید رنگشو خونای سیاه و قرمز
پوشونده بود... توی نوشیدنیش زهر بود... و با خوردن نوشیدنی ...
نمیدونم خودمو چجوری رسوندم جلوی پاهاش. از همون در اتاق تا
موقعی که برسم بهش خودمو روی زمین کشیدم ... پاهام تحمل وزن
سنگینمو نداشتن... توی تموم زندگیم تنها باری بود که اونجور
شکستم و زانو زدم و تا مدت ها بلند نشدم . سال از زندگیم یکبار
گریه کردم اونم همون شب بود. ۶۰ تو کل بعد از اون شب من شدم
راتین ، راتینی که زنده و مرده بودن کسی براش مهم نبود . و خودش
جون خلیارو می گرفت... یه سنگی که کوچک ترین احساسی هم تو دلش
وجود نداشت. خودمو تا ته تو لجن فرو کردم برای اینکه انتقام نبوده
پدرمو بگیرم . میخواستم به همه شون ثابت کنم راتین پسره همون
پدره با کنار زدن اردوان هیچ چیز به پایان نرسیده بلکه یه اردوان
دیگه متولد شده که بی رحم تر از اردوانی که کشته شده ... سرمو که به

پشتی مبل تکیه داده بودم بلند کردم و با باز کردن چشمام جای خالی
شاهرخی رو دیدم. چه خوب که فهمید به تنهایی نیاز دارم .

۱۸۵.

کلافه دست کشیدم رو ته ریشای تازه در اومدمو از جام بلند شدم.
دستگیره درو برای بیرون رفتن از اتاق کشیدم عقب ، با باز شدن در
یکی پرید تو بغلمو دستاشو دوره گردنم حلقه کرده . جا خوردم و
همونجور سرجام بی حرکت موندم . -راتین عزیزم پاپا تازه بهم خبر
داد اومدی . خیلی خوشحالم که باز میبینمت . ابرو هام رفت بالا : تینا!
حلقه دستاشو از دور گردنم باز کرد و یه قدم ازم فاصله گرفت: خودمم ،
نکنه منو یادت نیست؟! نسبت به قبل زیباتر و دلفریب تر شده بود
و همینطور خواستنی . لبخند کجی زدم : مگه میشه تینا کوچولوی زبون
درازو فراموش کنم . چسبید بهم و دستاشو گذاشت رو سینه مو سرشو
گرفت بالا : خیلی بی معرفتی میای چند روز اینورا میمونی بعدم میری
و پیدات نمیشه . موهای باز و رنگ شده ش صورت گرد و سفیدشو قاب
گرفته بود . دستامو گذاشتم دو طرفه صورتش و سرمو خم کردم و فاصله
صورتامونو به حداقل رسوندم . بو**سه نسبتاً طولانی روی لب**ش
نشوندم و با عقب کشیدن سرم گفتم: عوضش تو همین چند روزم
حسابی بهمون خوش میگذره . مستانه خندید و جواب من اینبار
پوزخند محوی بود که برای ثانیه ای روی لبم جاخوش کرد...

۱۸۶.

تیارا

یه بوق دو بوق سه بوق چهار بوق ، بیب بیب ، بیبیب بیب ... اوف
چرا جواب نمیدن ! کجان آخه؟! برای سومین بارم شماره خونه رو گرفتم.
-الو . چه عجب یکی به فریاده اون تلفن بدبخت رسید. -سلام داداشی
جونم خوبی ؟ یه داد بلند زد : آبجی. بعد آروم تر گفت : سلام من خوبم
. دلمم برات تنگ شده . - خواهرت دورت بگرده نبینه دلت تنگ شده .
ای خودم فدای اون دل کوچیکت بشم . دل منم برات تنگولی شده
فینگیلی خودم . چه خبر کجا بودین ؟ اون تلفن مادر مرده صدبار زنگ
خورد . توکان : هیچ خبری نیست. دکتر رفته بودیم تازه رسیدیم خونه .
رو تخت نشستیم : دکتر برای چی ؟ توکان : مامان سرش درد میکرد
بردیمش دکتر.

۱۸۷.

-الان خوبه ؟ کجاس گوشی رو بده بهش. - کی پشت خط توکان ؟
صدای بابا ضعیف به گوشم رسید و چند ثانیه بعد صداش واضح و رسا
اومد . -سلام دخترم خوبی؟ لبام کش اومدن : سلام بابایی قربونت

خوبم شما خوبی ماما چش شده بود؟ دکتر بودین؟ چیزیش شده
دکتره چیزی گفته؟ مردونه خندید: یه دقیقه زبون به دهن بگیر بزار
بگم پیشده الکی شلوغش نکن. من خوبم مامانتم خوبه بعدظهری یه
سر درد شدیدی گرفت که اونم رفتیم دکتر و چنتا قرص مسکن داد.
دکترم گفت چیز خاصی نیست. استراحت کنه خوب میشه، الانم
خوابیده. نفسمو با خیال راحت فرستادم بیرون: آخیش خب الحمدالله.
بابا: فکره تو بیخود درگیر نکن دخترم. بگو ببینم اونجا خوش
میگذره؟ -بله حسابی جای شمام خالی. همه چی مفت، خورد و خوراک و
جای خوابو همه چیزش دیگه. به منم که میدونید مال مفت خیلی
میچسبه. خلاصه حس اینو دارم که تو یه کاخ سلطنتی ام. خندید:
امان از دست تو. پس تا میتونی خوش بگذرون.

۱۸۸.

باباجان فعلاً کاری نداری؟ باید برم داروهای مادرتو بگیرم، داروخونه
شبانه روزی بسته بود نتونستم قرصاشو بگیرم. - نه باباجون
مواظب خودتون باشید به مامانم سلام برسونید فردا زنگ میزنم
حالشو پپرسم. خداحافظ... لاوین: کری تو؟ گوشی مو گذاشتم روی میز
کنار تخت و متعجب لاوین رو نگاه کردم: وا برا چی؟! لاوین: دهنم جر
خورد بسکه گفتم سلام برسون. ابروهام رفت بالا: جدی؟ متوجه نشدم
. لاوین: خسته نباشی مارو باش با کی اومدیم سیزده به در. دایی چی
میگفت؟ زن دایی مریض شده؟ -نه سر درد داشت بابا بردش دکتر.

این شیرین چی شدش؟ مرده؟ با سرش در دستشویی رو نشون داد :
هنو اونجاست . چشمام گرد شد : دروغ!!! نمرده باشه . بابا این نصف
عمر از زندگی شو فکر کنم تو توالت گذرونده باشه . لاوین : عیبی نداره
عوضش یه نخبه ای دانشمندی چیزی تحویل جامعه میدیم . میدونی
که اتاق فکره لامصب .

۱۸۹.

زدیم زیره خنده و همون دقیقه در دستشویی باز شد . -شیرین تموم
شد بالاخره؟ تو یکی خودت تنهایی منبع سوختی زرت و زرت کود داری
تحویل میدی . ما به داشتنت افتخار میکنیم هم وطن ، تا میتونی
تحویل بده کوده وطن. لاوین دلشو گرفت و رو مبل پهن شد . شیرین
همین جوری که با دستاش خودشو باد میزد گفت : حناق لاعلاج
بگیرین . دو هواپه شدم پدرم در اومده . اون توام چقدر گرمه پختم .
لاوین : یادم بنداز به مسؤل پذیرش بگم بیاد برات کولر نصب کنه تا
شبم همونجا بخوابی . لپامو باد کردم تا صدا خندم در نیاد . این بار
دیگه شیرین به خونمون تشنه بود . اندام تپلی داشت و قیافه ش
بانمک بود ولی چشم غره هایی که با اون چشمای درشتش میرفت
خدایی موی نداشته آدمو سیخ میکرد . شیرین : حاضرید بریم .
خودمونو جمع و جور کردیم و ساکت و بی سرو صدا سر تگون دادیم .
اوپس جذبه تو خواهر . روی رژ قرمز رنگم برق لب زدمو شالمو تو آینه
صاف کردم و گوشه مو برداشتم : من حاضرم . لاوین سوئیچ دسته توئه

دیگه؟ لاوین: آره بریم. لاوین پشت فرمون نشست و منم کنارش و شیرینم پشت. سوییچ رو چرخوند و با روشن شدن ماشین گفت: خب کجا ببرمتون خانمای عزیز؟ شیرین: به گاز برو اون پاساژ بزرگه راننده عزیز.

۱۹۰.

لاوین از تو آینه به شیرین نگاه کرد: راننده شوهره کچلته. ماشینو از جا کند و با روشن کردن ضبط اجازه نداد شیرین جوابشو بده. کل طبقه های پاساژو زیرو رو کردیم. به تک تک مغازه ها سرک کشیدیم و کلی خرید کردیم. برای مامان روسری و پیرهن خریدم، برای بابا ام کیف چرم و ادکلن مردونه. برای داداشی نازمم یه تایپ شلوارک باب اسفنجی و هواپیمای کنترلی. بیشتر خریدام سهم خودم شد. اینقدر چیزای قشنگ و رنگارنگ و بامزه داشت اینجا دلم نمی یومد نخرم. صاحب مغازه هام کلاً خوشان خوشانشون بود. سه تا اوسگل دست به خرج گیرشون افتاده بود حسابی چاپلوسی میکردن و جنساشونو بهمون مینداختن، نه اینکه مام دست رد به سینه شون میزدیم. اینا در هفته چندتا مشتری مثل ما داشته باشن دیگه نونشون تو روغن. جلوی ویتترین عروسک فروشی بودم که شیرین مانتومو کشید: من دیگه نا ندارم یه چند دقیقه وقت آزاد بدین. سوختم تموم شده بریم یه چی بزنیم. لاوین سرشو از بین شونه هامون رد داد: کیو بزنیم؟ - کی نه چی. لاوین: خب چی؟ شیرین: ذرت مکزیکی یه چندتا بوتیک

جلوتر هست بزنیید بریم که الانه آب دهنم راه بیوفته. لاوین : ذرت
مکزیکی یا ذرت مکزیکی!؟

۱۹۱.

زد زیره خنده ، با ابروهای بالا رفته پرسیدم قضیه چیه ؟ لاوین جلوی
دهن شیرین رو که میخواست مانع حرف زدن لاوین شه رو با دست
گرفت و تندی گفت : برای تولد مامان دوسال پیش میخواستم برم
خرید. تنهایی حالشو نداشتم به شیرینم گفتم بیاد. بعده کلی
گشتن خریدمو کردم. همینجوری که پیاده داشتیم از پیاده رو خیابون
تا کناره ماشین میرفتیم متوجه شدم شیرین پیداش نیست. اینور
اونورمو نگاه کردم نبود. همون راهو عقب گرد کردم تا چشمم به جمالش
روشن شد. جلو یه بستنی فروشی وایساده بود و با دقت زل زده بود به
شیشه. حالا منم باخودم گفتم چه چیزه عجیبی دیده اینطوری محو
شیشه مغازه شده. کنارش وایسادم و منم زل زدم به شیشه ، به جان
تیارا هرکی ما دوتا گاگولو میدید فکر میکرد از قاره ناشناخته ها فرار
کردیم نمیدونی که چجوری زل زده بودیم به مغازه. یکم دیگه اگه
ادامه می دادیم یارو میگفت گدایی چیزی هستیم میاورد دوتا بستنی
بهمون میداد تا دهن باز مونده مونو ببندیم و بریم رد کارمون . گفتم :
شیرین ! گفت : ها؟

گفتم : به چه چیزی اینطور فیلسوفانه خیره شدی؟ گفت : لاوین! گفتم :
 ها؟ گفت : ذرت مکزیکی چیه؟! سرم چنان چرخید طرفش تمام قلنجای
 گردنم شکست . - چی؟! ذرت مکزیکی دیگه چی چیه ؟ آقا چشمت روزه
 بد نبینه یهو یه صدایی که رو به انفجارم بود بنده خدا ، گفت : فکر
 کنم منظور دوستتون ذرت مکزیکی. من مردم ، شیرینم داشت نفسای
 آخرشو میکشید . تا برگردیمو طرف صدارو ببینیم نیم قرن نوری طول
 کشید. برگشتن همانا و دوتا آقا پسر جنتلمن و خوشتیپ با صورتای
 سرخ از خنده دیدن همانا. دو هزاریم که افتاد تو قُلک سرمو چرخوندم
 طرف شیشه مغازه و نوشته روش رو خوندم. از آب انبه و بستنی و اینا
 گذشتم تا رسیدم به ذرت مکزیکی. زدم تو صورتم و جیغ زدم :
 دوساعته منو مچل کردی ، مردشور سوادتو ببرن آخه... باز یاده پسرا
 افتادم ، دیگه نموندم و فرار کردم. تیارا نبودی ببینی چنان میدوبیدم
 انگار سگ گازم گرفته ، شیرینم پشت سرم می دوبید . اون پسرانم
 فکر کنم اینقدر خندیدن ، مُردن و به دیاره باقی شتافتن. بلند بلند
 زدم زیره خنده شیرین و لاوینم با یاد آوری اون ماجرا خنده شون گرفته
 بود. صدامون همه جارو برداشته بود ، با تذکره یه خانم خودمونو جمع
 کردیم . منکه دستمو

گذاشتم رو دهنم و جلوتر از لاوین و شیرین حرکت کردم تا خانم نیومده و اینبار فحش نداده. دوتا ذرت برای شیرین و لاوین گرفتیم و برای منم بستنی قیفی دو رنگ (شکلاتی و شیری) بستنی اینقدر زیاد و پر ملات بود چهار نفرم میخوردن سیرشون میکرد. پاکت خریدامو دادم دست چپم و پایین بستنیم رو که داشت آب میشد لیس زدم. شیرین گفت: ذرت میگرفتی توام، هیکل به این گندگی بستنی گرفتی دستت داری لیس میزنی. به بینیم چین دادم: از ذرت متنفرم بوشم حالمو بهم میزنه چه برسه به خوردنش. لاوین با دهن پر گفت: خب حالا دارم کوفت میکنم اینجوری میگی حالمو بهم میزنی. دهنمو کج کردم برانش: فعلا تو دهننتو ببند و محتویات حلققتو نشونمون نده. تا برسیم به ماشین نتونستم راحت بستنی مو بخورم همین که نشستیم تو ماشین راحت شروع کردم به خوردن. رفتم عقبم نشستم و وسایلی تو دستمو ولو کردم رو صندلی عقب. نیم ساعتی طول کشید برسیم به هتل. رسیدن همانا و آخرین گاز و به نون قیفی زدیم همانا. عجب پر برکت بودا، خانوادگی زده بود لامصب. خریدارو بردیم و گذاشتیم اتاقمون. دونه دونه چیزایی رو که خریده بودم

با ذوق از پاکت در میاردم و نگاه میکردم و میذاشتم توی چمدون .
اتاق حسابی بهم ریخته بود کاره جابجایی وسایلم که تموم شد برای
خوردن شام رفتیم پایین . ۲۰ باهم دیگه جمع و جورش کردیم و ساعت
اینجام تو ساعته مختلف تغییر دکوراسیون پیدا میکرد! فضای
غذاخوری نیمه تاریک بود ، یه شکلی به خودش گرفته بود. شبیه اتاق
خوابای لوکس بود که با یه چراغ خواب کم نور روشن میشدن . قسمت
اصلی و چشم گیر کناره درختای مصنوعی نخل بود که یه میز دراز پر
از غدارو چیده بودن ، بالای سقف اون میزم یه تک لامپ داشت . کلاً
اونجا تاریک بود و همون چراغ رو سقف که نورشم مستقیم میخورد به
غذاها نوره نسبتاً کمی رو برای دیدن غذاها تولید میکرد و میتونستی
بفهمی چی میخوای انتخاب کنی. یه حالت خاصی داشت مثل
رستورانای شاعرونه تو فیلما بود . اتفاقاً اینجوری بهتر بود و راحت
میتونستی غذا تو انتخاب کنی بدون نگاهه خیره دیگران . البته کسی
ام حواسش نبود و همه مشغول خوردن غذاشون بودن . کل سالنم یه
لوستر شیشه ای با نورای کم ، روشن کرده بود و سر هر میز یه گلدون
گل با دو سه شاخه گل روز و دوتا شمع روشن بود . درسته زیاده زیادم
شاعرانه و رویایی در حد خفن به حساب نمیومد ولی فضای قشنگی رو
درست کرده بود و اشتهای آدمو دو برابر میکرد . دست از دیدن اطراف
برداشتیم و حواسم و دادم به میز پر از غذای رو به روم .

با چشم از بالا تا پایین میز رو چشم گردوندم ، ماشالله اینقدر تنوع غذایی وجود داشت نمیدونستم کدومو انتخاب کنم. برای همینم ترجیح دادم از هر چیزی یکمی بردارم . تا هیچ غذایی از شکم مبارکم بی نصیب نمونه . بشقابی رو که انتخاب کردم به اندازه کافی بزرگ و جاگیر بود . چنتایی از میگو پفکی ها و سوخاری ها برداشتم و دوتا تیکه ام کباب برگ و لقمه . با اینکه از ته چین زیاد خوشم نمیومد اما این ته چین گوشت بدجور داشت دهنمو آب مینداخت . یه تیکه کوچیک از ته چین و سه تا تیکه ام از رولت مرغ برداشتم . پاستای پنیرشم به نظرم خوشمزه میومد و یکمم به اون ناخنک زدم و از ظرف کناری شم سالاد ایتالیایی رو برای خودم ریختم . شیرین اومد کنارمو نگاهی به ظرف غذای توی دستم انداخت ، لباسو غنچه کرد و بعدم خم شد و چنتا از میگو پفکیا برای خودش برداشت . چشمش که به پارچ بلوری کنار دسرا افتاد ذوق زده گفت: دمشون گرم عجب هتلی خداوکیلی ، گفتم ده تا ستاره باید بهمشون بدن . خیلی روشن فکر و امروزی آن . به این میگن آزادی بیان ، وووی

۱۹۶.

عجب رنگی ام داره . جانم چه مشروبی شیرین قربونت بره . یه لیوان پایه بلند برداشت و تا خرخره از اون مایه قرمز رنگ پر کرد . اینجاست که یاروئه میگه زدی رو دست هرچی ندید بدیده . نه اینکه خودم نیستم ، یکی میخواد به خودم بگه با این ظرف غذای هفت رنگم

. از اونجایی ام که کسی نمیگه ماستم تُرشه منم نمیگم و بیخیال
خودم میشم . با اشتیاق لیوانو میبره سمت دهنشو یکم ازش مزه
میکنه ، صورتش جمع میشه و اخماش میبره تو هم : کدوم خری گفته اینا
روشن فکرن ، عتیقه های عهده فتعلی شاه . چشمام گرد شد : چپشده ؟
شیرین : به ما یه شب مستی و عشق و حال نیومده. ماشاییره بابا.
خندم گرفت : جدی ؟ ایول ایول . لاوین از پشت سرش گفت : اینجا
کیش کیبیبیبیش ، نه اُتریش. مشروب و میخوای بیارن بزارن سر
قبرت ؟ توقع چه چیزایی ام

۱۹۷.

داریا! زودم در رفت سمت میزی که نزدیک به جایی بود که وایساده
بودیم تا جواب شیرین رو نشنوه. شیرینم بشقاب و لیوانشو برداشت
و رفت دنبالش منم فوری یه لیوان پُر از همون آب انگور قرمزا برای
خودم ریختم و رفتم پیششون . بیچاره صاب هتل نبود مارو ببینه و
حرص بخوره ، مطمئن سره یه هفته هیچی از هتلش باقی نمیداشتیم
هیچی هیچی. لاوین دستشو دراز کرد و یه دستمال کاغذی برداشت و
باهش گوشه لبش رو که سُسی شده بود پاک کرد : آخ اگه گفتین بعده
غذای به این چرب و چیلی چی میچسبه ؟ شیرین دستشو گذاشت رو
شکمش : معلومه خواب . لاوین : همینه دیگه خرس شدی ، تا خرخره می
لومبونی و هیچ حرکت اضافه ای نمیکنی یه موقع لاغر نشی . شیرین :

ببخشید تاریکه اندام باربی تونو نمیبینم . خنده مو سعی کردم
قورت بدم : خب پس چی؟

۱۹۸.

لاوین : بریم لب ساحل . تو شب خیلی دریا قشنگ تره . خلوتم هست
هوام که عالی ماهم که داریم منفجر میشیم واقعاً به یه هوای آزاد احتیاج
داریم. - اینبارو به شدت باهات موافقم . فقط قبلش بریم بالا و
لباسامونو عوض کنیم و سویچ و برداریم . شیرین قیافه ماتم زده هارو
به خودش گرفت: بیخیال کی حال داره بره بالا و دوباره بیادش پایین
، سرو وضعمونم که خوبه تازه شم شلاب و کسی چشمش سو نداره مارو
اسکن کنه تو تاریکی . لاوین: سویچم تو اتاق نیست تو جیب شلوار
بنده س. باشه بابایی گفتم و از پشت میز بلند شدم . لاوین و
شیرینم از رو صندلی هاشون بلند شدن و میزو دور زدن و هم قدم با من
به طرفه در خروجی رفتیم. زیر لب غر زدم : اینا کدو تنبل و از رو بردن
همچین میگن حال نداریم انگار پله هارو میخوان بگیرن برن بالا و
آسانسورم نقش هویج و داره . شیرین : شایدم شلغم . از این همه
پرویش حرصم گرفت و چپ نگاهش کردم و اونم با تمام سخاوت
تموم دندوناش حتی دندون عقلشو نشونم داد. خواستم بگم نیشنتو
ببند که خندم گرفت و چیزی نگفتم.

۱۹۹.

کنار ماشین لاورین سوییچ رو گرفت بالا : کی میرونه ؟ - بنده معافم .
شیرین سوییچ رو تو هوا از دستش قاپید : خودم ، دست فرمون طلا .
زودتر از مام در ماشین و باز کرد و نشست . لاورین دو دستی زد تو
سرش و رو به آسمون گفت : خدایا به جوونیم رحم کن . - یعنی اینقدر
داغونه رانندگی دست فرمون طلا؟ سرشو تکون داد : خیلی ، خیلی تر از
خیلی . در جلو رو باز کردم و قبل از نشستن گفتم : تا تو باشی تزندی
. اومدیم بیرون غدامون هضم شه خیره سار ارواح جدمون . با رانندگی
فجیع شیرین همه چیزم پیچ میخورد خودم به پیچ پیچ افتاده بودمو
احساس می کردم تو جام دارم بالا و پایین می شم . غذای بدبختم چرخ
و کوبیده شده بود و از معده م بالا پایین میرفت . برای رسیدن به
ساحلم باید یه چند کیلومتری با ماشین میرفتیم . راه کش اومده بود و
قصده تموم شدن نداشت . چند کیلومتر شده بود چندصد کیلومتر .

۲۰۰.

شیرینم یه بار گاز میداد و با شدت از روی دست اندازا رد میشد که
سرمون به جلو و عقب پرت میشد . سره خودم به شخص دو باری به
شیشه کناریم خورد . چندبارم زد رو ترمز اونم وحشتناک فقط شانس
آوردم روده م از حلقم نپرید بیرون و نریخت جلوم . تا برسیم کل

پیامبراً و امامارو صدا زدم چون سالم بدر ببریم و ضربه مغزی یا ایست قلبی نکنیم. قربونش برم موقع رانندگی ام از دنیا غافل میشد و هیچ نمیفهمید داره چه بلایی سره ما میاره . یارو کورسم میذاره اینجوری تو تمرکز نمیره که این میره . کنار ساحل زد رو ترمز ، کمر بندشو باز کرد و برگشت طرفمون : خب رسیدی... با دیدن رنگ و روی ما گفت : وا چه تونه شماها؟! منو لاوین بدون اینکه جوابی بدیم هردو هم زمان در ماشین و باز کردیم و از ماشین پریدیم بیرون. لاوین همونجا رو شنا دراز به دراز افتاد و منم کنارش . چشمامو بستم و آروم نفس کشیدم تا حالم بهم نخوره . یکم تو همون حالت موندم بهتر شدم . شیرین اومد بالا سرمون : میگم چه مرگتونه دارین میمیرین انشالله . نشستیم و لاوینم بلند کردم :

۲۰۱.

به لطف و رحمت الهی خانمی که شما باشی بله . تو فقط به من اونجایی رو که بهت گواهینامه دادن و نشون بده درشو چار طاق گل میگیرم . یعنی کل خاکای اینجا تو سرت با این رانندگی داغونت . شیرین : اینا خاک نیست و شن . خب مرده بودین میگفتین بزنم کنار یکی تون بشینه پشت فرمون . لاوین : اگه مقدور بود حتماً اینکارو میکردیم ، دهن باز میکردیم شامی رو که خورده بودیم داغ با بخار مطبوع تحویل داد میشد . صورتمو جمع کردم : نمیری تو حالمو بهم زدی . لاوین : والا راست میگم دیگه خب. شیرین دست دوتامونو گرفت و از رو

زمین بلندمون کرد : پاشین ببینم الان وقت نشستن نیست ، بیایید
از منظره دلچسب شب لذت ببرید . مانتومو با دست تکوندم و رفتم رو
کاپوت ماشین نشستم . شالمو انداختم رو شونه هامو دستامو از هم باز
کردم . باد ملایمی که شروع به وزیدن کرده بود موهامو به بازی گرفته
بود و صورتمو نوازش میکرد . چه آرامش عجیبی تو دل این شب و دریا
بود . دریام آروم آروم بود ، یاده دریای شمال افتادم با اون موجای
قشنگش گاهی وقتا بوی شوری و ماهی دریا بینی مو میزد اما با این
حال

۲۰۲.

حس و حالی رو که اونجا داشت هیچ جای دیگه نداشت . شیرین : بچه
ها . -هوم ؟ لاوین : ها؟ سرشو کج کرد طرفمون : کشته مرده احساستونم.
-با کسی که پا نشسته میوفته وسط حال و هوات جور بهتری نمیشه
صحبت کرد . واقعاً برای چند دقیقه سه تایی مون رفته بودیم تو یه
حال دیگه . به قول شاعر گفتنی حال آدمیت . ماهم اگه بخواییم
میتونیم آدم باشیم ، ولی نمیدونم چرا سخنه شایدم من اینطوری
فکر میکنم . شیرین : جمع کنید بابا اگه به یه جا نشستن بود تو
همون هتل میتمرکیدیم دیگه . لاوین : نکنه انتظار داری پاشیم برات
برقصیم . شیرین : نه بهت امیدوار شدم هنوز یه کوچولو از هوش تو
مغز پوکت باقی مونده . یا لایه تکونی به خودتون بدید من میخونم
شمام میدون رقصو گرم کنید . بعدم با دست ضرب گرفت رو کاپوت

ماشین و با لحجه شروع کرد خوندن : گلِ سَنگوم گلِ سَنگوم، چی بگوم
از دلِ تَنگوم... هله هله یاه یاه هله هله یاه یاه...

۲۰۳.

بی قراروم بی قراروووووم ، مو دیگه طاقت نداروم... گل سنگوم گل
سنگوم چی بگوم از دل تنگوم... یاروم چه نازه هی برام عشوه میریزه
بی قراروم میکنه... اگه دل بفهمه وعده یاروم دروغه دل تنگوم
میمیره... هله هله یاروم به جون تو مو بی قراروم هله هله تنگه دلوم به
جون تو طاقت نداروم... منو لاوین میخندیدم و دست میزدیم . صداس
که اوج گرفت با لاوین پریدم رو سرو کله ش و با دست خفه ش کردیم .
رو میدادی بهش میکروفن دست میگرفت میرفت رو سقف ماشین و
حرکات ناموزون از خودش در میکرد. از دو طرف بازوشو گرفتیم و
بردیمش سمت دریا ، دست و پا زد : ولم کنید ببینم ، اگه یه قطره آب
بخوره بهم میکشمتووووون . نکبتا خیر ندیده ها کمک یکی منو از
دست این روانیای آنگولایی نجات بده هوووووی کمک . اینقدم
سنگین بود به زور میشد تکونش داد . بردیم و تالایب شوتش کردیم
تو آب ، دیدی یه جسم سنگین و میندازی تو آب چه صدایی میده با
افتادن شیرینم یه صدای ضایه ای تولید شد که قهقهه مون رفت هوا .
لاوین نامرد وقتی دید حواسم پرت منو هل داد تو آب و صاف افتادم
کناره شیرین . شل و ول بازی در نیاوردم و از حالت درازه در اومدمو زیر
پاهاشو گرفتم و کشیدم .

۲۰۴.

تعادلشو از دست داد و از پشت سر افتاد تو آب و سرش رفت زیر آب و پاهاش رفت رو هوا . منو شیرین دستامونو زدیم بهمو گفتیم : هورا سرشو زیر آب کردیم . لاوین نشست و آبای توی دهنشو فواره ای داد بیرون : میدونستید خیلی خرید؟ چشمکی تحویلش دادم و به شیرین اشاره کردم باهام هماهنگ باشه . - نه خر تر از تو . دوتایی پریدم روشو خوابوندیمش کف دریا . شروع کرد به دست و پا زدن و جیغ کشیدن . چون سرش میرفت زیر آب جیغاش نصفه و نیمه بود . لاوین : بلندشبین از روم نفس کم آوردم پیشعورا . با خنده از روش بلند شدیم . از خنده رو پاهام بند نبودم و هی اینور اونور میشدم . دستای لاوینم گرفتم و بلندش کردم . پاهاشو کوبید تو آبو با حرص رفت سمت ساحل . روسری شو از سرش در آورد و دست کشید رو گلویش و چندبار سرفه کرد . آب روسری رو چلوند و انداختش روی شونه ش . آروم در گوش شیرین گفتیم : یعنی عصبانی؟ به مسخره گفت : نه خیلی خوشحال . - ! پس بزن بریم یکم سربه سرش بزاریم دور هم بخندیم . جلوتر ازش قدم برداشتم اما صداشو شنیدم که گفت :

۲۰۵.

شیرین : دیوونه. برگشتم و دستمو زدم کنار ابروم و با لحن لاتی گفتم
: کرتیم داش شیرین. اومد کنارمو دستشو انداخت دور گردنمو همون
طور که میرفتیم پیش لاوین گفت : حیف که تاریکه و سیبیلاتو
نمیبینم. خندیدم و با خودم فکر کردم این شیرینم به تاریکی علاقه
خاصی داره ها. از قیافه آتیشی لاوین معلوم بود عصاب مصاب نداره .
منو شیرینم اروم رفتیم سمت ماشینو درشو باز کردیم و من نشستیم
پشت فرمون شیرینم کنار دستم . یه ده دقیقه ای منتظر موندیم ،
وقتی آرامششو بدست آورد اومد نشست تو ماشین . از بچگی
همینجوری بودا کافی بود یه شوخی باهاش کنی که باب میلش نباشه
، بدجوری بهش برمیخورد و ناراحت میشد . ماشین و روشن کردم و
پامو روی پدال فشار دادم و فرمونو پیچوندم و راه بیرون از ساحل و در
پیش گرفتم . آینه رو رو صورت لاوین تنظیم کردم ، اخم کرده بود و
دست به سینه بیرون از شیشه ماشین بیرونو نگاه میکرد . با لحن
مظلومی گفتم : دختر عمه جون؟ محل نداد . دوباره گفتم :

۲۰۶.

دختر عمه عزیزم ؟ شیرین ریز خندید ، خودمم خندم گرفته بود آی
بدم میومد از منت کشی . لبامو به دندون گرفتم و با اشاره چشم بهش
فهموندم نخندونم . صدامو صاف کردم : کاره زشته ای ها عین بز
بشینی و یکی صدات کنه جواب ندی . شیرین سرشو فرو کرد تو یقه
شو با صدایی شبیه به (پوووووووووووفففقق) و بعدم انفجار

ترکید . لاوین کلی زور زد نخنده اما مقاومتش شکست و مام اینو
غنیمت دونستیم و کلی سر به سرش گذاشتیم . به لطف لباسای
خیسمونم صندلیا کاملاً نم دار شده بودن ، درست بود هوا ملس اما
بخاری ماشینو روشن کردم تا حد اقل یکم لباسامون خشک بشه و مارو
تو هتل راه بدن . پشت چراغ قرمز توقف کردم ، شیرین با دست
صورتشو باد زد : گرم شد بخاریو چرا آخه روشن کردی ؟ چرا پشت
چراغ وایسادی خیابون که خلوته سگم قدم نمیزنه . آرنجمو تکیه
دادم به دستگیره در و یه ابرومو انداختم بالا : گرمته شیشه رو بده
پایین . خلوت باشه عزیزم قانون همیشه قانون حتی اگه سگای شهر
با کمال تعجب تاتی تاتی کنن و قدم بززن . شیشه رو داد پایین و
صورتشو به همون طرف برگردوند تا خنک شه : بیا پایین منبر زیادی
از حد موعظه شدیم ، حالا واسه من داره حاج خانمی صحبت میکنه .

۲۰۷.

برو برای یکی تیرییی بردار که بزرگت نکرده باشه ، تو ته تهش برام
همون سکینه ابرو پاچه بزی ترشیده هستی نمیخواه فاز باکلاسی
بگیری . لاوین غش غش خندید و از پشت زد به شونه ش و گفت : تو
سرت . خونسرد جوابشو دادم : ما که پیش شما درس پس میدیم
کوبی(کبرا) بشکه . خوشم میومد این خونسردی ذاتی من یه جاهایی
طرفو تا ته میسوزوند . تا اونجایی ام که فهمیده بودم شیرین شدیداً
رو هیکل بلانسبت باربیش حساس بود . لاوین اون پشت خودشو

کشت میخندید و با دست میزد رو پاهاش . کم مونده بود جفتکم
بپروانه جا نبود و گرنه از این یه قلمم بی نصیب نمی موندیم .
شیرین پشت چشم برام نازک کرد و اومد جواب بده ، دهنش باز کرد
اما به جای صدای دخترونه یه صدای پسرונה ازش بیرون اومد . -به
به در خدمت باشیم . اول تعجب کردم گفتم شیرین چی داره میگه
فازش چیه ؟ اصلاً صداش چرا یهو تغییره جنسیت داد؟! سرشو که
کشید کنار و برگشت طرفه صاحب صدا برام افتاد که یه خرمگس پر و
بال‌نشسته افتاد میون جدال سکینه ابرو پاچه بزی ترشیده (چه اسم
درازی ام برام ساخت !

۲۰۸.

میشه باهاش جمله ساخت ، یه صفحه س . این اگه اسم شناسنامه ایم
بود از شناسنامه م میزد بیرون) و کوبی بشکه . سر نشینای ماشین
دوتا پسر بودن ، بهشون نمیخورد از اون بچه سوسولای بی سرو پا
باشن . از سر و ریختشون معلوم بود بچه همین جان یا شایدم اطراف
کیش . شیرین : چی میگی عمو برورد کارت . - تازه از کار برگشتیم
افتخار میدید تو رکابتون باشیم . ای مردشورتونو پاک تفکرات
قشنگمو خراب کردین . میمردین نمیزدین تو ذوقم ، یه بار اومدم با
دید خوب به جامعه نگاه کنم ببین چیکار کردن . شم پلیسی مم که
نصفه شبه رفته خوابیده ، قربونش برم جلوتر از من رفته تعطیلات
دیگه کارم نمیکنه . شیرین : برو تو رکاب عمه ت باش مرتیکه اسب .

گاه و یونجه ت تموم شده یا نعلات زنگ زدن تو خیابون ول افتادی و کنار گوش ناموس مردم عرعر میکنی . یعنی رسماً به آقایون به هیچ وجه محترم فرمود (بی ناموسید) اخمای دوتاشون رفت توهم قبل از اینکه دهن باز کنن و احیاناً فحش رکیک بدن پامو روی پدال فشار دادمو ماشینو از جاش کندم . ولی بدجور تو فکر یه چیزی بودم ، مگه اسبم عرعر میکنه؟! چه چیزا!!! لاوین : دارن پشت سرمون میان .

۲۰۹.

از آینه پشت سرمو نگاه کردم : کمر بند اتونو ببندین . شیرین : یا حسین عجب غلطی کردم آخره شبی اینا از کدوم گورستونی پیداشون شده بود . خندیدم : از سرکار دیگه . شیرین : مرض تو این موقعیت حساس خنده تو کجای دلم بزارم . - بزار تو قلبت ، بیخیال ریلکس باشین میخوام براتون یه شب پر هیجان بسازم . تا میتونید عشق کنید . ماشینه اومد کنار ماشین ما ، سرعتمو یکم کم کردم تا بزنه جلو . اونم دست فرمونش خوب بود و متوجه شد و به موقع از سرعتش کم کرد و دوباره بغل به بغل ماشینمون قرار گرفت . سرعتمو باز زیاد کردم زدم جلو ، درست مقابلش قرار گرفتم و ماشینو هی به چپ و راست میبردمو اجازه نمیدادم جلو بیوفته . یه جاهایی میپیچیدم و لایی میکشیدم که صدای جیغ لاستیکا در میومد . لاوین صداش در نمیومد میدونستم از ترس خشک شده و چشماشم از حدقه زده بیرون ، تموم حالتاشو تو شرایط مختلف میدونستم و الانم تصویرشو خوب تو

ذهنم هکاکي کردم . شیرينم کامل چسبيده بود به صندلي و دهنشو باز کرده بود و جيغ ميزد از ته گلو . دنده رو عوض کردم و کلافه گفتم : لآهه گل بگير ديگه اون اقيانوس پهناور تو گوشم کر شد . آب دهنشو با صدا قورت داد : باشه باشه تو حواستو جمع کن فقط به کشتنمون ندي . تا آخرين حد پامو رو گاز فشار دادم ، خيلي جلو افتادم از شون . جاده خلوت بود و ميتونستم همين راهو برگردم .

۲۱۰.

با همون سرعت زياد فرمونو چرخوندم ماشين دو دور چرخيد و بعدم همون راهو مستقيم برگشتم . ماشين پسرارو ديدم با فاصله زيادي از ما داشتن ميومدن . جوري ماشينا قرار داشتن که دوتاشون رو در روی هم بودن . لبخند کجی نشست رو لبمو دستامو محکم تر روی فرمون فشار دادم و چشم از روبه رو نگرفتم . دوتا ماشينا هر چی بيشتتر پيش ميرفتن بهم نزديک تر ميشدن . مطمئن بودم جا ميزنن ، محال بود پيش دوتا جوجه قرقی کم بيارم . خودم يه تنه دوتاشونو کيش و مات ميکنم . پسره که ديد ديوونه شدم چند بار بوق زد ، فهميدم کنترل رانندگی شم از دست داده . خب همه تو همين شرايط ميخ صحنه پيش روشن ميشدن و کاری نميتونستن انجام بدم ، مخصوصاً که وقتی يکی ديوونه وار برونه و ماشينش رو بخواد از جلو به ماشينت بزنه . شيرين که قصدمو فهميد داد زد : ديوونه چه غلطی داری ميکنی ميخوای به کشتنمون بدی . نزديک و نزديک تر شدم ، سرعت ماشين رو به

رویی کم و کمتر شد . شیرین : الاغ نگه دار ... تیارا ... دستاشو گذاشت
رو صورتش و جیغ کشید : یا فاطمه زهرا . حدسم درست در اومد زد رو
ترمز ، منم با فاصله یک متری که با ماشینشون داشتتم فرمونو به موقع
پیچوندم به سمت چپ و از کناره ماشینشون رد شدم . در آخر یه
بوقم براشون زدم .

۲۱۱.

سرعتمو عادی کردم ، یه نگاه به شیرین انداختم . مچاله شده بود و
دستاش رو صورتش بودن ، لاوینم سرشو خم کرده بود و گذاشته بود
رو پاهاش . صدامو نازکه نازکه کردم و گفتم : خانمای محترم ورود
شمارو به بهشت تبریک عرض میکنم . به علت اینکه مظلومانه به
دست یک روانی زنجیری داره فانی را وداع گفتید و جنازه هایتان
گوشت چرخ کرده ای بیش نبود ارفاغ قائل شدیم براتونو به جای
جهنم که جاتونه بهشت رو برای گذران باقی زندگی تون عطا
فرمودیم. دینگ دینگ دینگ ، مسافری کیش به بهشت لطفاً پیاده
شید که حوصله کاپیتان سر رفته . د یالا ... شیرین دستاشو برداشت :
واای زنده ایم؟ واقعاً زنده ایم؟ یعنی نمردیم ؟ نکنه مردیم اینا
روحمون دارن ماشین سواری میکنن! آخه چه جوری چون سالم به در
بردیم باور نمیکنم وای خدا قلبم . - نترس زنده ای سالم و سرو مرو
گنده. جنست از همون بادمجونای بی آفته . شیرین : ای بگم چی بشی
ای بترکی ای خرمانو بخورم ای سیاه بخت بشی ای ایست قلبی کنی

ای درد بی درمون بگیری ... هی بد و بیراه میگفت و منم غش غش
میخندیدم . نگاه گذرایی به پشت انداختم : لاوین زنده ای ؟ تو حرفی
چیزی نداری ؟ با صدای تحلیل رفته ای گفت : فقط یه کلام .

۲۱۲.

جیغ زد : خیلی روانییییییییییییی . جلوی هتل زدم رو ترمز ، دستمو
گذاشتم رو پشتی صندلی و رو به لاوین و شیرین با لبخند حرص در
آری گفتم : بفرمایید پایین . هر دو با غضب نگاهم کردن و زیر لب
دری وری بلغور کردن و از ماشین پیاده شدن . تموم حرصشونم رو در
ماشین خالی کردنو چنان بستنش که صدای بلندی ایجاد کرد و
صداش تو محوطه پیچید . بدجنس و بی خیال خندیدم و از ماشین
زدم بیرون و با فشردن ریموت قدمامو تند کردم تا بهشون برسم .
جلوی آسانسور دیدمشون ، کنار ستونا رسیده بودم که توجهم به جایی
جلب شد . یه زن یا شایدم دختر که پشتش بهم بود بازوی یه مرد یا
پسرو گرفته بود . مرده تعادل نداشت و رو پاهاش بند نبود و هی تلو تلو
میخورد و بدن بزرگ و ورزیدش عقب و جلو میشد . زنه با اینکه اندام
باریکی داشت اما انگار اونم آرنولدی واسه خودش که اون غول پیکرو
کنترل کرده پخش آسفالت نشه . وسط هتل آخه آسفالتنه؟ نه آسفالتنه؟ چه
میدونم بابا حالا یه کوفتی از دهنم پرید . زنه سرشو برد زیر گوش
مرده و یه چیزی گفت و بعدم با ناز خندید . ایییییییی سیستم عصبی

مده م راه افتاد الانه که بالا بیارم . کمکش کرد تا بشینه رو یکی از
مبلا .

۲۱۳.

خوبه جایی که وایساده بودم دید نداشتا وگرنه بدجور سه میشدم .
قیافه مرده رو خوب نمیتونستم ببینم فقط همون هیکل نره خره شو
تونستم تشخیص بدم . زنه ام برای یه لحظه نیمرخشو دیدم قشنگ
بودش . نیم رخش اینقدر با کیفیت تمام رخس دیگه ببین چیه
لامصب حتماً فول اچ دی . مرده دست زنه رو گرفت و کشید سمت خودش
، زنه ام زارتی افتاد تو بغلش . چشام عین این ساعت بق بقیا هستن
هر یه ساعت یه بار یه پرنده میزنه ازش بیرون میگه هو هو . درست
عین همون زد بیرون و برگشت سر جاش . زنه باز خندید (رو آب
بخندی چه خوششم اومده نسناس) یه چیز ی بهش گفت که فقط این
یه تیکه رو شنیدم : اینجا نه ... اوه حالا کار دارن !!!!!!! اینجا نه پس
کجا آره،...؟! تو اتاق دیگه ، نمیتونن که وسط هتل لخت شن . ازینا
بعید نیست بیهو دیدی همینجا همه چیزشونو گندنو به نمایش
گذاشتن قباحتم حدی داره . چطوره خودم برم بهشون تذکر بدم . آها
برم چی بگم ؟ بگم از منکرات اومدم . اونام میگن ببخشید حاج آقا
ریشو سیبیلتون کو . اصلاً به من چه هر غلطی میخوان کنن اینا اگه
شعور داشتن اینجوری رو هم نمیوفتادن . حالا خوبه کسی نیست این

موقع شب و گرنه ملت همیشه حاضر در صحنه مون گوشیارو در میاوردن
و فیلم میگرفتن تا سوژه جدید برای بلوتوت کردن پیدا کنن .

۲۱۴.

نه خدایی یارو تصادف میکنه داره جون میده ها به جای اینکه برن
کمک گوشی دست میگیرن ! یا موقع دعوا اونکه بدتر ، خبر گذاری بی
بی سی راه میندازن . هیچ از خودمون عقبیم والا نمیدونیم چند
چندیم ! ۲ اینجاست که میگن خودمون کدوم طرفی هستیم ! سرمو
برگردوندم دیدم خبری از لاوین و شیرین نیست . حتماً میخوام
دوساعته دارم فیلم عاشقانه بدون سانسور میبینم و فکر میکنم اونام
وایسن زیره پاشون علف سبز شه . هی بابا برم برم که دیدن همین
ناخلفاهم خودش کاری بسی اشتباه و پر از گناه و آتیش جهنم طلبه.

راتین

خوردم تا جایی که جا داشتم ، جام نوشیدنی اولی خالی نشده دومی رو
پر میکردم . یادآوری چیزایی که همیشه عذابم میدادن امروز بهم
ریخته بود . حرفای شاهرخ ، ابهامات توی مغزم و حضوره دوباره
رشتتوان . فقط و فقط میتونستم با خوردن مشر*وب فکرمو آزاد کنم و
ذهنم خالی شه . آخر شب بود و تو حال خودم نبودم ، میخواستم از
ویلای شاهرخ بزنم بیرون که تینا هم به اصرار اینکه حالم خوب

نیست و منو می‌رسونه باهام همراه شد . تا موقعی که برسیم هتل یه بند حرف زد و سر دردی رو که سراغم اومده بودو تشدید کرد .

۲۱۵.

هیچ چیزی از حرفاش نمیفهمیدم و یه صدای وز وز مانند تو سرم میپیچید . سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و دست کشیدم به زیر گلوم که از حرارت گرمای تنم داشت میسوخت و نفسمو فوت کردم بیرون . دوتا از دکه های بالای پیرهنمو باز کردموشیشه رو دادم پایین تا از گرمای تنم کم شه . نفسام سوزنده ترو تند تر میشدن ، لوندی و زیبایی تینا حالمو بدتر میکرد . نمیخواستم کنارم باشه و خودشو بهم تحمیل کنه . سرم به شدت درد میکرد و ترجیح میدادم تنها باشم . از یه طرف قصد داشتتم افکارمو از ذهنم دور کنم و از طرفه دیگه میخواستم تک تکشونو کنکاش کنم تا به یه نتیجه غیرقابل قبول برسم که برای خودمم قابل درک باشه . متوجه نشدم کی تینا ساکت شد و کی ماشین متوقف شد و کی در سمت من باز شد . بازوم کشیده شد و پیاده شدم ، باز هم صداش برام گنگ بود . اه ، از صداش بیزار بودم کاش میشد خفه شه . سرم تیر میکشید و دیدم هر از گاهی تار میشد . لعنت به من لعنت به گذشته لعنت به هر چیزی که حالمو بد میکنه ... مگه چقدر خورده بودم که اختیارم تو دستم نبود ! تینا کنترل راه رفتنمو به دست گرفته بود و منو دنبال خودش میکشید . نشستم رو مبل ، یا افتادم ! تحمل وزن خودمم برام سخت بود . چشمامو

می‌بستم تا تینا رو نبینم ، میدونستم الان تو به حالی ام که هیچ
کنترلی رو خودمو غر**یزه م ندارم .

۲۱۶.

لعنتی سعی میکردم نادیده بگیرمش و اون خودشو می‌چسبوند بهم ،
زیر گوشم آروم حرف میزد و گرمای نفسش حالمو خراب تر میکرد .
پایین شالشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم افتاد تو بغلم و خندید :
راتین چیکار میکنی دیوونه ؟ هنوز تو اتاقت نرفتم اینجا یه کی میاد
مارو تو این وضعییت میبینی بد میشه. باشه عزیزم ؟ اینجا نه بریم
بالا . کشید عقب ، سرمو چرخوندم به طرفه مخالفش و یه سایه دیدم
نه یه دختر بود که پشتش بهم بود و می دوئید سمت آسانسور .
نیشخند زدم و زمزمه کردم : کوچولوی فضول ... نور آفتاب صاف به
چشمام تابید ، اخم کردم با انگشت شصت و اشاره پشت چشمامو
ماساژ دادم . و بعدم رسیدم به شقیقه سمت چپم که نبض میزد .
انگشت شصتمو گذاشتم روشو کمی فشار دادمو به حالت ماساژ
چرخوندم. توی جام نشستمو پتورو زدم کنار ، صورتمو از طرفه پنجره
چرخوندم و رسیدم به تینا که هنوز خواب بود . توی جاش تکونی خورد
و پتورو کشید سمت خودش . ، برای ثانیه ای خیره شدم به صورتش
دور چشماش و بیشتر پایینش سیاه شده بود و دور لبشم رژلب
قرمزش پخش شده بود . سعی کردم پوزخند نزدم اما چندانم موفق
نبودم . شاید این تنها چیزی بود که کنترالش از دستم خارج شده بود.

از تخت اومدم پایین و با برداشتن حوله م رفتم سمت حمام . دوش کوتاهی گرفتم و با پوشیدن لباس بیرون اومدم . با حوله یکم از نم موهامو گرفتم و بیخیال خشک کردن کاملشون شدمو و حوله رو انداختم رو دسته مبل . خودمم نشستم و از زیر میز شیشه ای که دو تیکه ای بود زیر سیگاری رو برداشتم و گذاشتم رو میز . دست گذاشتم رو پاکت سیگارم و کشیدمش جلو ، سمت خودم . به لبه میز که رسید بلندش کردم یه سیگار بیرون آوردم و پاکت رو پرت کردم سر جاش . فندکو گرفتم زیر سیگاره بین لبم و روشنش کردم . اولین پک رو که زدم بعد از پس دادن دود ، آه نیمه بلندی کشیدم . یه آه ، از سر لذت . سیگار کشیدن برام یه جور تفریح بود تفریحی که پر از لذت و آرامش بود . برای همینم بود خودمو توش غرق میکردم . درست کی اولین سیگار رو کشیدم؟ از کی لذتش منو به اوج رسوند؟ کی بود که تونستم خودمو باهش آروم کنم و یه وسیله ای بشه برای سیاه تر شدن روح و قلبم ؟ بعد از مرگ اردوان بود آره ! با سفیدی ها خداحافظی کردم و رو آوردم به سیاهی... - چرا بیدارم نکردی خیلی وقته که بیدار شدی؟ بدون اینکه حالتمو تغییر بدم جواب تینارو دادم : نه .

همین! خلاصه و مفید. هه عجیب بود گاهی برای حرف زدنم انرژی زیادی ازم گرفته می شد. تینا: میرم دوش میگردم بریم پایین صبحونه بخوریم. - باشه. یکم مکت کرد: چیه اول صبحی بداخلاق شدیا. اون سیگارتم خاموش کن خفه شدم. کدوم آدمی آخه از خواب بیدار میشه فوری میره سراغ سیگار. خسته بودم، روحم جسمم خودم... چی میشد تنها بودم بدون حضور مزاحم تینا. فکم قفل شده بود و گرنه سرش داد میزد من راتینم احمق راتین، نه هیچ کس دیگه. یک محکمی به سیگار بعدیم زدم و روی مبل صاف نشستیم و کمی به جلو متمایل شدم. سیگارو بین لبم گذاشتم و خیره شدم به تینا که روی تخت نشستته بود و پتورو روی شونه هاش جلو کشیده بود. کام عمیقی گرفتم و نگاهمو کشیدم بالا روی صورتش. دیشب چقدر برام جذاب و خواستنی بود اما الان چیززی جز حس تهوع و تنفر نسبت بهش بهم دست نمیداد. همه اینا برام فقط یک بار جذابیت داشتن و برای بار دوم حکم یه آشغال مصرف شده رو داشتن. سیگارو تو جا سیگاری خاموش کردم و روی مبل دراز کشیدم و ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتم و زل زدم به سقف و سرد گفتم: زود برو دوش بگیرو بیا، گرسنمه اگه دیر کنی مجبورم تنهات بزارم.

صدای تخت بلند شد و بعدم صدای حرکت پا . در حموم رو باز کرد و داخل شد ، قبل از بسته شدن در صداشو شنیدم : چی میشد یه ذره اخلاق داشتی . لبخند کجی زدم و زمزمه کردم : همون بهتر که ندارم . فنجون رو بردم بالا و از چای توش کمی خوردم . تلخ بود ، عادت به شیرین کردن چاییم نداشتم . مزه اصلی هر چیزی دلچسب تر بود ، تلخی همیشه تلخ بود ... نمیشد با دوتا قاشق شکر ، مزه واقعی اونو تغییر داد . به ظاهر شیرین میشد اما تو باطن نه ... - راتین . تست نون رو گذاشتم تو دهنم و اروم جویدم ، با کمی تأمل جواب دادم : هوم . تینا : چیزی شده ؟ سرمو آوردم بالا ، دقیق شدم به صورتش تا منظورشو از حرفش بفهمم . بیخیال مشغول خوردن شدم و گفتم : چطور ؟ تینا : آخه... آخه ... کارد تو دستمو گذاشتم سر جاش و تکیه مو دادم به سندلی و پای راستمو گذاشتم روی پای چپم :

۲۲۰.

چپشده ؟ راحت حرفتو بزن . دستاش می لرزیدن وقتی نگاهم رو روی دستاش دید اونارو مشت کرد و برد زیر میز : امروز یه جوری شدی ، رفتارت با دیشب کلی فرق کرده . - چه جوری شدم ؟ نگاهم کرد و لبشو با زبون تر کرد : خب یه جوری ! گرمای دیشبو نداری سرد شدی . راتین تو خیلی غیرقابل پیش بینی هستی ، هر لحظه رفتارت در حال تغییره . هیچ نمیشه از احساسات سر در آورد . اگه حالا حالاها به پدر این دختر احتیاج نداشتم خیلی رک بهش میگفتم (دیشب تو اوج

ن**باز و مستی بودم و گرنه هیچ وقت رفتار گرمو نمیدیدی) .
لبخندم بیشتر شبیه به پوزخند بود : منظورت از این حرفا چیه ؟
شروع کرد با انگشتای دستش بازی کردن : راتین من تورو دوست دارم
دیشبم به خاطر تو برزو رو پیچوندم و باهات اومدم . با این کارم
بهش فهموندم که بهش علاقه ندارم و گزینه انتخابی من تویی . -
خب؟ سرشو آورد بالا : خب؟! خب نداره دیگه. با لحن آرومی گفتم : تینا
من جویری رفتار کردم که تو برداشت کردی علاقه ای بهت دارم ؟ آیا من
گفتم برزو رو کنار بزن ؟ تو چیزی از طرفه من دیدی که چنین
تفکراتی داشتی ؟

۲۲۱.

نگاهش غمگین شد : ولی من همیشه فکر میکردم این احساس دو طرفه
ست. لحنم بازم آروم بود اما اینبار سردی هم چاشنی کلامم بود . -
اشتباه کردی عزیزم تو خودت میدونی هیچ زنی توی زندگیم نیست و
قرار نیست پا بزاره . قوانین راتین همه جا زبانزده و اینم یکی از
قوانین سفت و سخته منه . پس نمیتونم زیر پاش بزارم . اگر
رفتار صمیمی بینمون هست اونم از روی دوستی یه دوستی که همراه
شراکت با پدرت بوجود اومده . تو هر برداشت دیگه ای کردی کاملاً
اشتباهه . به خاطر منم سعی نکن از موقعیت های خوب زندگیت
بگذری ، بلکه سعی کن بهشون بیشتر فکر کنی . نم اشک رو تو دو تا
چشماش دیدم : این حرف آخرته ؟ تیر خلاص رو زدم : حرف اول و آخر .

از جاش بلند شد و کیفش رو از روی صندلی برداشت و با قدمای تندی به سمت در خروجی رفت . سعی نکردم مانع رفتنش بشم ، از جام تکون نخوردم و اجازه دادم بره . این مشکل خودش بود و خودشم باید حلش میکرد . لبخند کجی زدمو فنجون چای رو برداشتم تا تو آرامش صبحانه مو بخورم . - دختر خدایی دل نترسی داریا تو . نگاهم کشیده شد سمت سه تا دختری که از کنارم رد شدن و داشتن میرفتن طرف یکی از میزایی که فاصله کمی با جایی که نشسته بودم داشت .

۲۲۲.

اینقدر بلند حرف میزدن و میخندیدن صداشون همه جارو برداشته بود . -چه کنیم دیگه ما اینیم . - خوبه حالا، نیشتو ببند . هوی لاوین گرسنمه پپر برو یه چیزی بیار دلم ضعف رفت . - گارسون خونه آقات نیستما اینجوری دستور میدی . تو که حنجرت همیشه آماده به کاره داد بزن پیش خدمت عین جت جلوت سبز میشه . از این همه سرو صدا کلافه شدم توی شلوغی عصابم بیشتر متشنج میشد . دخترای احمق اینجارو با مهدکودک اشتباه گرفتن . فنجون توی دستم رو محکم کوبوندم روی میز . صداشون قطع شد ، از جام بلند شدم و صندلی رو دادم عقب . یه دستمو تو جیب شلوارم فرو کردم و با انگشت شصتمم گوشه لبم یه خط فرضی کشیدم . از بین سه تا نگاه فقط نگاه یکی شون گستاخ و وحشی بود . اونی که درست روبه روم بود . پوزخندمو تحویلش دادم ، کوچولوی وحشی ... رو پاشنه پا چرخیدم و با قدمای

محکمی به طرفه خروجی رفتیم . شاهرخی تماس گرفته بود برم ویلاش .
نمیدونستم چیکارم داره اما خیلی اصرار داشت حتماً برم . دلیلش رو
نپرسیدم و اونم چیزی رو توضیح نداد . کنجکاو نبودم برای چیزی و
عجله ای برای دونستنش نداشتم . کلاً کم پیش میومد چیزی منو
درگیره خودش کنه . راننده ای رو که شاهرخی فرستاده بود بیاد
دنبالم اینبار رد نکردم و با همون رفتیم ویلاش .

۲۲۳.

مرد بزرگ خودش شخصاً به استقبال اومد . باهاش دست دادم و اونم با
دست آزادش زد روی بازوم و خندید : خوش اومدی پسر بیا بریم برات
یه سورپرایز دارم . کج خندی زدم : اوه نه جناب شاهرخی می دونید که
اهلش نیستیم . شاهرخی : این یکی خیلی فرق داره . شونه هامو انداختم
بالا و دنبالش راه افتادم . اتاق کارش طرفه دیگه سالن بزرگ ویلاش
بود و باید محوطه داخلی رو دور میزدیم تا برسیم . تینا و برزو رو دیدم
که از پله های مارپیچی سفید رنگ داشتن پایین میومدن . تینا تا
متوجه حضورم شد دستشو انداخت دور بازوی برزو . نگاهی به حرکتش
کردم و پوزخند زدم . عجب عشقی بود که یه روزم دوام نداشت .
چشمای برزو پیروزی رو داد میزد ، نکنه اینم فکر کرده بود به تینا
علاقه دارم هه . پسر ه یه لاقبای بی پدر و مادر . لیاقت تینا همینان که
برای پول باباش کیسه بدوزن به اسم عشق . شاهرخی : دخترم جایی
داری میری؟ خودشو از برزو آویزون کرد : بله پاپا امشبو میخوام با برزو

باشم . شاهرخی : باشه چیزی لازم داشتنین به بچه ها بگین . لبخند
پت و پهنی زد : مرسی پاپا . - قربان تماس برقرار شده . شاهرخی به
سمت مردی که مخاطب قرارش داده بود برگشت : خپله خب الان میام .

۲۲۴.

رو به من کرد : من میرم تو اتاق کارم راتین جان توام هر چه زودتر بیا .
سرمو به نشونه تأیید تکون دادم ، رفت و منم چرخیدم که پشت سرش
برم... - آقای محبی . برگشتم و منتظر به برزو نگاه کردم . اومد جلو
تینا ام باهاش همراه شد . مقابلم وایساد ، نیشخندی زد و با لحن نه
چندان دوستانه ای کنار گوشم بلغور کرد : بالآخره حقمو پس گرفتم .
یکی نبود بگه به چیت مینازی هیکل درپیت و لاغرت یا قده درازت .
با اینکه قدش بلند بود اما پنج سانتی از من کوتاه تر بود و اندام
لاغرش بد جور تو چشم میزد . هیچ هارمونی درستی تو وجوده این مرد
پیدا نمی شد . سرمو کشیدم عقب ، با انگشت اشاره زدم رو سینه ش :
نه خوشم میاد که پس مونده خوری . و اینبار من بودم که به قیافه
مات برزو و صورت سرخ از عصبانیت تینا نیشخند زدم . بدون اینکه
در بزخم وارد اتاق شاهرخی شدم . پشت میزش نشسته بود و یه لب
تایپ مشکی رنگ رو به روش بود و صفحه شم باز . منو که دید خندید و
گفت : خودشم اومد . از روی صندلی بلند شد و رو به من ادامه داد :
راتین بیا ببین کی مشتاق ببیندت . رفتم جلو تر و روی صندلی جا
گرفتم . چشمم که به صفحه لب تایپ خورد اخمام رفتن توهم .

سرمو بلند کردم طرفه شاهرخی که کنارم وایساده بود ، سوالی نگاهش کردم . چشماشو باز و بسته کرد و از بین لباس آروم گفت : خودش مایل بود باهات صحبت کنه . - راتین ... صدامو میپشنوی ؟ راتین ... نگاهمو از شاهرخی گرفتم و به صفحه پیش روم دوختم . - بله میپشنوم .

رشتتوان : چطوری پسر ؟ اوضاع اونور خوبه . موهاش نسبت به قبل سفید تر شده بود و صورتش شکسته تر . چقدر با اون مرد پر اقتداری که چندسال پیش دیده بودم فرق داشت . - ممنون خوبم اوضاعم بد نیست همه چیز امن و امانه . چشم های یخ زده م سعی داشتن صورت مهربون و لبخند پدرانه شو نادیده بگیرن . - نمیدونی چقدر خوشحالم دارم باهات صحبت میکنم . چند سالی میشه که ندیدمت با قدیما کلی فرق کردی . پخته تر و خشن تر شدی . چقدر افکارمون شبیه به هم بود هه . بی تعارف جواب دادم : شماهم پیر و شکسته شدین . بلند خندید : انگار زبونتم تیز و برنده شده . لبم به صورت کج کش اومد : بالأخره یه چیزایی باعث تغییرات آدما میپشن و اونارو از خودشون دور میکنن . من از چهره جدیدی که دارم راضی ام . نیش کلامم رو گرفت : بابت اون جریان متأسفم پسر ، هنوزم خودم رو مقصر

میدونم که نتونستم برای نجات اردوان کاری کنم . واقعاً این مرد راست می گفت ؟ برای مرگ پدرم متأسف بود؟! چرا نمیتونستم باور کنم ؟ چرا نمیخواستم اعتماد کنم ... سعی کردم رنگ نفرت رو از چشمام دور کنم و رنگ بی تفاوتی رو جایگزین کنم . - بله شما ارادت خاصی به پدرم داشتین . به هر حال اون جریان یه اتفاقی بود که از دست هیشکی کاری بر نمیومد . رشتووون : تو پسر خیلی قوی هستی اردوان تورو هم مثل خودش یه مرد واقعی بار آورده بود . نه ، اینی که من هستم یه آدم خود ساخته ام ، پدرم هیچ وقت نمیخواست من رو مثل خودش به بار بیاره . بد بودن رو تو وجوده من نمیخواست ... قاتلای اون باعث شدن اون چیزی بشم که اردوان نمیخواست . با قطع شدن ارتباط تلاشی برای برقراریش نکردم . از رو صندلی بلند شدم و با قدمای تندی به سمت در رفتیم . شاهرخی مثل اینکه تماس رو برقرار کرد چون چند باری صدام زد اما بی هیچ توجهی از فضای خفه ویلا بیرون زدم . روی اولین پله ورودی باغ نشستیم و سرمو بین دستام گرفتیم . لعنت به تو شاهرخی ، شروع کار با رشتووون یعنی مروره هر روزه گذشته

تیارا

دو ساعتی اومدیم چپیدیم تو اتاق عمه اینا داریم عمه رو راضی می کنیم باهامون بیاد بیرون ولی مرغ خانم یه پا داره . لاوین : مامان یعنی چی ؟ اگه به خونه نشستن بود سنگین و رنگین میشستی خونه خودت دیگه . شیرین : خاله جون حالا یه این بار و منت بزارید رو سر ما به خدا آسمون به زمین نمپادا. عمه کنترل تلویزیون رو برداشت و روشنش کرد : شماها چه گیری دادید منم پیام ، والا از جونم سیر نشدم خودتون برید . بهتون خوش بگذره . لاوین : مامان خانم فکر نمی کردم اینقدر شوهر زلیل باشی بدون شوهر خانم دو قدم نمیخوای با ما جایی بیای . لنگامو گذاشتیم رو میز شیشه ای و گفتیم : عمه نکنه هنوز از جریان هواپیما ترس تو دلته . شرط احتیاطو داری به جا میاری ! آره کلک ؟ عمه : با تو یکی که من جایی نمیام ماشالله به فکر بقیه ام نیستی هرکاری دلت میخواد میکنی . بلند زدم زیره خنده : آ پس جریان اینه . چشم غره بهم رفت و بعدم به پاهام که رو میز بودن نگاه کرد . سریع پاهامو بردم پایین و صاف و جمع و جور تو جام نشستیم . لاوین : یعنی نمیایی دیگه ؟

۲۲۸.

عمه قاطع جواب داد : نه . شیرین : بابا خاله به چه زبونی بگه برید گم شید میخوام با شوهر جونم تنها باشم و یه شب رویایی برام بسازم . خاله اضافه کاره به غیره جمعه ها بقیه شبام دست به دعاست . لاوین با لحن مسخره ای گفت : نه اینکه تازه عروس دومادن . اوه اوه

چی گفتن! چه فشاری به خودم آوردم فقط خنده م نگیره . عمه جوری سه تامونو نگاه کرد که فحش میداد سنگین تر بود . خم شد و از رو میز قندون و برداشت ، نه خدایی نمیدونستم تا این حد عمم قاطی ها .
مام جونمونو برداشتیم و فرار کردیم . از اتاق که اومدیم بیرون لاوین با حرص گفت : ننه بابای ما از مام ندیده ترن ، اومدن اینجا جو نوجوونی گرفتندشون مارو بوق خودشونم حساب نمیکنن . شیرین زد رو شونه ش : غصه نخور چروکای صورتت زیاد میشه بزار خوش باشن ماهم خودمون میریم حالی به حولی . یه جای دنج و مشتی پیدا کردیم .
نزدیک اسکله یه قلیونسرا بود که اکثراً مردا و پسرا بودن و دو سه تام خانواده پیدا میشد . ما رفتیم بجایی رو انتخاب کردیم که خلوت بود در اصل هیشکی اونور نبود . فقط یه تخت که چهارپنج تا تخت اونور تر بود تنها تخت پری بود که تقریباً نزدیک بهمون بود . اونم کلاً همه شون مرد بودن .

۲۲۹.

جایی رو که ما انتخاب کرده بودیم با صفا تر بود . کلاً از دو طرف تخت چیده شده بود و وسطه تخت ها فاصله دومتری بود و زمین خاکی به خوبی به چشم میخورد . پشت ما کلاً تختای دیگه بود و روبه روی ما که یه ردیف تخت چیده شده بود پشتش دریا قرار داشت . شیرین آستین مانتومو گرفت و کشید: بگی بشین چقد نگا میندازی . کفشامو در آوردم و نشستم رو تخت و پاهامو دراز کردم : دارم میبینم چه خبر

مبرا هست اینورا. شیرین : جان من یه امشبه رو بیخیال پلیس بازی شو ، بزار بهمون خوش بگذره . آها نه اینکه خیلی ام بهت خوش نمی گذره . تو که سلطان بی غم هایی از همه جا آزاد و راحتی واسه خودت . شیطون میگه یه مشت بز نم تو شکمش بادش بخوابه ها . الله اکبر... گردنمو دراز کرده بودم و با فضولی زیر و بم و سوراخ سمبه های اونجارو با چشم زیر نظر داشتم . جو اینجا یکم مشکوک بود ، آخه اینطرف نسبت به اواسط که راه ورودی بود خلوت تر بود . شایدم خبری نبود و من اینطوری فکر می کردم . ساله ای که مسیرش انگار پیش ما بود ۲۱،۲۰ سرمو که هی در حال چرخیدن بود روی پسره متوقف کردم. درست حدس زدم پسره مستقیم اومد کنار تخت ما . - سفارشتون چی بیاروم خانوم ؟

۲۳۰.

لحجه بامزه ای داشت و از قیافه شیطونش معلوم بود از اون پسرای سر به هواس . لاوین : یه دو سیب با سرویس . - به چشم ، تندی مباروم خدمتتان . سینی چای رو کشیدم جلو و نفری یه کی یه دونه چای ریختم . یه شاخه نبات برداشتم و انداختم تو استکان کمر باریک و همش زدم تا شیرینیش با چایی قاطی بشه . نباتا که کلاً تو چای حل شدن نی پلاستیکی رو در آوردم و گذاشتم تو دهنم و با دندون ته مونده های نباته تو نی رو گاز زدم و کشیدم بیرون . بعدم نی درب و داغون و شوت کردم رو زمین . شیرین : تیارا نمیکشی ؟ نگاه بی

تفاوتی به آب تو قلیون که قل قل میکرد انداختم : نه . شیرین: به درک . لب و دهنمو کج کردم و رومو برگردوندم و خودمو با چای خوردن مشغول کردم . نمیدونم چرا بیهو یه احساسی بهم دست داده بود ، نگرانی اظطراب ... یه اتفاقی انگار میخواست بیوفته . تو دلم شور افتاده بود ... سرمو تکون دادم و گفتم الکی دارم به خودم تلقین میکنم چیزی نشده . کلاً هر چند وقت یه بار اینجوری میشدم و کلی میمردم و زنده میشدم تهش خبری نبود . پاهامو از تخت انداختم پایین و کفشامو پام کردم .

۲۳۱.

بلند شدم و مانتومو صاف کردم ، یه ذره اونجاها قدم زدم . راه خاکی رو گرفتم و رفتم پایین هرچی پایین تر میرفتم تاریک تر بود و تختاشم کثیف تر . معلوم نیست چند سال اینجاها رو تمیز نکردن . با کفش از یکی از تخت ها بالا رفتم روشم سقف مشمبایی بود . دستمو رو نرده هاش گذاشتم و خم شدم به جلو و دریارو نگاه کردم. تاریک تاریک بود و آدم از دیدنش ته دلش خالی میشد . حالا بیوفتی توش سکنه درجا رو شاخشه . خیلی ترسناکه . یه صدایی از پشت سرم اومد ، چون تو نخ دریا بودم تو جام پریدم و تعادل رو از دست دادم . نزدیک بود بیوفتم تو آب که دستمو محکم گرفتم به نرده چوبی و خودمو نگه داشتم . نفسمو دادم بیرون و دست راستمو گذاشتم رو قلبم چه تندم میزد . برگشتم ببینم کدوم خری صدا در کرده که ... هیشکی اونجا

نبود. با تعجب سرمو اینور اونور چرخوندم خبری نبود. خرمگسم از اینور ارد نمیشد. پس کی بود؟ نکنه خل و چل شدم الکی صدایی شنیدم. نه بابا گوشم که ایراد نداره صدا واضح بود. بسم الله نکنه جن پن داره اینجاها. تاریکم هست کسی ام که نیست! با صدا آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بسم الله الرحمن الرحيم، لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظيم، الله اکبر الله اکبر

۲۳۲.

خمینی رهبر مرگ بر ضد ولایت فقیه، درود بر... زدم رو پیشونیم، آخه چه چرت و پرتی دارم میگم. اینا (مرگ بر شاه و درود بر اصغر) چه ربطی به جن داره! اینارو که دارم میگم بدتر میریزن رو سرم. اونم نه تکی با بچه محلاشون. یه دفعه همچین صدای تقی اومد، قدم برداشتم در برم پام پیچ خورد و دوف افتادم رو تخت. سریع بلند شدم و با چندش خودم و تکوندم و در حالی که هی بسم الله میگفتم جفت پا پریدم پایین و دوئیدم سمت بالا. با دیدن نور چراغا نفس راحتی کشیدم و قدمامو اروم کردم. چندتا نفس عمیق کشیدم تا ریتم تنفسم عادی شه. برای چندثانیه سرمو برگردوندم عقب و تو دل تاریکی رو نگاه کردم. با دیدن دوجفت چشم براق که یه لحظه برق زدن چشمام گرد شدن. سرمو برگردوندم و باز گازشو گرفتم، نه امکان نداشت خیالاتی شده بودم. خب دختره الاغ مجبوری فضولی کنی؟ آدم سالمشم این موقع شب بره اونجا دیوونه میشه تو که خودت مادرزاد

دیوونه بودی ، چه انتظاری میره ازت . عاقبت شکر خوری زیادی همینه
دیگه ... به تخت نزدیک شدم ، لاوین و شیرین در گوش هم پیچ پیچ
میکردن و مسیر نگاه هردوشون یه جا بود . بی صدا نشستیم رو تخت و
گفتم :

۲۳۳.

یاالله . هردو تو جاشون پریدن ، لاوین دستشو گذاشت رو دهنشو جیغ
آرومی کشید . شیرینم دستشو گذاشت رو گونه شو نفسشو پر صدا داد
بیرون . - اووووو چتونه چرا ترسیدین! شیرین : بمیری ، یه هویی
هوشی بعی اهی اهی اهی ... - هووووو استوی استوی! اینقدر تند نرو
میخوری زمین . لاوین : راست میگه دیگه عین چی پیدات شد ، ما فکر
کردیم اون غول بی شاخ و لأم . متعجب گفتم : غول بی شاخ و دم؟! کی
هست ؟ شیرین : همون بیشعوره که امروز صبح تگری زد به حالمون . -
وا اون اینجا چه غلطی میکنه !!! لاوین با چشم و ابرو به اون تختی که
پنج شش تا جلو تر بود اشاره کرد : اونا با هم قطاری هاش اونجا جمع
خودش نمیدونم کدوم گوری رفت ، از جاش بلند شد شناختیمش ... ا
اوناهاش اومدش اومد. جایی رو که نشون دادن نگاه کردم . ای جانم کت
اسپرت سفید و شلوار کتان سفید، عجب چیزی ساخته بود . - جوووووون
.... لاوین چنان زد پس کله م صدای تق داد. دستمو گذاشتم رو گردنمو
ماساژ دادم و توپیدم بهش :

عوضی میمون سرم درد گرفت چه مرگنه . لاوین : خودتو چه مرگه چشماتو درویش کن تا صاحبش نیومده خشتکتو بکشه رو سرت . -
اولاً صاحبش غلط کرده بعدشم من هیکلشو گفتم با خوده تنه لشش کاری ندارم که . شیرین عین آدمایی که رفته باشن تو روپا گفت :
هیکلش که واقعاً جوووونم داره . زیر چشمی میپاییدیمشون که بلند شدن . به غیر از هیکل قشنگ یه پیرمرد شیک پوش و یه مرد سیبیلو با یه پسر جوون که سر و وضع عادی داشت بودن . تیبی و قیافه هاشون به اینجور جاها نمیخورد پس برای چی اینجا اومده بودن! تو همین فکر بودم که شیرین با انگشت بازومو سوراخ کرد و گفت : آقا یه چیزی از جیب پسر لباس راه راهیه افتاد بیرون . درصدی نشم شانس +۰۰ آخی گفتم و بازومو کشیدم عقب ، امشب از دست این دوتا چلاق آوردم . لاوین : پاشید بریم ببینیم چیه . شیرین : بیخیالش مگه فضولیم ، یه موقع دیدی برگشتن اون غول دَک واپزمونو آورد پایین . عصاب مصابم نداره دیگه بدتر . از تخت پریدم پایین و رفتم همون سمتی که شیرین گفته بود . اون دوتام پشت سرم راه افتادن و اومدن . پایین اون تخت یه بسته کوچیک مشمبایی مشکی رنگ افتاده بود که با چسب بسته شده بود . خم شدم و برداشتمش و لب تخت نشستم . با ناخون داشتم چسب روشو

باز می‌کردم که لاوین سرشو آورد جلو و گفت : چیه توش ؟ سرمو گرفتم بالا و بیه جوری نگاهش کردم که خودش فهمید چه زری زده و هنوز بسته رو باز نکرده از رو ارواح جدش بدونم چیه . چسبه رو با هزار زحمت کندم ، به چیزی که دیدم شک کردم ! گرفتمش زیر بینیم بوش کردم گرده ش رفت تو بینیم و باعث شد عطسه م بگیره. دو سه تا پشت سر هم عطسه زدم و بینی مو کشیدم بالا . شیرین : مردی ؟ چیه این بگو دیگه دقمون دادی . با انگشت اشاره کشیدیم زیر بینیم : moorhuuM این ماشروم (لاوین عین آدمای خنگ گفت : ها؟ ماشروم دیگه کدوم خری !!! اخمام رفتن توهم : بیه ماده مخدر خیلی خطرناکه که آثار توهم زایی بالایی داره . مواد تشکیل دهنده شم از بیه قارچ سمی . شیرین : وای!!! چجوری آخه! مگه قارچم مواد مخدر میشه؟ مثل قرص اکس ایناست ؟ - خیلی بدتر از اون ، ماشروم مثل قرص نیست شیوه مصرفش به صورت کشیدنی و دم کردنی و خشک شده س. ماشروم جزء مخدرهای جدیدی مثل کروکدیل ، نورجیزک و تمجیزک ، گل ، اسید ، تسبیح . اینا آثار توهم زاییشون خیلی بالاست و از چیزایی ام درست میشن که اثرات زیانبارشون خیلی بالاست . همینی که تو دست منه باعث توهم زایی شدید و طولانی میشه ، کاهش تنفس و افزایش ضربان قلب

و فشار خون همیشه ، گر گرفتگی و بوجود آورنده اختلال تو عملکرد کلیه ها. سفت شدن عضلات ، گیج کننده و خواب آلودگی میاره. شکم درد و تهوع و.... در آخر مرگ . به ظاهر چیز بی خطری میاد اما خیلی بیشتر از اینا زیان بار و مُخَرَبه. لاوین : اووووف ننه جون یه ذره قارچ و ببینا چه هرکولی برا خودش . قارچم نشدیم مردم بخورنمون ، به خاطرمون بیوفتن بمیرن. از اینم کمتریم هی هی . شیرین : آقا اگه اینقدر خطری دسته اینا چیکار میکرده ؟ بلند شدم و بسته تو دستم رو پرتاب کردم تو دریا و دستامو به هم زدمو تکوندم و از تخت اومدم پایین . و درحالی که میدوییدم به سمت خروجی با صدای بلندی گفتم : پول سرویسو بزارید همونجایی که نشسته بودیم زودی بیایید . لفت ندینا تا یه دقیقه دیگه نیایید خودم رفتم ... جلو در ورودی وایسادم و چشمم چرخوندم . دعا دعا می کردم هنوز نرفته باشن ، داشتم نا امید میشدم که چشمم خورد به ماشین بنز مشکی رنگی که زیر درخت ، تو فاصله بیست قدمیم پارک شده بود و همون پیرمرده و تیبی سفیده به ماشین تکیه داده بودن و پیرمرده حرف میزد و هیکل قشنگم سرشو تگون میداد . انگار منتظر کسی بودن تا بیاد و حرکت کنن. تو دلم داشتم به لاوین و شیرین فحش میدادم که چقدر فس فس میکنن . با دیدنشون از دور خیالم راحت شد و رفتم سمت ماشینمون . نشستم پشت فرمون و دو سه دقیقه بعدم دراز شدن و اونا نشستن .

شیرین زد رو شونه م : تو پشت فرمون چیکار میکنی بیا بشین کنار بچه. جوابشو ندادم و چهارچشمی اونور و پایبدم. با روشن شدن چراغ سقف داد زدم : خاموش کنید اون صاحب مرده رو. لاوین خاموشش کرد و گفت : اینورا سگی چیزی بوده ؟ گازت گرفته هار شدی. مرد سیبیلویی اومد و نشست پشت فرمون ، پیر مرده جلو نشست و تیب سفیده عقب. خبری ام از پیرهن راه راهیه نبود. ماشین مشکی رنگ راه افتاد ، منم سوئیچ رو چرخوندم و با روشن شدن ماشین آروم حرکت کردم. قبل از اینکه دوباده دهن اون دوتا باز بشه گفتم : اون بنزه مشکی رنگو میبینید؟ همونایی که بسته رو کنار تختشون پیدا کردیم. میخوام سر از کارشون در بیارم ... هنوز حرفم کامل نشده بود شیرین جیغ زد : یا خدا !!! این دیگه شوخی نیست خوده تیریب پلیسی. تیارای خیر ندیده تو تا این سفرو کوفته ما نکنی خیالت راحت نمیشه. - عزیزم میترسی بگو بزنم کنار شما دوتا پیاده شید برگردید هتل. چاقو نداشتتم زیر گلوتون که باهام بیایید. لاوین با ترس گفت : آره آره بزن... بزن کنار... نه... نه... نه نزن باهات میاییم. - بالأخره بزنم یا نزنم ؟ شیرین پوف پر حرصی کشید : نزن چه کنیم خرابه رفاقتیم تا تهش باهاتیم. خوبیت نداره این

موقع شب به ضعیفه تنهایی با چارتا گاوہ نر شاخ تو شاخ شه. جهنم و ضرر اگہ مردیمم حدافلش شهید حساب میشیم و اسممون جاودان میشه . خندیدم : دم دوتاتون جزغاله . فوری جدی شدم و گفتم : اصلاً نترسین و به من اطمینان کنید ، سالم برتون میگردونم هتل . فعلاً تعقیبشون میکنیم ببینیم کجا میرن، تا موقعیت کامل بیاد دستم و بقیه چیزارو بهتون بگم . هر دو سرشونو تگون دادن و دیگہ حرفی نزدن . این برا منم بهتر بود حواسم پرت نمیشد و اونارو گم نمیکردم. تا جایی که امکان داشت با فاصله میروندم تا متوجه من نشن ، نمیدونستم طرفم چه کسایی هستن تا از حرفه ای یا غیر حرفه ای بودنشون با خبر باشم . اما به همچین تیریبی آدمایی نمیخورد تازه کار باشن . اصلاً مطمئن نبودم درست گرفتمشون یا نه ! شاید تموم فرضیه هام غلط از آب در بیان ... ولی اون بسته کوچیک ماشروم نمیتونست تفکراتم رو انکار کنه . حتماً یه خبرایی بود ، چون هیچ وقت به چیزی که شک کرده بودم محال بود خلافتش اثبات شه . شلوغی خیابون برام یه امتیاز بود تا ماشینم تو دیدشون نباشه و نفهمن دارم تعقیبشون میکنم . یکی دوباری ام از چشمم دور افتادن که سریعاً ماشینشونو پیدا کردم .

۲۳۹.

با پیچیدن بنز مشکی تو یه کوچه عریض و پهن همون سر کوچه توقف کردم . منطقه پر درختی بود و اونجایی که من ماشین رو نگه داشتم یه

درخت بزرگ سانتی . ۲۰ بود و با بوته پرپشت و سبز رنگ یک مترو
اینجوری ماشین تو دید قرار نمیگرفت . پیاده شدم و سرم و یکم از
پشت بوته ها آوردم بالا تا ببینم کجا دارن میرن . کوچه خیلی دراز بود
انگار یه خیابون بودش . ته همون کوچه فقط یه ویلا (یا شایدم باغ
) بود انگار، ماشین که نزدیک شد در آهنی بزرگ طلایی رنگ باز شد و
ماشین بنز رفت داخل و درم پشت سرش بسته شد . وقتی در باز شد
نصفه نیمه تونستم تو رو ببینم ، یه ساختمون بزرگ سفید رنگ به
چشمم خورد . پس اینجا ویلا بود... دوباره سرتاسر کوچه رو با نگاه از
نظر گذروندم . گوشه لبمو به دندون گرفتم و متفکر به در طلایی خیره
شدم. بیشتر از این تعلل نکردم و گفتم: باید برم . کمرمو که خم کرده
بودم مبادا دیده شم صاف کردم و کش و قوسی ام به بدنم دادم تا از
حالت خشکی در بیاد. در ماشین رو باز کردم و سرمو بردم تو : همین جا
باشید و جم نخورید تا من برم بیام . لاوین به حالت گریه گفت : مرگ
من از شرش بگذر تیارا . میری یه بلایی سرت میاد بدبخت میشیما .
شیرین : لاوین راست میگه خطرناکه دستی دستی خودتو ننداز تو چاه.
کلافه از حرفای چرت و پرت و تکراری شون کنار ابرومو خاروندم . -
نگران نباشید حواسم جمه اتفاقی نمی یوفته. فقط دارم اخطار میدم
بهتون مبادا از جاتون

تکون بخورید و پشت سرم بیابید . راستی یه چی ، لاوین تو بیا بشین پشت فرمون و ماشین رو سرو ته کن و آماده رانندگی باش . من دیگه دارم میرم فعلاً ... در و بستم و دیگه نمودم به حرفاشون گوش بدم . یه پنج دقیقه ای راه رفتم تا رسیدم ، جلوی خوده ویلا ام بوته های بلندی بود و فقط وسطش که راه برای رفت و آمد بود خالی بودش . دوتا درختم سمت چپ و راست بود ، با احتیاط پشت درخت سمت چپی قایم شدم و اطرافمو دید زدم . دیواراشم بلند بود و راهی برای پریدن به اون سمت نبود . دنبال دوربین میگشتم تا یوقت دیده نشم اما خبری از دوربین نبود و این برام تعجب آور بود. دره هم بزرگ و بلند بود فقط پایینش به اندازه ده سانت از زمین فاصله داشت. رفتم جلو و کنار در زانو زدم ، کف دستامو گذاشتم رو زمین و سرمو هم به صورت کج رو زمین گذاشتم و از پایین در تو رو نگاه کردم . باغش چه بزرگ و قشنگه ! چون میده سیزده تو اینجا بدر کنیا . باغ ماغ و ول کن تا یکی پیداش نشده دهندو سرویس کنه . موقعیتو دریاب الان وقتنه شرو ور گفتن نیست. چیز زیادی معلوم نمیشد جز شکل و شمایل باغ و ویلا از این زیر ، تنها صدایی ام که به گوشم میرسید صدای پارس سگا بود . دست تنها نمیدونستم چه غلطی کنم ! تو یه فکره آنی که به سرم زد

۲۴۱.

گوشی مو از جیب مانتوم در آوردم و با بالا پایین کردن مخاطبام شماره مورد نظرمو پیدا کردم . هنوز بوق اول نخورده بود جواب داد . نکبت رو

گوشی افتاده بود . یا حتماً دلش برام تنگ شده بود نداشت صدا گوشه
در بیاد ، ای کلک . عمراً اونم هیشکی نه جناب سرگرده قرو قاطی مون .
- بله ؟ خدایی الان جاش نیست بهش بگم چهار دست و پات نعله .
حیف گیرم وگرنه با کمال خرسندی از این تیکه ملس نمیگذشتم . -
سلام خوبین . - ممنون بفرمایید . بیا منو بخور ، سنار اخلاقم نداره .
گلمو صاف کردم و با صدای آرومی گفتم : ببخشید جناب سرگرد من تو
یه موقعیت مشکوک قرار گرفتم نمیدونم چیکار کنم . سرگرد : تو الان
کجایی؟ - کیش . سرگرد : چی ؟ گوشه رو یکم از گوشه فاصله دادم
صداش خیلی بلند بود . - گفتم کیش ، سه حرفه ک ی ش ، کیش .
سرگرد : نمیخواه برای من هجی کنی .

۲۴۲.

فهمیدم گفتم کیش ، اونجا چیکار میکنی؟ - خب اومدم تفریح کنم
دیگه ، ما که یه هفته مرخصی اجباری داشتیم از خونه نشستن بهتر
بود که . صدای پوزخنده شو شنیدم : مثل اینکه منتظر چنین موقعیتی
بودی تا از زیر کار در بری ، آخه تورو چه به پلیسی تو باید بری مهد
کودک نقاشیاتو رنگ کنی . حیف از بچگی گفتن احترام بزرگتر واجبه
وگرنه یه جوابه بی تربیتی میدادمش تا هروقت منو ببینه از خجالت
سرخ و سفید و آبی شه . - همیشه فعلاً کلکل و دعواری بزارید برای یوقت
مناسب . من تماس گرفتم ازتون کمک بخوام ... حرفمو قطع کرد : من به
تو چی بگم وقتی اندازه یه بچه دو ساله هم شعور نداری . تو الان

کیشی و منم تهران ، به نظرت چه جوری کمکت کنم ؟ لشتو منظورم
اینه راهنمایی ، فنی ، یه دستی چیزی بیرون اووووف بعد به من میگه
گیج . از دهنم پرید : منو بگو توئه خرو آدم حساب کردم ازت نظر
خواستم . صدام به قدری اروم بود احتمال شنیدنش صفر در صفر بود.
سرگرد : چی گفتی ؟ شیطون خندیدم : به جان من نباشه به جان شما
هیچی . یه پشتنه داشت از اینورا رد میشد صدای ویز ویزش به
گوشتون خطور کرده توهم زدید من چیزی گفتم . سرگرد : نصفه شبی
زنگ زدی منو از خواب و زندگی پروندی ، مسخره بازی ام داری در
میاری .

۲۴۳.

- مسخره بازی چیه جناب سرگرد بخدا راست میگم . یه مورد مشکوک
دیدم و تا دم در ویلا شونم تعقیبشون کردم، الانم جاتون خالی کنار در
ویلاشون نشستم بلکه فرجی شه و کاسه گدایی مام پر شه تا به نون و
نوایی برسیم. سرگرد : تو یعنی تو کوچه خیابون هرکی به نظرت
مشکوک رسید راه میوفتی دنبالش تا سر از کارش در بیاری؟ با لحن
کاملاً جدی گفتم : بله چون من یه پلیسم و وظیفه یه پلیس وظیفه
شناس اینه از کوچک ترین برخورد هام نگذره . به نظر شما ماده مخدر
ماشروم چیز کوچیکی ؟ سرگرد : ماشروم؟! همونطور که سرمو
میچرخوندم و در و دیوار روبه رومو بالا و پایین میکردم گفتم : بله به
طور اتفاقی یه بسته پیدا کردم که وقتی توشو باز کردم رویت شد. من

فکر نمیکنم از این مواد مقدار کمی وجود داشته باشه احتمال بیه محموله بزرگ رو میدم ک... بالای در زیر شاخه های پیچ پیچی برگای زیاد ، چشمم خورد به دوربین لعنتی و آه از نهادم بلند شد . صدای داد بلندی از داخل باغ اومد که گفت : کی اونجاست و بعدم صدای قدمای تندی که شبیه به دویدن بودن به گوشم خورد . دستامو مشت کردم و زدم به پیشونیم . صدای پارس سگ هام نزدیک و نزدیک تر میشدن . گوشه رو چسبوندم به گوشم و تندی گفتم : جناب سرگرد لو رفتم فعلاً رخصت تا بعد . منتظر جواب نموندم و قطع کردم ، مثل فشنگ از جام پریدم و بدون هیچ تعللی قدمامو تند کردم و دوئیدم .

۲۴۴.

صدای باز شدن در آهنی رو شنیدم ، لعنتیا پشت سرم بودن . عقبو نگاه نمیکردم و فقط میدوئیدم . یکی شون داد زد : وایسا ... پام رفت رو بیه سنگ و سکندری رفتم اما تعادل رو هر جور بود حفظ کردم و نه ایستادم . کوچمه چرا تموم نمیشد چرا هی دراز تر میشد ... نفسم بند اومده بود و دلم درد گرفته بود . پاهام حس قطع شدن و داشتن بیه لحظه برگشتم و نزدیک به خودم دیدمشون . سرعتمو بیشتر کردم و رسیدم سر کوچه و پیچیدم ، ماشین یکم جلو تر بود . لاین با دیدنم از تو آینه استارت زد و روشن کرد ماشینو . سریع درو باز کردم و نشستم و با ته مونده توانی که تو صدام بود داد زدم : حرکت کن ...

** نگهبانی که مسئول کنترل دوربین ها بود به اتاق شاهرخي احظار شد. ترس در تک تک سلول های بدنش موج میزد. همین که وارد اتاق شد، مورد خشم و فریاد شاهرخي قرار گرفت. - شماها پول میگیرین برای چی؟ نون خور اضافی آوردم؟ شد یه بار حواستونو به کارتون بدین. هزار بار گفتم کوچک ترین اشتباه هم ممکنه مارو به دردسر بندازه.

۲۴۵.

کم پیش میومد شاهرخي، این مرد پیر و خوش مشرب عصبانی بشه. اما وقتی ام که عصبانی میشد درست شبیه به یه ببر وحشی غیرقابل مهار بود. یکی از نگهبانا گفت: قربان لطفاً عفو بفرمایید دیگه چنین خطایی رخ نمیده. شاهرخي کف دستش رو محکم به میز کارش کوبید و بلند تر از قبل عربده کشید: چند بار از غلطاتون چشم پوشی کنم؟ شماها مگه آدم بشوین. با دیدن نگهبان مسئول دوربین ها به طرفش هجوم برد و بعد از زدن کشیده ای محکم به صورتش یقه شو گرفت و تکونش داد: تو کدوم گوری بودی که ندیدی اون دختر نزدیک ویلای من شده. با تنه پته جواب داد: ق...قر...قربان شرمنده... فقط چند لحظه نبودم... رفت...رفته بودم دستشویی... یقه شو ول کرد و پرتش کرد عقب، انگشت اشاره شو آورد بالا و گفت: مرتیکه بی پدر وقتی دادم تو همون دستشویی قبرتو کندن میفهمی موقع کار نباید از پستت برای یک ثانیه ام جم بخوری. مرد از چشم های آبی به خون

نشسته شاهرخی که به رنگ بنفش میزدن و جدیت کلامش، فهمید
فاتحه ش خوندست و هیچ جایی برای بخشش باقی نمونده . راتین
کلافه و بی حوصله به نمایشی که پیش روش راه افتاده بود نگاه میکرد
و حرفی نمیزد .

۲۴۶.

اگر دست اون بود تک تک این بی عرضه هارو به رگبار می بست و
خودش رو از شریه سری آدم مفت خوره جیره به گیر خلاص میکرد . در
اتاق به صدا در اومد و یکی دیگه از آدم های شاهرخی داخل اومد .
شاهرخی تیز نگاهش کرد : چی شد ؟ مرد سرفه ای کرد تا گلوش صاف
شه . - قربان صدای ضبط شده زیاد واضح نبود چون دختره اروم صحبت
میکرد . ولی تو حرفاش یه چیز واضح به گوش میرسید ، اونم کلمه
سرگرد بود . فکر کنم دختره پلیس بوده ... با فریاد شاهرخی مرد از
ادامه حرف باز موند . - لعنت به همتون ، پدر دونه دونه تونو در میارم .
راتین بیش از این سکوت کردن رو جایز ندونست و به حرف اومد :
جناب شاهرخی با داد و هوار کردن چیزی درست نمیشه . اگه احتمال
اینکه اون دختر پلیس بوده باشه زیاده پس باید اینجارو زود پاک
سازی کنید تا هیچ آثار جرمی به دستتون نیاد . تا چند مدت هم
اینجارو به دور از حاشیه نگه دارین ، اینجوری آتویی دست کسی
نمیدید . شاهرخی طولانی به چشم های بی روح راتین خیره موند و
حق رو به اون داد . الان وقت داد و قال کردن نبود و باید هرچه سریع

تر کار پاک سازی رو شروع میکردند . راتین به ظاهر خونسرد و آرام بود اما طوفانی تو وجودش به پا شده بود که

۲۴۷.

می تونست ده ها برابر ترسناک تر از این پیرمرد بشه . شاهرخي خطا کرد ، کج رفت و قدم های سستش باعث خالی شدن زیر پاهاش شد . با همین ریزش کوچیک خودش رو از چشم راتین انداخت . قواعد راتین برایش خیلی مهم بودن ، زیر پا گذاشتن اونا یعنی حذف و خط خوردن از بازی . یک اشتباهه دیگه میتونست این [عمر رو ممکن کنه ... به محض رسیدن به هتل یک راست رهسپار اتاق مشترکشون شدن . هنوز هم تن و بدن هر سه شون از ترس و اضطراب می لرزید . خطر درست بغل گوششون بود ، حالا فهمیده بودن صاحبان اون ویلا کاسه ای زیر نیم کاسه شونه . حتی تو هتل هم امنیت نداشتن ، اون مرد عجیب هم درست توی همین هتل اتاق داشت . اگه چهره تیارا لو رفته بود و شناسایی شده بود حتما سراغشون میومدن ... آرشا میخواست بیخیال باشه اما طاقت نیاورد و با تیارا تماس گرفت . به خودش تشر میزد که تو دردسر افتادن یا نیوفتادن اون دختره سرتق چه ربطی بهم داره ، ولی گوش به تفکراتی که تو ذهنش رژه میرفتن نداد و کار خودش رو کرد... تیارا جریان فرارش رو گفت و آرشا پرسید که هنوز اون بسته رو داره و تیارا با تأسف گفت انداختش تو دریا. آرشا لحنش ملایم بود و سعی در توجیه این دختره کله شق داشت : ایرادی نداره اگه هم نگهش

داشته بودی هیچ مدرکی برای اینکه تعلق به اون افراد داره نداشتی. با شناسایی شدنتم اونا حتماً دست به کار میشن برای از بین بردن به چیزایی .

۲۴۸.

افرادی که چنین مواد توهم زای خطرناکی رو در دستور عمل کارشون دارن باند کوچیک و تازه کاری نیستن که به راحتی بشه گیرشون انداخت ، حرفه ای ها همیشه حرفه ای کار میکنن . و اینکه نمیتونیم رو هوا پرونده جدیدی رو تشکیل بدیم و باید تموم تمرکزمون رو اون پرونده ای که توی دستمونه باشه ... تیارا با شنیدن حرف های آرشا اروم شد و حق رو به اون داد . با خودش فکر کرد چقدر این مرد وقتی مهربونه دوست داشتنی میشه . مدرک نداشتن همیشه کار رو مشکل میکرد ، به گفته آرشا بهتر بود فکرش رو درگیر نکنه و به کل بیخیال این ماجرا بشه... راتین با دیدن فیلمی که دوربین از اون دختره فضول ضبط کرده بود شناختش و به سرعت چشم های وحشی کشیده و درشت قهوه ای روشنش برایش تداعی شد . پس این همه گستاخی مرتبط با یک خانم پلیس بود . با پوزخند به مانیتور چشم دوخت و زمزمه کرد : شانس آوردی وقتی موندم تموم شده وگرنه ساده ازت نمیگذشتیم . یکی از ابروهاشو انداخت بالا : شاید یه روزی رو در روی هم قرار بگیریم پس به امید دیدار دوباره... شب پرواز داشت و کیش رو به مقصد تهران ترک میکرد. ۲۰:۲۰ راتین ساعت اینم به شانس

بزرگ برای تیارا اینا بود که خطر از بیخ گوششون گذشت وگرنه راتین تا اونارو تو خون خودشون غوطه ور نمیکرد خیالش راحت نمیشد. یکی از دلایل بیخیالیش این بود که مشغله شاهرخى ربطى به اون نداره

۲۴۹.

و بهتره خودش مشکل خودش رو حل کنه ... تا چند روزی در ویلای شاهرخى آرامش وجود نداشت و همه چیز به کام همه زهرمار بود ... از اون طرفم تیارا اینا کمتر پا از هتل بیرون میذاشتن و تیارا تاجایی که میتونست جوری رفتار میکرد تا آسیبی به بقیه نرسه ... چون قول داده بود خطر رو ازشون دور کنه ... روزهای آخر سفر برای هر سه دختر کوفت شده بود و دیگه بهشون خوش نمیگذشت . وقتی ام که هواپیما روی باند تهران فرود اومد هر سه نفس راحتی کشیدن . به خیال اینکه همه چیز تموم شده و پرونده این ماجرا به کل بسته شده

تیارا سوغاتی هارو دونه دونه از چمدون در آوردم و به بابا اینا دادم . مامانم قربونش برم یکم اخلاقش بهتر شده بود انگاری این چند روزه نبودم دلش برام تنگیده بود . نیگا نیگا تا هستم قدره منو نمیدونن که باید حتماً چند وقتی پیششون نباشم تا بفهمن نبودم چقد تو چشمم . حالا میگما نکنه دل تنگی نیست و اثر سوغاتی هاست . اء اء میگنا پول عزت و احترام مباره ، دم هرکی که گفته گرم الان به چشم

دیدم . حالا اینکه پول نیس ولی بالاش پول رفته که ، والا همون همیشه
دیگه .

۲۵۰.

هی عجب دنیایی ، نکنه منو از تو خوب پیدا کردن ! آخه احساس
مادریم لامصب داره خفم میکنه ، بسکه زرت و زرت محبت نثارم میکنه .
- آبجی اه . از تو خیال پریدم و گفتم : چته بچه ترسوندیم . صورت
کوچولو شو اخمو کرد . - مگه قرار نبود ماشین کنترلی بخری . - چه فرقی
داره اینم کنترلی از نوعه تیاره ش . توکان : این هلیکوپتره اون ماشین
. نچی کردم : مهمه اینه هر دو کنترل دارن . تیاره و ماشین مهم نیست
مهم همون کنترلس . بابا از جاش بلند شد : دستت درد نکنه بابا جان
. مامانم پشت بندش بلند شد : برو استراحت کن خسته ای . چشمامو
باز و بسته کردم و دست انداختم دور گردن توکان و کشیدمش طرفم و
بوسه ای روی موهای خوش حالتته خرماپیش زدم : قربونت بره آبجی ،
غصه نخور دل خوشملت غمباد میگیره . برای تولدت یه ماشین کنترلی
خفن و مشنتی میگیرم . باشه ؟ شیرین خندید : باشه مرسی آبجی .
سوغاتی هاشو از روی میز برداشت و بدو رفت سمت اتاقش . چشمای
خسته مو با دست مالیدم : خوشبحالت که چیزای کوچیک قده یه دنیا
برات می ارزن و خوشحالت میکنن داداشیم . خمیازه کشان راه افتادم
به سوی اتاقم . فردا شنبه بود و پایان اخراج منو سرگرد از طرفه

سرهنگ و روزه برگشتمون به اداره ، باید سرحال و قبراق از نوع شروع میکردم... این بار بدون بحث و دعوا و جدال سرمون به کارمون بود . سرهنگ باهامون اتمام حجت کرد و گفت انتظارش از ما بیشتره و باید الگوی بقیه افراد باشیم. با رفتارای بیخودی شأن خودمون رو پایین نبریم و سوژه دیگران نشیم. سخت درگیره پرونده ی مجهولی که هیچ جوره قابل حل نبود بودیم . به شدت و تمام وقت ، دنبال سر نخ می گشتیم . خیلی از افراد باندهای قاچاق عتیقه ، اسلحه ، مواد مخدر و... رو دستگیر کردیم به هر نحوی میخواستیم به مهره اصلی دست پیدا کنیم . اما هیچ کدوم نم پس نمیدادن یا خبر نداشتن و چنین فردی رو نمیشناختن یا هم زیادی از حد وفادار بودن و به قیمت از دست دادن جونشونم زبون باز نمیکردن. خیلیام میگفتن ما زیر دستیم و فرد معامله گر نفر اصلی نیست و بیشتر معامله و خریدها توسط پایینیا انجام میشه . اینطور که معلوم بود بی راهم نمیگفتن ، طرف خیلی زرنگ بود و خبره که هیچ ردی از خودش بجا نمیداشت . همه کاراشو نچه هاش میکردن ، ای آدم موزی... کیفم رو از رو میز برداشتم و با فاطمه خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم . سرم درد میکرد و خسته بودم ، مطمئن می رسیدم خونه سرم نرسیده به بالش رو هوا خوابم میبرد . فشار کاری این روزا همه مونو داشت از پا مینداخت .

خدایی بچه هام هیچ کدوم کم نمیداشتن ، تو این مدت از تفریح و خواب و خوراک و همه چی مون زده بودیم . بیشتر از ساعت کاری ام خودمونو درگیر کرده بودیم . همه مون زیره فشاره بالا دستیا بودیم و انتظار داشتن شره این قضیه رو بکنیم . آخ اگه میشد زودتر به نتیجه برسیم یه استراحت حسابی برای همه مون نیاز بود . رو راه پله ها به سروان دانش و ستوان رنجبر برخوردیم . پیش دستی کردم و زودتر سلام دادم . هر دو با روی خوش جوابمو دادن . سروان دانش : تشریف میبرید ؟ - بله دیگه ، کمی سرم درد میکنه زودتر میرم . سروان دانش : خدا بد نده ! رفتید خونه استراحت کنید انشالله خوب میشید . - حتماً خیلی ممنون . فعلاً با اجازه... چند پله رو پایین رفتم که صدام زد . برگشتم طرفشو منتظر موندم ببینم چی میگه . - ببخشید جناب سرگرد رو ندید؟ دستی به مقنعه روی سرم کشیدم : چرا یه ربع پیش تو اتاق سرهنگ کامیابی دیدمشون ، حتماً الانم تو اتاق خودشونن . سروان دانش : خیلی ممنون به امید دیدار . همراه با لبخند سرمو تکون دادم و بدون معطلی پله هارو دوتا یکی رفتم پایین .

این سروان دانشم به چیزش میشدا ... ای بابا ... نشستم پشت فرمون و کیفم رو روی صندلی کناری انداختم. ماشین و روشن کردم و از پارک در آوردم و از محوطه بزرگ اداره خارج شدم . با انگشت روی فرمون ضرب گرفته بودم و نگاهم به روبه رو بود . دستمو پیش بردم تا ضبط رو روشن کنم که یاد سر دردم افتادم و بیخیالش شدم . منکه با ولوم کم نمیتونم آهنگ گوش بدم ، بعد روشن میکنم سر دردم دوبرابر تشدید میشه و رو به موت موندنش می مونه برا من . بیخیخیش اصن ... تو همین فکر بودم که سرم چنان تیری کشید که چشمامو برای یه لحظه بستم و با باز کردن چشمام دیدم یه ماشین جلوم توقف کرده. کم مونده بود بخورم بهش که فرمونو زود پیچوندم و از کنارش رد شدم . خواستم فحش نثار روح پاک جد و آبادش کنم که متوجه شدم بنده خدا ماشینش خراب شده و وسط خیابون گیر کرده . قلبمم که تند تند میزد ، وای اگه خورده بودم به ماشینه ... پوووووف شانس آوردم از بیخ گوشم گذشت . مشتت زدم به فرمون و با صدای نازنیم سکوت ماشین رو شکستم : اه لعنت به هرچی درده . سرمم وقت گیر آورده بود تو این هیرو ویری . خروس بی محل ...

۲۵۴.

** چراغ قرمز شد ، مجبور شد توقف کنه بعد از چندثانیه تحمل میتونست تخته گاز برونه تا خونه . کم خوابی و فشار کاری حسابی از پا درش آورده بود . اگه به خودش بود که کنار خیابون پارک میکرد و تو

ماشین میخوابید تا شاید حداقل کمی حالش بهتر شه . ولی چه میشد کرد که امکانش نبود و باید میرفت خونه . سرش رو تکیه به پشتی صندلی داد و از شیشه نیمه پایین ماشینش به ماشین بغلی که تازه کنارش متوقف شد خیره شد. شیشه های دودی ماشین باعث دیده نشدن راننده میشدن . سفید رنگ بین اون همه ماشینی که پشت چراغ قرمز گیر کرده VmB۲ ماشین بودن یه چیز تک و چشم گیر بود. تیارا لباسو غنچه کرد : او لالا ، معلومه طرف خر مایه س . این ماشینا رو فقط سفارشی میشه آورد اینور . اشکالی نداره همین دیدنشم خودش کلی سعادت ، ولی کاش داشتتم لامصب عروسکی برا خودشا . حروم صاحبت بشی ایشالله ، ببینا چجوری دل بچه مردمو آب میندازن ... دیرش شده بود ، شایگان گفته بود کار مهمی باهاش داره و هرچه سریع تر راتین باید بره پیشش. مثل اینکه یکی از لنجایی که محموله مهمی رو حمل میکردن دست پلیسا افتاده بود .

۲۵۵.

این خبر راتین رو به شدت عصبانی کرده بود ، از اینکه یه عده آدم احمق و بی عرضه دورش بودن حالش از خودش بهم میخورد . میدونست تو موقعیت مناسبی چه جوری از شر همه شون راحت شه . چنگی به موهاش زد و با دسته دیگه ش فرمون رو محکم فشرد . مبابلش زنگ خورد ، سرش رو چرخوند به سمت گوشه . دقیق روی صندلی کناری افتاده بود ، دستشو دراز کرد و گوشه رو برداشت . برای

یک لحظه چشمش به ماشین کناری افتاد. کنجکاو نبود، پی گیر نبود ... اما قیافه دختری که نگاهش روی ماشین بود زیادی از حد برایش آشنا بود. گوشی باز هم زنگ خورد، راتین توجهی بهش نکرد و هم چنان تو نخ دختره بود. چشماشو ریز کرد و خیره به صورت دختره موند. دقیق و دقیق تر شد، یادش اومد ... نیشخند زد: پلیس کوچولوی وحشی. چراغ سبز شد و ماشین تیارا به حرکت در اومد. راتین گوشیش رو پرت کرد سر جای اولش و پشت سر تیارا راه افتاد ... بدون هیچ توجهی به پشت سر به سمت خونه روند. چشماش از خستگی و سر درد خمار و خواب آلود شده بودن. راتین با احتیاط و حرفه ای تعقیبش میکرد. میخواست سر از کار این دخترک فضول در بیاره.

۲۵۶.

ماشین رو بیرون پارک کرد، حال این رو نداشت که پیاده شه و درو باز کنه و ماشین رو ببره داخل. میتونست این کارو بعداً انجام بده. زنگ رو فشار داد، مادرش با دیدن چهره دخترش توی مانیتور شناسی رو فشار داد. کیفش رو انداخت رو دوشش و درو هول داد، داخل حیاط شد و بعدم درو محکم بست. راتین هم چنان پشت فرمون تو ماشینش نشسته بود. تیارا اصلاً متوجه اون نشده بود. دوباره نگاهی به در بزرگ سفید رنگ انداخت و آدرس این خونه رو خوب به خاطر سپرد. پیش از اون موندن رو جایز ندونست و سریعاً اونجارو ترک کرد، تا خودش رو به شایگان برسونه

تیارا

کفشامو از پام در آوردم و انداختم کنار جا کفشی . در ورودی رو باز کردم و پا به داخل راه رو گذاشتم . مامان ملاقه به دست پیداش شد . قبل از اینکه چیزی بگه با دیدن قیافه وا رفته من خشکش زد . لبخند بی جونی تحویلش دادم و گفتم: سلام مه نیا خانمی . به خودش اومد . چند قدم باقی مونده رو از میون برداشت .

۲۵۷.

- سلام دخترم ، چپشده ؟ چرا رنگ به رو نداری . دستمو گذاشتم رو پیشونیم و کمی فشار دادم : چیزی نیست سرم درد میکنه ، من میرم اتاقم چون من یه مسکنی چیزی بیار بخورم تا نمردم . اخم کرد : خدانکنه ، باشه تو برو منم برات قرص میارم . درحالی که غرغر میکرد ازم دور شد ولی صداشو بازم میشنیدم . - از صبح تا شب تو اون خراب شده معلوم نیست دنبال چی هستن . یکم به فکر خودش نیست که ، داره از پا میوفته ... پوفی کردم و زیر لب گفتم : قربون تو مادر که غر زدناتم شیرین واسم . لباسامو به زور از تنم در آوردم و با لباسای خونگی تعویض کردم . کش مومو باز کردم و دستامو تو موهای خرمایی رنگم فرو کردم و از هم بازشون کردم ، به قول یارو گفتنی موهامو افشون کردم دل خاطر خواهامو پریشون کردم . چقدم خاطر خواه !!! اصلاً صف کشیدن پشت در جم نمبخورن . مردیم از بی خاطر خواهی بابا ،

دختر شاه پریونم نشدم یکم این پسرا بیان دست مستمو ماچ کنن
خر کیف شم . اگه بودم بیه دستمو نگه میداشتم مثلاً پسر فلان پادشاه
مملکت بیاد دستمو ماچ بارون کنه بعد با اون یکی دستمم چنان میزدم
پس کله ش تا صداش بیپچه تو قصر شاه پدرم با وزیر وزرا دور همی
بخندیم حال کنیم .

۲۵۸.

هییییی عجب اوسگلی بودم واسه خودم خبر نداشتم . این شرو ورا چیه
من تو مغزم ردیف میکنم . خدا و کیلی یکی از توهمات ذهنی من باخبر
شه خودکشی میکنه تا یک ثانیه توهوایی که من نفس میکشم نفس
نکشه . آخی گفتم و با دستام سرمو گرفتم . بیا سره بیچارمم به حرف
اومد میگه کمتر چرت بزن ، ازمون کار بکش . در اتاقم باز شد و مامان
اومد تو . لیوان آبی رو که تو دستش بود و داد بهم و بیه قرص سفید
رنگم گذاشت کف دستم . - استامینوفن ؟ مامان : آره بخور یکم بگیر
بخواب . شام آماده شد صدات میکنم . قرص و انداختم تو دهنم و آب و
بیه نفس سر کشیدم . لیوان خالی رو دادم بهش و گفتم : مرسی ،
نمیخواه مامان گرسنه نیستم لطفاً بیدارم نکنید . مامان : باشه . کلید
برق رو زد ، اتاق تو تاریکی فرو رفت . دراز کشیدم و پتو رو کشیدم
روم . ساعد دستمو گذاشتم رو پیشونی مو چشمامو بستم بلکه خوابم
بیره ***

روی مبل جلوی تی وی دراز کشیده بود و یه فیلم آمریکایی زبان اصلی
رو تماشا میکرد.

۲۵۹.

به نظرش فیلم جالبی اومد ، چون ریک شخصیت اصلی وجه تشابه
زیادی با خودش داشت . یه آدم کش که از اول فیلم تابع قوانین نبود و
خودش قانون رو ایفا میکرد . کوچک ترین مخالفتی باعث میشد تا
طرفشو به رگبار گلوله ببنده و بکشه . این فیلم که پر از کشتار و
کثیفی بود برای راتین یه فیلم فوق العاده دوست داشتنی بود... حامد
به دنبال راتین میگشت و بلاخره اونو تو سالن تماشای فیلم پیدا کرد.
این ویلا اینقدر بزرگ و تو در تو بود که اگه تازه وارد بودی به راحتی
گم میشدی و راهتو تشخیص نمیدادی. - رئیس . نگاه از صحنه
حساسی که ریک دختر جوونی رو در حالت مستی تو یه اتاق گیر
انداخته بود گرفت و خیره به چهره حامد گفت : چی میخوای . متنفر
بود از اینکه یکی پا برهنه مزاحمش بشه . حامدم اینو میدونست اما
خود راتین گوشزد کرده بود به محض پیدا کردن چیزی که خواسته بود
بهش خبر بدن . یه پوشه سفید رنگ تو دستش بود ، اونو کمی گرفت
بالا که کامل تو دیده راتین باشه . - بیژن ته توشو در آورد . راتین
چشماشو برای یاد آوری مسئله ای که حامد به خاطرش اینجا بود ریز
کرد و با یاد آوریش سریعاً از حالت دراز در اومد و نشست .

تی وی رو هم خاموش کرد . دستشو برد سمت پوشه و اونو از حامد گرفت . قبل از باز کردن و دیدن محتویات لای پوشه گفت : ببینم این پسره مطمئن ؟ چوبه لای چرخ نشه . حامد : بله رئیس همونقدر که کارشو خوب انجام میده به همون اندازه ام دهنش قرصه . - خيله خب يه چيزی بهش بده بره رد کارش . توام فعلاً مرخصی ... پرونده تو دستشو روی میز شیشه ای رو به روش انداخت و کمی خودشو کشید جلو . چنتا عکس و مدرک و نوشته اون تو بودن . نوشته هارو خونند ، هرچی بیشتر میخوند پوزخندش غلیظ تر میشد . با اتمام خوندنش کاغذارو مچاله کرد و با شدت کوبید به زمین . دستشو پیش برد و یکی از عکسارو برداشت . آرنج دست چپشو روی زانوش گذاشت و سرش رو به کف همون دست تکیه داد . خیره به چشم های درشت و کشیده صاحب عکس شد . زمزمه کرد : سروان تیارا فریان ! هه... پا رو آدم بد کسی گذاشتی کوچولو و این تاوان سنگینی داره برات . *** بچه ها خبر از یه معامله آوردن ، یه معامله ی پر سود از هروئین . نسل این لاشخورا از زمین برداشته نمیشد ، هرچی دستگیرشون میکردیم باز از زیره زمین سبز میشدن . این روزا از کوچک ترین سوژه هام نمیگذشتیم . امید داشتیم ، امید به اینکه شاید یه کدوم از همینا راه رو برای رسیدن ما به مقصد نهایی هموار و راحت کنن .

۲۶۱.

به دستور سرهنگ کامیابینپروها جمع و برای شروع عملیات حاضر شدن . به گفته سرهنگ زیره نظر سرگرد راه افتادیم سمت اون محل . اینطور که شنیده بودم یه جایی بیرون از شهر بود . یه باغ بزرگ و متروکه که بیشتر شبیه به انبار بود . توی ماشین آروم و قرار نداشتیم و دلم میخواست هرگز به اونجا نرسیم . ته دلم یه جوری بود یه دلهره و اضطراب کوچیک داشتم . عصبی پوست لبم رو جویدم و نفسم رو پر صدا دادم بیرون . از استرس ، شدیداً متنفر بودم حال آدمو یه جور میکرد که خوشایند نبود . - تیارا! دست فاطمه رو شونم قرار گرفت . باعث شد نگاهمو از شیشه ماشین بگیرم و برگردم طرفش . - جانم ؟ فاطمه : خوبی ؟! حس هوشیاری فاطمه بالا بود و خوب همه چیزو میفهمید . پس نمیتونستم بهش دروغ بگم و بیچونمشم . - یه حالی ام فاطمه . اولین باره سر رفتن به یه عملیات اینجوری میشم . خیلی استرس دارم . دستای عرق کرده و یخ زدمو گرفت تو دستاش و لبخند مهربونی زد : آروم باش عزیزم اینم یه عملیات کوچیک مثل بقیه عملیاتاست .

۲۶۲.

به خودت ایمان داشته باش ، و بد به دلت راه نده. فشار آرومی به دستاش آوردم : سعی میکنم . دور دستش بیه دستبند عروسکی خوشگل دیدم . چشمامو گرد کردم و با انگشت اشاره زدم رو دستبند و گفتم : فاطمه!!! بچه شدی؟ این چیه! خندید : امروز اومدنی اداره اینو سر راه دیدم و خوشم اومد . برای نازلی خریدم ، برگشتم خونه میدم بهش . چشمکی زدم : مته اینکه مامان نازلی بیشتر اینو واسه دل خودش خریده ها. فاطمه: تو دستم انداخته بودم گمش نکنم . دیگه عجله ای راه افتادیم یادم رفت درش بیارم بندازم تو کدم . - اشکالی نداره زیر آستین مانتوته معلوم نمیشه ، اینطوری آبروی جامعه پلیسی ام نمیره . کف دستشو زد روی پام : ای بچه پرو. تا موقعی که برسیم باهم کلی حرف زدیم و منم به کل دلشوره مو یادم رفت.... ماشینا بیرون از اون باغ توقف کردن. همه پیاده شدن جز من. با چشم در حال بررسی اطراف شدم. جاده سراسر خاکی بود و تک و توک درخت پیدا میشد . هوا تاریک بود و از شیشه های جلو که نیمه باز بودن سوز کمی میومد و صدای پارس سگا هم به خوبی به گوش میرسید . هرکی تنها میومد اینجا از ترس زهره ترک میشد ، شبیه محله اشباح بود . دیوار باغ سست و در حال ریزش بود . و یه در بزرگ آهنی زرشکی رنگ که یه جاهاییش زنگ زده بود تنها راهه راه یابی به

درون باغ بود. پاهام یاریم نمیکردن برای اینکه برم پایین ، به
سندلی چسبیده بودم و هیچ جوره قصد تکون خوردن نداشتم.
نمیدونم باز چه مرگم شده بود . فاطمه و سروان دانش اینا همه پیش
سرگرد بودن و داشتن حرف میزدن. سرگرد یه چیزی گفت و فاطمه
برگشت و به من که تو ماشین بودم اشاره کرد . سرگرد سرشو تکون داد
و اونارو کنار زد و اومد سمت من . خیره بهش بودم تا اینکه ضربه ای
به شیشه خورد . دستگیره رو گرفتم و چرخوندم و شیشه رو دادم
پایین . کمی خم شد به سمتم : سروان فریان اتفاقی افتاده ؟ چرا پیاده
نمیشید؟ آب دهنمو قورت دادم تا گلوم از خشکی در بیاد . - نه هیچی
قربان . اخم کرد : مطمئنید ؟ وای این بیشتر داره حالمو بد میکنه.
لبخند زورکی زدم : بل... بله ... سرگرد : اگه حالتون مساعد نیست
نیازی به شرکت در این عملیات نیست و میتونید ... قاطع و محکم
گفتم : نه قربان خوبم . تکون آرومی به سرش داد و صاف وایساد ، منم
از ماشین اومدم پایین . چادرمو کمی کشیدم جلو و کشش رو تنظیم
کردم . سروان دانش اومد طرفمون .

۲۶۴.

- قربان صداقتی درو باز کرده بچه هام همه تو موضع قرار گرفتن و
آماده دستورن . در حالی که ازم فاصله میگرفت چیزی رو توی بی سیم
گفت که متوجه نشدم. دستامو مشت کردم و چشمامو بستم. زیر لب
گفتم : تیارا قوی باش ، به هیچ چیز منفی فکر نکن . تو میتونی ، تو

موفق میبشی . بعد از گفتن بسم اللهی زیر لب چشم باز کردم و با قدمایی محکم از جام تکون خوردم.

** این معامله خیلی مهم بود و البته پر سود . یکی از انبار های کهنه ساخت و قدیمی و متروکه در بیرون از شهر محل قرارشون بود . این انبار رو جهانی یکی از دیگر شرکای شایگان و راتین معرفی کرده بود بهشون . طرف معامله راتین اینا فردی بود که توسط رشتنوو ان فرستاده شده بود . معامله بر سر یه کیف سامسونت آهنی نقره ای که توش پر از هروئین بود ، بود . و در مقابل کلی پول که موقع معاوضه تحویل داده میشد . چون این قرار مهم بود شخصاً راتین و شایگان حضور پیدا کرده بودند . راتین خودش میخواست از کیفیت جنس مطلع بشه تا یه موقع سرش کلاه نره . نمیتونست به خاطر یه دوستی قدیمی که مربوط به رشتنوو ان و پدرش بود پایه و اساس اعتماد رو بچینه . اعتماد برای اون به منزله شکست بود و اون هیچ وقت شکست رو نمی پذیرفت . مرد طرف قرار داد بسته ای رو از داخل کیف بیرون آورد و با چاقو گوشه ی اون رو پاره کرد .

۲۶۵.

کمی از پودر های سفید رنگ رو روی شیشه کوچیک مربعی شکلی ریخت و داد به دست یکی از زیر دستاش و به زبان انگلیسی گفت : اینو بده دسته آقا . زیر دستش بدون ادای کلمه ای سرش رو به نشانه

مثبت کمی خم کرد و شیشه رو از دستش گرفت . اون رو برد اون طرف
میز آهنی بزرگ خاک گرفته و با احترام تقدیم به راتین کرد. راتین
شیشه رو با دو انگشت شصت و اشاره میون دستش نگه داشت و با
انگشت کوچیکه دست چپش زد روی پودرا و کمی از اونارو به نوک
زبونش زد . با مزه کردن پودر چشمامو ریز کرد و بعدم آب دهنش رو
تف کرد رو زمین . شیشه رو به دست شایگان داد اونم امتحانش کرد .
از چهره هر دو معلوم بود که از جنس خوششون اومده . کاملاً مرغوب و با
کیفیت بود و هیچ ایرادی نمیشد روش گذاشت . شهاب اسلحه به دست
پشت شیشه های بزرگ و کدر و خاک گرفته انبار باغ رو دید میزد تا
به محض دیدن مورد مشکوکی بقیه رو خبر کنه . چند نفری از افراد
راتین و شایگان تو جاهایی که کل باغ رو میشد زیر نظر داشت تو
پست نگهبانی بودن و با حواس کامل و جمعی از جاشون جم
نمیخوردن. یکی از بچه ها به گوشه شهاب زنگ زد . اون طبقه بالا بود
و از همونجا کاملاً میتونست همه چیز رو ببینه . به محض اینکه شهاب
جواب داد تند و سریع گفت که پلیس ها بیرون از باغن و سعی دارن
نفوذ کنن تو . شهاب گوشه رو قطع کرد و با عجله و با قدم هایی بلند
که شبیه به دوپیدن بود

۲۶۶.

به سمتی که راتین اینا بودن رفت. با شنیدن صدای پا همه سراشون
برگشت سمت شهاب . شهاب در حالی که نفس نفس میزد کنار راتین

ایستاد. - رئیس پلیسا ... پلیسا بیرونن... همین چند کلمه حرف ، برای به آتیش کشیدن راتین کافی بود . چنان از جاش بلند شد که صدلی برعکس شد و افتاد و صدای بدی رو توی انبار انعکاس داد. دست کشید روی ته ریشای تازه در اومدش و عصبی گفت : حواستون کجا بوده اون لعنتیا از کجا پیداشون شده . شهاب یک قدم عقب رفت : رئیس معلوم نیست از کجا بو بردن ما... دلیل آوردن بیخودی براش هیچ معنایی نداشت . پلیسا الان تو یک قدمیش بودن و حرفای بیخودی هیچ چیزی رو جفت و جور نمیکرد . با فریادش حرف شهاب رو قطع کرد. - خفه شو ، الان وقتی گفتن این چرندیات نیست . به همه بگو آماده باشن و به موقه ش به رگبار ببندینشون و همه رو تارو مار کنید . نمیخوام هیچ کدومشون زنده از اینجا برن . شهاب: اطاعت همیشه .

۲۶۷.

فوراً از جلوی چشم های به خون نشسته راتین گریخت . همه از قیافه خشمگین راتین به شدت ترسیده بودن. راتین دیگه الان اروم نبود و اون خوی وحشیش ظاهر شده بود . اینجور وقت ها همه میدونستن فقط باید اطاعت کنن و خلافه گفته های اون چیزی نگوین . اسلحه کمری شو بیرون آورد و از پر بودن خشاب داخلش مطمئن شد و با کشیدن ماشه به سمت پنجره های قدی شیشه ای رفت. شایگان و بقیه افرادم همه تو موضع قرار گرفتن و اسلحه به دست آماده دفاع از خودشون شدن. با اشاره راتین زیر دست شایگان برقای انبارو خاموش کرد . اینجوری

تو دید قرار نمیگرفتن و راحت تر پلیسارو مورد هدف قرار میدادن .
بعد از باز شدن در بزرگ زرشکی رنگ مردان سیاه پوش جلیقه به تن
با احیاط وارد باغ شدند و پشت درخت ها و کنار دیوار کمین گرفتند .
سرگرد نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و داخل گوشی رو به افراد
گفت : آماده علامت از طرفه من باشید هیچ کس قبل از اینکه چیزی
بگم حرکتی انجام نمیده . سروان دلیری (فاطمه) و سروان فریان (تیارا)
وارد باغ شدن و با احتیاط کامل پشت یکی از ماشین هایی که دور تر از
انبار و نزدیک به اوایل باغ پارک شده بود پنهان شدن. تیارا با
کنجکاوی سرش رو از پشت صندوق ماشین کمی بالا برد و انبار رو دید
زد . انبار نسبتاً

۲۶۸.

بزرگی بود و به همون حد قدیمی و رو به خراب شدن. دو طبقه به نظر
میرسید . طبقه بالا سراسر شیشه کاری بود و طبقه پایین یه در
آهنکی بزرگ مشکی ، که مثل در ورودی باغ زنگ زده بود . دو طرف درم
با فاصله دومتري دوتا پنجره قدی کثیف و کدر به چشم میخورد . از
همون جایی که تو سنگر بودن تیارا یک نفر رو در طبقه بالایی دید .
میتونست راحت مورد هدف قرارش بده اما سرگرد گوشزد کرده بود تا
نگفته کسی وارد عمل نشه . اینبارو نمیتونست سرپیچی کنه و کاره
خودشو کنه چون ممکن بود همه چیز با یک اشتباه کوچیک خراب شه و
زحماتشون حدر بره. رو به فاطمه گفت : اه این سرگردم رو عصابه ها

خوابمون گرفت بابا. فاطمه خنده ش گرفت : چقدر تو عجولی دختر !
اصلاً صبر کردن تو کار تو نیست . روی زمین خاکی چسبیده به ماشین
کنار فاطمه نشست : به جون خودم حوصله م سر میره ، نمیتونم بجا
بیکار بشینم . فاطمه چشمکی زد : بیکار چرا بیا چندتا از این سنگا رو
برداریم و یه قل دو قل بازی کنیم . تیارا از فکره اینکه وسط عملیات
ریلکس بشینن و یه قل دو قل بازی کنن مثل بادکنک ترکید و زد
زیره خنده. فاطمه با ترس سرش رو اینور و اونور کرد تا مبادا سرگرد
متوجه اونا شه . نیشگون آرومی از بازوی تیارا گرفت و گفت : کوفت
بگیری ساکت شو تا سرگرد نیومده پدره مونو در بیاره .

۲۶۹.

کف دستش رو جلوی دهنش گذاشت و سعی کرد صدای خندش رو خفه
کنه در همون حال گفت : غلط کرده مرتیکه ب.... -میبینم حالتون اومده
رو فرم . با صدای بی موقع آرشا هر دو از ترس برای ثانیه ای ایست
قلبی کردن. فاطمه با خجالت لبش رو به دندون گرفت و سرشم پایین
انداخت. تیارا سرش رو کمی بالا گرفت و آرشا رو ایستاده کنار ماشین
دید . با خودش گفت : عجب خری عین چنار سبز شده اونجا نميگه یه
تیر بزنن به ناکجا آبادش . گلوشو کمی صاف کرد : ببخشید سرگرد
امری داشتید ؟ آرشا یه وقتایی در مقابل پرویی این دختر به واقع کم
میاورد . دستی به ریش های کوتاهش کشید و با اخم هایی درهم گفت
: نه عذر میخوام که مزاحم بحت شیرینتون شدم . فاطمه اینبار

نیشگون محکم تری از ران تیارا گرفت که تیارا درجا سرخ شد و
چشمایش از حدقه زد بیرون. سروان دلیری با من من سعی در توجیه
رفتارشون داشت . - قربان شرم من... شرمنده قصدمون... آرشا دستش رو
به معنی سکوت بالا آورد و محکم و قاطع گفت : همیشه سعی کنید موقع
کار جدی باشید ، شما که میدونید من هیچ کوتاهی رو نمی پذیرم...
صدای سروان دانش که توی گوشی پیچید ، آرشا حواسش رو به اون
داد:

۲۷۰.

قربان دستور چیه ؟ بچه ها همه مستقر شدن و منتظر دستورن. انگشت
اشاره ش رو روی گوشی داخل گوشش فشار داد : گروه اول وارد عمل بشن
برای شناسایی موقعیت ... همونطور که حرف میزد از کنار ماشین فاصله
گرفت و به طرفه مقابل ، که درخت های زیادی بودن رفت . با رفتنش
فاطمه گفت : خدا بگم چیکارت کنه تیارا . تیارا ریز خندید : بیخیالش
بزرگ میشه یادش میره. فاطمه چشم غره ای بهش رفت و سرشو به
نشونه تأسف تکون داد ... چند تن مرد سیاه پوش که جلیقه زده گلوله
هم به تن داشتن با آرایش نظامی مخصوص جلو رفتند . به محض
رویت اونا از طرف انبار شروع به تیراندازی شد ، این آغاز جنگ گلوله
ها بود . با دستور سرگرد بقیه افراد هم وارد عمل شدند . سکوت این
باغ وهم انگیز رو فقط صدای گلوله ها میشکست. گوله هایی که تن و
بدن ماشین و تنه درخت ها و شیشه انبار و در و دیوار رو مورد اثابت

قرار میدادن . حتی یک لحظه ام صدای تیرها قطع نمیشدن . بعد از چند سال آرشا و راتین مقابل هم دیگه قرار گرفته بودند . دو آشنای قدیمی اما نا آشنا ، هیچ کدوم هم دیگه رو در عین حال نمیشناختن....

۲۷۱.

اگه هر دو طرف از وجوده هم با خبر بودند شاید مبارزه تن به تن زیباتری رو تو این شب رقم میزدن ... تیارا سرش رو کمی بالا برد اما دو گلوله ای که به صندوق ماشین خورد باعث شد سرش رو سریعاً به پایین بدزده. جای بدی رو انتخاب کرده بودن و نمیتونستن هیچ حرکتی انجام بدن. کاملاً تو دید بودن و مورد هدف مستقیم گلوله ها. کم کم داشت عصبی و کلافه میشد. از جاش بلند شد و خواست جاش رو عوض کنه که فاطمه مچ دستش رو گرفت . - کجا داری میری تیارا؟ - من نمیتونم اینجا بشینم فاطمه ، میرم اون سمت . فاطمه : دیوونه شدی؟ از جات تکون بخوری حتماً کشته میشی . - نگران نباش حواسم هست . خمیده ایستاد و با گرفتن نفس عمیقی، به سمت مخالف دوید . چند تیر به سمتش شلیک شدند که اون با چابکی تمام جاخالی داد تا هیچ کدوم بهش اثابت نکنن. لحظه آخر یک تیر دقیقاً از کنارش رد شد و نزدیک برخورد باهاش زیاد بود که با پرش به موقعی که کرد از شر اونم خلاص شد .

۲۷۲.

این تیر از طرف راتین شلیک شده بود و تیارا شانس آورده بود که مورد هدفش قرار نگرفته بود. شاید اون اولین کسی بود که از گلوله ی اسلحه راتین جون سالم به در برده بود. از روی زمین بلند شد و کمی خودش رو تکوند و به فاطمه که همچنان نگران اونو تماشا میکرد با حرکت دست فهموند چیزیش نشده. سرگرد از بین درختا عقب گرد کرد و با رسیدن به تیارا گفت: سروان دلیری کجان؟ تیارا با انگشت اشاره ماشین رو نشونش داد: اونجا. منم شانس آوردم تونستم پیام اینور. سرگرد: تو بیا پیش من باش و از کنارم جنب نخور. تیارا: چشم قربان. تو موقعیتی که گیر کرده بودن جای مخالفت کردن و لجبازی نبود. مخصوصاً فعلاً که اوضاع بدی بوجود اومده بود... راتین با حرکت دست به حامد فهموند جعبه اسلحه هارو بیاره. با کلت نمیتونست جواب گوی گلوله هایی که از سمت مخالف مورد هدفشون قرار میدادن باشه. تکیه به دیوار داد و رو به شایگان گفت: آماده ای جنگ واقعی رو نشونشون بدیم؟

۲۷۳.

شایگان از کنار پنجره قدی که شیشه هاش تماماً تیکه تیکه شده بودن کنار کشید و مثل راتین تکیه به دیوار داد و همراه با لبخند

منفوری گفت: آره، امشب یک گروه باید زنده بمونن یا ما یا اونا. راتین سرش رو تکون داد و سریعاً شماره شهاب رو گرفت. قبل از اینکه اون حرفی بزنه گفت: توی اتاقک بالایی یه صندوق هست توش (چندتا کلاشینکف هست به هر کدوم از بچه ها نفری یه دونه بده. میخوام پلیسارو به گلوله ببندین. گوشی رو قطع کرد و داخل جیب شلوار جین آبی رنگش گذاشت. حامد با کمک یکی از زیر دستای شایگان یه جعبه بزرگ که توش انواع تیر و تفنگ بود آورد. جعبه رو روی زمین گذاشتند، راتین یکی از زانوهایشو به زمین چسبوند و تقریباً نشست و روی جعبه خم شد. درش رو باز کرد و دونه دونه اسلحه هارو که حاوی چندین کلاشینکف و مسلسل بودن بین بقیه تقسیم کرد. خودش هم یکی از اونارو برداشت و بعد سرش رو بلند کرد و رو به حامد گفت: با یکی دونفر برید و راه رو باز کنید میخوام اون ماشینی که نزدیک به اوناست رو منفجر کنیم. اونوقت سرشون به اون گرم میشه و ما میتونیم از اینجا بیرون بزنیم و از دیوارای پشتی که ریختن فرار کنیم.

۲۷۴.

همه سرانشون رو به نشونه فهمیدن تمامی حرفای راتین تکون دادن. همه شون اسلحه به دست در جای اولی که بودن مستقر شدن. راتین دستش رو برد بالا و با حرکت دست بهشون فهموند چیکار کنن. از طرف انبار یک دفعه رگبار گلوله ها به طور وحشتناکی آغاز شد. عده

ای به سمت درخت ها تیراندازی میکردند و عده ای هم به سمت همون ماشیننی که مد نظر راتین بود ... تیارا و آرشا هم زمان سرانشون چرخید به سمت ماشین قرمز رنگی که تن و بدنش بی رحمانه مورد اثابت گلوله ها قرار میگرفت . تیارا بی توجه به موقعیت خطرناک عقب گرد کرد و دوید ، آرشا هم پشت سرش . قبل از اینکه تیارا بتونه بیشتر پیش روی کنه و کار غیر منطقی انجام بده آرشا بازوشو از پشت گرفت و محکم نگهش داشت و کشیدش سمت خودش. عصبی گفت : هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟ تیارا درحالی که نفس نفس میزد با چشم های باز و صدایی بلند گفت : ف..فاطمه... فاطمه اونجاست... م...من باید برم بیارمش اینور... فشار زیادی به بازوش وارد کرد: احمق فکر کردی این کار ممکنه ؟ تو قبل از اینکه به اون ماشین بررسی همه جای تن و بدنت سوراخ سوراخ شده.

۲۷۵.

فریاد کشید : به درک لعنتی ، من نمیتونم بیخیال باشم میفهمی ؟ دستش رو به شدت عقب کشید و برگشت تا بره سمت مخالف ، که با صدای انفجار مهیبی که به گوش رسید و شدت باده زیادی که داشت اونو آرشا هردو به عقب پرت شدن . صورتش که با زمین اثابت کرده بود کمی خراشیده و خاکی شده بود . بدنش کوفته بود و درد میکرد ... به زور جسمش رو از روی زمین بلند کرد ، نگاهش با بهت و ناباوری به روبه رو بود ... به لاشه ماشیننی که در حال جلز ولز کردن بود ... با قدم

هایی سست و لرزون رفت به همون سمت ... آرشا ام از روی زمین بلند شد ، پیشونیش زخم برداشته بود و باریکه ای خون از کنار پیشونیش راه افتاده بود. دستی به گردنش که درد میکرد کشید و همونجا سرچاش موند. بازهم انفجار ... بازهم آتش سوزی... بازهم زنی بی گناه که اسپره شعله های آتش شده بود ... همه این ها توان حرکت رو از آرشا گرفته بود . ولی تیارا بی توجه به گلوله هایی که همچنان در حال رفت و آمد بودند ، قدم برمیداشت . چند سانتی متری با ماشین فاصله داشت که پاش به یه چیزی برخورد . سرش رو گرفت پایین و چشمش افتاد به عروسک گربه ای کوچیکه چوبی دستبندی که دور دست فاطمه بود . روی زانوهایش نشست و دست دراز کرد و اونو برداشت . کمی داغ بود و یکی از گوش های گربه در حال سوختن بود که باعث شد دسته تیارا بسوزه .

۲۷۶.

اما توجهی نکرد و عروسک نیمه سوخته رو به لب هاش نزدیک کرد و با بوسه زدن روش ، اشکهایش راه خودشونو باز کردن . تند تند نفس کشید و آروم زیر لب چند بار زمزمه کرد : فاطمه...فا...فاطمه... زمزمه هاش تبدیل به فریادی گوشخراش شدند و از ته دل جیغ کشید : فاطمه..... تمام تنش بر اثر عصبانیت و نفرت می لرزید، دستشو برد بالا و چادرش رو از سرش کشید و انداخت کناری . بلند شد و درحالی که از خشم زیاد نفس های کش دار و بلندی میکشید

ایستاد . نگاهش رو به انبار بود ، چند نفری بیرون اومده بودن و ردیف اول در حال شلیک بودن و از ردیف دوم محافظت میکردند تا راه فرار رو باز کنن براشون . راتین برای لحظه ای ایستاد و نگاهش کشیده شد به سمتی که تیارا کنار ماشین بود و شعله های آتش چهره ش رو روشن کرده بود ، حتی از اون فاصله هم نفرت رو به خوبی تو چهره اون میتونست ببینه... تیارا هم خیره بود به اون به چشم هایی که از دور فقط برقشون معلوم بود . اما درست چهره اونو نمیتونست تشخیص بده اونم فقط به علت تاریکی. با صدای شایگان راتین تکونی خورد:

حواست کجاست راتین بیا دیگه ، الان وقته معطل کردن نیست. راتین آخرین نگاهش رو انداخت و از جاش تکون خورد ... تیارا روی زمین رو نگاه کرد و با دیدن اسلحه ای که کمی جلوتر ازش روی زمین افتاده بود ،

۲۷۷.

به سمتش رفت و اونو چنگ زد و با سرعت دوید . سروان دانش برای چندمین بار توی گوشی آرشا فریاد زد : قربان کجایی؟ قربان ... اوضاع خیلی بده ... آرشا به خودش اومد ، شعله های خشم تو وجودش زبانه کشیدن و نگاه چرخوند و با دیدن تیارا که به سمت انبار میدوید معطل نکرد و اونم قدم تند کرد . در حالی که خشاب اسلحه ش رو تعویض میکرد توی گوشی گفت : برید جلو نزارید هیچ کدوم از اینجا خارج بشن . مرده و زنده شون فرقی نداره ، فقط نباید از اینجا زنده پا بزارن بیرون.

تیارا

دیوونه شده بودم هیچ چیز و هیچ کسی جلو دارم نبود . بهترین دوستم جلوی چشمم ... لعنتیا ، لعنتیای پست فطرت . خودم دونه دونه تونو میکشم . نزدیک به انبار با دیدن یه کلاشینکف که روی زمین افتاده بود خم شدم و برش داشتم . دیدم از کدوم سمت رفتن ، رفتن سمت پشته انبار . همون راه رو گرفتم و رفتم پایین ، تاریک بود و سطح خاکی و پر از سنگ ریزه ها باعث میشد سخت راه رفت . تا جایی که در توان داشتم دویدم ،

۲۷۸.

کم آوردن نفسم و سخت نفس کشیدنم برام مهم نبود . فقط نمیخواستم بزارم اونا جون سالم به در ببرن . دیدمشون از روی دیوار نیمه خراب شده داشتن فرار میکردن . همونجا وایسادم و اسلحه ی تو دستم رو بالا بردم و هدف گرفتم . دوتاشون رو زدم ، چرخیدم طرف نفر سوم و شلیک کردم . گلوله بهش خورد و از بالای دیوار پرت شد اون سمت ، صدای دادش به گوشم رسید ... ولی راضیم نکرد باید از شره همه شون خلاص میشدم . باز هم دویدم ، صدای استارت اومد ... تند تر دویدم باید میرسیدم ... نباید میذاشتم برن ... دستمو گرفتم به دیوار و با کمک خرابی که ردیف پله مانندی بوجود آورده بود خودم رو

کشیدم بالا ... اما ماشینی که از جلوی چشمام ناپدید شد بهم دهن
کجی کرد و باعث شد آه عمیقی بکشم...

*** همینکه رسیدیم اداره بعد از پیاده شدن از ماشین اداره با قدهایی
تند به طرف ماشین خودم رفتم و سوار شدم و با سرعت تمام اونجا رو
ترک کردم . برای اولین بار از این شغل بدم اومده بود ... برای اولین
بار شکست خورده بودم چقدر این اولین هام تلخ بودن و گرون تموم
شده بودن.

۲۷۹.

بهترین دوستم و از دست دادم ، فاطمه خیلی مظلوم و بی گناه شهید
شد . بجایی گیر کرده بود که نه راه پس داشت نه راه پیش . بی رحما
امون ندادن و مثل حیوون... فرمونی که بین دستام بود رو محکم فشار
دادم و داد زدم : خدایاااااا... خدا ندیدی چیکار کردن ؟ ندیدی چی شد؟
ندیدی فاطمه چجوری پرپر شد ؟ دلت به حال دختر کوچولوش
نسوخت... چرا شره اون عوضیاری از رو زمین پاک نمیکنی؟ چرا باید
فاطمه بره و اونا هنوزم راست راست تو این خرابشده جلون بدن... ای
لعنت به این دنیااااا لعنت به همه شون... تا برسم خونه عالم همین
بود ، اینقدر گریه کردم و داد کشیدم سرم درد گرفته بود و چشمام و
گلووم میسوختن. دیوونه شده بودم دیوونه ... درد داشت برام سخت بود
، سخت بود دیدن مردن مظلومانه یکی... کاش همون لحظه میخواستم

جامو عوض کنم به زور با خودم همراهش می‌کردم ... کاش گوش به مخالفتمش نمیدادم و کاره خودمو می‌کردم... ماشین و جلوی در پارک کردم ، پیاده شدم و از تو کیفم کلیدو پیدا کردم و درو باز کردم . پا تو حیاط گذاشتم یه صداهایی از توی خونه شنیدم . حتماً مهمون داشتیم کلافه نفسمو دادم بیرون الان آخه چه وقت مهمونی بود ... لعنت به این شانس تا جایی که تونستم بی سرو صدا وارد اتاقم شدم . اتاق من توی راه روی ورودی از بیرون بود و هیچ دیدی به پذیرایی نداشت .

۲۸۰.

بدون روشن کردن برق کیفم رو انداختم گوشه ای و خودمم رفتم و با همون لباسای خاکی و درب داغونم لب تخت نشستم . با دستام صورتم رو پوشوندم و چشمام رو برای طلب آرامش بستم... صدای قدمای پا اومد ... تو دلم می‌گفتم کسی نیاد سراغم... نیاد... نیاد... ولی در اتاقم باز شد و متعاقبش صدای مامان اومد : تیارا کی اومدی؟ چرا تو تاریکی... میدونستم میخواد الان برق و روشن کنه تندی گفتم : لطفاً روشن نکنید. مامان : به جای نشستن اینجا بلند شو سرو ریختت رو مرتب کن بیا مهمون داریم . یکی از دوستای باباته با خانوادش. صدام از ته چاه در اومد : مامان جان خواهشاً دست از سرم بردارید ، میخوام تنها باشم . بی شک صورتمش رو اخم پوشوند اینو از صداش فهمیدم : چی چپو تنها باشم؟ بلندشو ببینم دختر. اینا امشب اومده بودن تورو ببین ، خوب شد که به موقع اومدی . صدام به التماس نشست : مامان

خواهش کردم ازتون . لحنش تند شد : منم بهت گفتم تو باید حتماً بیای . بس نیست تموم وقت و زندگی تو سر کارت حروم کردی؟ کی میخوای کمی به فکر خودت باشی. به جای اینکارا یکم عقل داشته باش بیا برو سر خونه زندگیت... نه الان وقتی این حرفا و سرکوفت ها نبود ... من منتظر یه تکونم تا باز فوران کنم ... نگو ماما نگو که داری دیوونم میکنی ...

۲۸۱.

-جنگلی بازی در نیار بیا پسره تورو ببینه شاید ازت خوشش بیاد... جوری از رو تخت بلند شدم که ماما حرف تو دهنش خشکید . یورش بردم به سمت در و با کنار زدنش از اتاق خارج شدم . پشت سرم اومد و با عصبانیت گفت : کجا میری ؟ تیارا چه غلطی میکنی؟ برای ثانیه ای وایسادم و برگشتم سمتش و با چشم های به خون نشسته و پر از خشمم زل زدم به صورتی که از دیدن چهره م تو روشنایی بهتتش برده بود . دوباره حرکت کردم و رفتم دقیقاً جایی که مهمونا بودن ، زده بود به سرم و هیچ به فکر آبروی پدر و مادرم نبودم. تقصیر من نبود ماما چوب برداشته بود و کرده بود تو لونه زنبور بابا اولین نفری بود که منو دید و با چشم هایی که از فرط تعجب درشت شده بودن گفت : تیارا ... با این حرفش همه برگشتن طرفم و سکوت بدی اونجارو فرا گرفت . مهمونایی که ماما ازشون دم میزد یه خانم و آقای همسن و سال ماما و بابا بودن و یه پسر ۲۲،۲۲ جوون با یه دختر

برگشتم تا مامانو پیدا کنم ، تکیه داده بود به دیوار و نگاهش روم بود . پوزخندی زدم و گفتم : بفرمایید مه نیا خانم اومدم . حالا همه چیز جور شد؟ بساط جشن و بزن و بکوب رو به راه شد؟ مامان ببین ریخت و قیافه من به عروسا میخوره ؟ برگشتم سمت پسره و گفتم : آقا دوماد شما چی پسندیدی؟ صدای عصبی مامان در اومد : تیارا بس کن .

۲۸۲.

انگشت اشاره مو اول گرفتم طرفه خودم و بعدم مامان ، گفتم : من بس کنم یا شما ؟ بابا اگه تو این خونه اضافی ام بهم بگید گورمو گم میکنم و میرم . ولی نخوابید تو شبی که بهترین دوستم جلو چشم مرده پیام بشیبه پای مجلس خوش و بشتون . میفهمید ؟ فاطمه دو ساعت پیش جلوی چشمای من منفجر شد ... اون آدم کشای بی همه چیز با بی رحمی به رگبار بستنش... بدون اینکه به فکر نازلی کوچولوش باشن ... فاطمه جلو چشمام رفت رو هوا و من نتونستم هیچ کاری کنم ... بغضم شکست و صدام رفت بالا : من حاله خوش نیست چرا یه بار نمیخوابید درکم کنید! هی میگم مادره من ، مادرم دست از سرم بردار مگه اهمیتی میدی . بابا اصلاً فکر کنید منم مردم ... منم امشب همراه با اون ماشین منفجر شدم و مردم... فقط دست از سرم بردارید ، کاری باهام نداشته باشید... بخدا خیلی بی انصافید دستمو گذاشتم جلو دهنم و دوییدم سمت اتاقم . در و از پشت قفل کردم و خودمو انداختم رو تخت . سرمو فرو کردم تو بالش و هرچی فریاد که تو گلوم سنگینی میکردو نصیب

بالش کردم... نمیدونم چندساعت گذشته بود ... هنوز تو همون حال بودم که با صدای در تکونی خوردم . لباسام رو هم عوض نکرده بودم ، در اصل توانشو نداشتم.بی حال بودنم همه توانم رو ازم گرفته بود ... ضربه ای به در خورد و بعدم صدای بابا اومد. نمیتونستم دست رد به سینه بابا بزنم ... پدرم همیشه مهربون بود نمیتونستم الانم با این حال دلش رو بشکنم... کلید رو چرخوندم و در و باز کردم ،

۲۸۳.

رفتم کنار . بابا اومد تو خودشم در و بست ... خجالت میکشیدم تو صورتش نگاه کنم، رو تخت نشستم و اونم کنارم نشست. سرم رو پایین گرفته بودم و با انگشتای دستم بازی میکردم . دستش که روی موهام قرار گرفت و سرم رو نوازش کرد ، اشکام دوباره سر ریز شدن . صدای فین فینم که در اومد بابا گفت : تیارا ببینمت ! آروم سرم رو بلند کردم . با دیدن صورتم منو مهربون تو آغوش گرفت . با پیدا کردن آغوش گرمی بغضم رو رها کردم . روی سرم رو بوسید و گفت : دختر بابا اینجوری گریه نکن دل بابا آتیش میگیره. چی دیدی که اینجوری از پا انداختت ؟ دختره من خیلی قوی تر از این حرفاست ، بیشتر از این ازت انتظار دارم . بابایی من تو چقدر مهربونی ، چقدر بزرگی ، با تموم بدیام بازم خوبی ... - بابا اینبارو نتونستم مقاومت کنم اینبارو کم آوردم . برای اولین بار از خودم و شغلی که دارم متنفر شدم. آخه این چه انصافی چه قانونی که آدمای بی گناه باید قربانی

به مشت حیوون بشن . حلقه دستش رو کمی دورم تنگ تر کرد: تو وقتی پا تواین راه گذاشتی از تموم سختیا و مشکلاتش با خبر بودی . از قربانی شدن آدمای بی گناه ! تو این راهو انتخاب کردی تا تقاص مردن همون آدمارو بگیری .

۲۸۴.

مبادا کم بیاری و عقب بکشی بابا ، تو باید همیشه نسبت به کارت وفادار باشی . هیچ وقت احساساتت رو وارد حرفه ت نکن ، وگرنه شکست میخوری. صداش گرم تر شد : به خاطر رفتار مادرتم معذرت میخوام ، یکم باید بیشتر درکت کنه . اخمام رفت توهم : بابا راستشو بگو زن اولی چیزی داشتی؟ من بچه اون زنتم؟! مامان همیشه بیه جور باهام برخورد میکنه یوقتیایی همچین حسی بهم دست میده . خودمو کشیدم عقب و خیره شدم تو صورتش ، لبخند دلنشینی زد و دستام و تو دستاش گرفت : این حرفا چیه دخترم ! مادرت فقط بلد نیست احساساتش رو بروز بده . توام ناراحت نشو ازش ، رفتاراش دست خودش نیستن . چشمامو به نشونه چشم باز و بسته کردم . از رو تخت بلند شد : من دیگه میرم بخوابم دیر وقته . توام کمی استراحت کن و به هیچ چیز فکر نکن خدا بزرگه . مچ دستش رو گرفتم و با بغض گفتم : بابایی. بابا : جون بابا ؟ نگاهم رو انداختم پایین : امشب دختر بدی بودم ببخشید. همیشه منو شرمنده خوبی هاتون می کنید، با اینکه مقصر بودم شما... خم شد و روی سرم رو بوسید : بهش فکر

نکن ، شبت بخیر عزیزم. بی هیچ حرف دیگه ای از اتاق بیرون رفت. همونجور که نشسته بودم بالش رو بغل گرفتم ، چونه مو گذاشتم رو بالش و خیره به دیواره روبه روم آهی کشیدم و گفتم : خدایا تو بزرگی مگه نه؟!....

۲۸۵.

تو اداره بچه ها برای فاطمه مراسم گرفته بودند ، از صبح که رفتم و جاشو خالی دیدم بغض بدی تو گلوم جا خوش کرده بود . چقدر جاش خالی بود ... هر روز صبح که وارد اتاق مشترکمون میشدم ، با روی باز ازم استقبال میکرد و صدای شادش تو اتاق میپیچید... اما امروز در اتاق رو که باز کردم چیززی جز سکوت و جای خالی فاطمه نصیبم نشد از همه دلخور بودم از همه دلگیر بودم همه رو مقصر مرگ فاطمه میدونستم. از موقعی که اومده بودم با هیشکی حرف نزده بودم فضای اداره برام خفقان آور بود ، کاش میتونستم پا تو این مکان نزارم... کاش تعهد نداشتم سرهنگ فرهام همه نیروها رو طبقه پایین جمع کرده بود و از رشادت های فاطمه صحبت میکرد ... تموم مدت خیره به یه نقطه نا معلوم بودم و حواسم پی حرفای سرهنگ نبود. نمیخواستم که باشه ...! خب که چی ؟ این حرفا فاطمه رو برمبگردونه ؟ بی مادری نازلی کوچولو رو جبران میکنه؟ هیشکی اون لحظه که فاطمه مورد اثابت گلوله ها قرار گرفت قدمی برای نجاتش برنداشت . پس این ناراحتیا برای چیه ؟ این تظاهر کردنا برای چیه ؟ خدایا کاشکی در توانم بود تا همه حرفامو

سر این آدما فریاد بزنم حد اقل دلم خالی شه ... اگه پلیس نبودم اگه وفادار به شغل و حرفه م نبودم دستم باز تر بود و حرفام رو دلم سنگینی نمیکردن ... - سروان فریان ، خانم فریان حواستون هست ...؟

۲۸۶.

با حواس پرتی نگاهم رو کشیدم سمت سرهنگ : بله...ب..ببخشید قربان... سرهنگ: حالتون خوبه؟ نه خوب نیستم...بدم خیلی بد... دستی به پیشونی خیس از عرقم کشیدم و گفتم : شرمنده همیشه مرخص شم؟ سرش رو تکون داد: بله بفرمایید. سلام نظامی دادم و راه بیرون رو در پیش گرفتم. از چندتا پله منحنی به زمین آسفالت شده پایین رفتم و تا وسط محوطه بزرگ اداره قدم زدم. با خوردن باد ملایمی که می وزید، به صورتم گر گرفتگی کم و کمتر میشد. چادرم رو از دو طرف باز گذاشتم و کف هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم. نمیخواستم اشکام سرازیر بشن، الان وقته گریه نبود. نباید ضعف نشون بدم باید قوی باشم... من کم نمیارم... تک تک اون قاتلارو به سزای عملشون میشونم... -سروان؟ برای ثانیه ای چشمام رو از حرص روی هم فشار دادم و به محض باز کردن روی پاشنه پا چرخیدم و با نگاهی طلبکار رو بهش گفتم: با بنده کاری دارید؟ به عادت همیشگیش یه تای ابروشو داد بالا:

متوجه دلیل این رفتاراتون نمیشم!! - همیشه بدونم رفتار من چه ایرادی داره؟ سرگرد: اینو دیگه باید خودتون بگید. گوشه لبام به زدن پوزخند کش اومدن: اگه ناراحتتون میکنه مجبور به تحمل نیستید. اومدم از کنارش رد شدم که مچ دستم رو محکم گرفت. با خشم صورتم رو چرخوندم طرفش و از لای دندونام غریدم: بکشید عقب، لطفاً کاری به کارم نداشته باشید. سرگرد: نه، تا دلیل برام نیاری عقب نمیکشم. با تموم نفرتی که تو وجودم بود جوابشو دادم: چطور غم و ناراحتی افرادی که حتی اونشب نخواستن برای نجات سروان دلیری پیش قدم شن رو باور کنم؟ اگه تو جلومو نگرفته بودی حتماً نجاتش میدادم. فشار دستش رو بیشتر کرد و با اخم هایی درهم گفت: ابله هیچ متوجه حرفات میشی؟ حقت بود میذاشتم بری تا وسط راه، نرسیده به ماشین بیوفتی بمیری. یه بار تو زندگیت شده کودکانه فکر نکن. تو واقعیت رو با فیلمای اکشن خیالی اشتباه گرفتی، به خیال خودت مثل آرتیست اول فیلم میتونی از سد گلوله ها رد شی بدون اینکه هیچ کدوم بهت بخورن. احساساتت عقلتم از کار انداخته، اینجا جای احساسات نیست اینو تو کله پوکت فرو کن.

دندونامو بهم ساییدم : بمیرم بهتر از اینه که یه جا مثل بز خشک بشم و تکون از تکون نخورم . برزخی نگاهم کرد : منظور ؟ به حالت تمسخر گفتم : شما که اوستای نصیحت کردنی چرا خودتو قبل دیگران مُنکرات نمیکنی حاج آقا . این حرفا برای خودتم معنایی ندارن ، تو خودت تا انفجاره یه ماشین و میبینی توان انجام کاریو داری ؟ آره اینو بهم بگو داری ؟ نه سرگرد خودت هنوز پر از عیب و ایرادی . شایدم به خاطر کینه ای که تو دلته هنوز موفق به حل اون پرونده چندین و چند ساله نشدی . مرگ همسرت تورو دیوونه کرده ... با سوزش بی هوای صورتتم سکوت اختیار کردم . حرفام حقیقت بودن و حقیقتتم همیشه تلخ... مچ دستم رو از بین دستاش کشیدم بیرون و با دست جایی رو که سیلی زده بود لمس کردم و متعاقبش پوزخند زدم انگشت اشاره ش رو آورد بالا و با صدای نسبتاً بلندی گفت : اینو زدم تا حساب کار دستت بیاد ، زیاد بخوای ور ور کنی زبونتو میچینم . خونسرد جواب دادم : شما باش تا اموراتت بگذره ، شما باش و به یاده گذشتنه ت برو تو هنگ ، شما بیشتر از هرچیزی بهت نقش چنار بودن میخوره هه . ببین جناب ، منم به اندازه خودم کله خرابم و میتونم برات دردرس ساز بشم . ولی فعلاً برو تو لیست انتظار که وقتتو ندارم .

۲۸۹.

کارای مهم تر از تورو دارم ، من خودم تنهایی میگردم پیداشون میکنم خودم تنهایی اون قاتلارو پیدا میکنم . شماهام وایسید و علفتونو

بچرید ، نیروی پلیس به یه عده آدم ترسو و بزدل هیچ احتیاجی نداره . اسم خودتونو گذاشتید مرد هه برگ چغندریم نیستید. آره جناب حالا هی واس ما نطق کن. بدون اینکه بمونم و به چرندیاتی که میخواد در جواب تحویلیم بده گوش بدم ، قدم کج کردم به طرفه ساختمون اداره ... چند قدمی ازش دور شده بودم که برگشتمو با سرد ترین لحن ممکن گفتم: فقط امیدوارم یه روزی از نجات دادن اونشیم از مرگ پشیمون نشی. و تو دلم ادامه دادم : و همینطور خودم از زنده بودن... قسم خورده بودم بدون هیچ استراحتی بدون هیچ وقت تلف کردنی پی گیره اون جریان باشم . همین کارم کردم ، خودم تنهایی افتادم دنبالشون . هر جا که میشد اثری یا رد و نشونی ازشون پیدا کرد ، رفتم . بابا بهم دلگرمی میداد تشویقم میکرد ولی مامان دلخور بود ازم ، بابت رفتار اونشیم باهام سنگین تا میکرد . اما برام مهم نبود ، چون بی تقصیر بودم و خودش منو آتیشی کرده بود . شبها که با خستگی تموم ، پناه میبردم به اتاقم داداشی جونم میومد پیشم و با دستای کوچولوش شونه و پاهامو ماساژ میداد ... از اتفاقات خونه و مدرسه ش برام حرف میزد ...

۲۹۰.

داداشم باهمه کوچیکیش مثل یه برادر بزرگ برام پناه بود و بهم آرامش میداد. خستگیم وقتی در میرفت که تو بغلم میگرفتمش و کنارم رو تخت میخوابید، چشمامو میبستم و اونم موهامو نوازش میکرد .

شاید با وجوده توکان و بابا بود که به جلو پیش میرفتم ، کم نمی‌آوردم و اخلاقای سرد مامانو تحمل میکردم ... سخت بود ! ولی تنهایی ، تا جاهای خطرناکی که ممکن بود حتی سرم رو به باد بدم میرفتم . من برای بدست آوردن هدفم قیده خودمم زده بودم . سنگ شده بودم ، سخت شده بودم ... یه نشون فقط یه نشون میتونست تمامی زحمتام رو جبران کنه و بعد از چند وقت یه لبخند بیاره رو لبم ... توی اداره مشغول بررسی پرونده های بدست آورده تو این مدت کم بودم، که تلفن زنگ خورد . خودکار رو انداختم رو کاغذ و دستی به چشمم کشیدم و گوشی رو برداشتم . - بله بفرمایید ؟ - سلام آبجی . لبام به لبخند بی جونی کش اومدن : سلام عزیزدل خواهر ، خوبی ؟ توکان: مرسی ، آبجی امشب زود میای؟ شب تولد توکان کوچولوی خودم بود و صبح قبل از اومدن به اداره اون چیزی رو که خیلی وقت پیش قولشو داده بودم براش گرفتم . یه ماشین کنترلی قشنگ و بزرگ ... - آره فداتشم زود میام .

۲۹۱.

صداش رنگ شادی گرفت : راست میگی آبجی ؟ - معلومه که راست میگم ، من که یه داداشی که از قضا نفس آبجی خانومشم هست بیشتر ندارم که . توکان : خیلی باحالی آبجی قول دادیا شب زود بیا . - باشه باشه مرده و قولش ... تماس رو که قطع کردم بعد از خدا حافظی ، پرونده های رو میز رو مرتب کردم و برشون داشتم و گذاشتم تو قفسه

. چادرمو از رو جا آویزی برداشتم و سرم کردم . از اتاق بیرون اومدم تا برم اتاق سرهنگ ازشون مرخصی بگیرم زودتر برم خونه. تا به ساعت دیگه هوا تاریک میشد و منم ترجیح میدادم یه امشب رو پیش خونوادم باشم . لاولین ظهر زنگ زده بود گفته بود با عمه بعد از ناهار میرن خونه مون تا اونجارو تزئین کنن. دلم برای لاولینم تنگ شده بود بعد از سفر کیش دیگه درست و حسابی ندیده بودمش . وارد اتاق سرهنگ شدم ، سرگردم اونجا بود . بی توجه بهش درخواستم رو ، رو به سرهنگ گفتم و با کسب موافقت از اتاق خارج شدم . برگشتم اتاق خودم و وسایلامو جمع و جور کردم و با برداشتن کیف خارج شدم . به سمت پله ها میرفتم که صدای سرگرد مانع از ادامه حرکتم شد . - سروان فریان . بدون اینکه برگردم گفتم : بله قربان. سرگرد : قبل از رفتن یه سر بیایید اتاق من کارتون دارم .

۲۹۲.

چقدر به خودم فشار آوردم با کله نرم تو دیوار ، نمیدونم . یه امروزه رو حوصله این بچه پرو نداشتم . چندثانیه ای توهمون حالت ، همونجا موندم تا نفسام عادی بشن و آرامشم رو به دست بیارم . بعدم برگشتم و به طرف اتاقش رفتم. با اکراه در زدم و بدون اینکه منتظر جواب بمونم در و باز کردم و رفتم داخل. پشت میز روی کامپیوتر خم شده بود و موس رو حرکت میداد و چشمش به صفحه مانیتور بود . با ورودم دست از سر و کله زدن با کامپیوتر کشید، از پشت میز اومد

بیرون . کنار همون میز روبه روی من ایستاد، تکیه شو به میز داد و خیره شد به صورتم . چند دقیقه ای به همون منوال گذشت که نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم : سرگرد مارو گرفتی ؟ من باید زود برم خونه بیکار نیستم بمونم تا یکی تماشام کنه. هیچ تغییری تو حالتته چهره‌ش بوجود نیومد و همچنان جدی بود. - تو خیلی دختر گستاخی هستی و البته بی باک . شجاع بودن تورو همیشه تحسین کرد اما تحمل عواقبشم داری؟ پوزخند زدم و چشمام رو یه دور سرتا سر اتاق چرخوندم و به محض کلید کردن روش گفتم : تمنا میکنم بحثای تکراری رو اینقدر به میون نکشید . تکیه شو از میز گرفت و چند قدم باقی مونده بینمون رو پر کرد : تکراری ؟ تو چرا نمیخوای بفهمی این کله شق بازی تو آخر کار دستت میبده.

۲۹۳.

تو الان دقیقاً داری همون کاریو میکنی که من چند سال پیش کردم . منم فکر میکردم تنهایی خیلی کارا میتونم بکنم ، غرور و تکبر زیادیم باعث شکل گرفتن همچین طرز فکری تو ذهنم شد . منم تنهایی بدون اینکه از کسی کمکی بخوام پیش رفتم و تاوانشم با نابودی زندگیم پس دادم . صدام ناخواسته رفت بالا : من نه مغرورم نه هیچ چیز دیگه ، من فقط دارم برای هدفم میجنگم . اگه شماهام مرده جنگید بسم الله این میدون . ولی تا تهش مردونه پیش برین و نخوایید واسه زنده بودن خودتون وسط راه وا بمونید و آدما جلو چشمتون بی

گناه قربونی شن . دستشو عصبی فرو کرد تو موهاش : اگه منظورت مرگ سروان دلیری ! از کسی کاری بر نمیومد . تو چرا اینقدر خودخواهی و نمیخواهی واقع گرا باشی . تو راضی بودی بقیه برن جلو و چنتا شهید بدیم ؟ مگه بقیه افراد خانواده ندارن ؟ زن ، بچه ، شوهر ندارن ؟ با صدای بغض کرده ای گفتم : نه من از کسی انتظاری نداشتم ولی اینم نخواستنه بودم کسی جلومو بگیره . خواست حرف بزنه که دستم رو به نشونه سکوت بردم بالا و گفتم : آره آره میدونم اگه برای نجات فاطمه میرفتم ممکن بود منم بمیرم . من اگه میمردم برام مهم نبود چون هیچ حراسی از مرگ ندارم . دوتا دستش رو پشت سرش قرار داد و همراه با اخم گفت : بحت من این حرفا نیست ، اینقدر لجبازی نکن و گوش به حرف مافوقت بده . من میدونم از من خوشت نمیاد و اگه راه داشته باشی زنده م نمیزاری . ولی تا وقتی که تو این اداره ای و

۲۹۴.

یکی از افراد منی باید زیر نظر من باشی . دیگه حق پیشروی بیخود نداری ... بهم برخورد ، توپیدم بهش : اء که اینطور ! خب پس من همین الان میرم از این شغل استعفا میدم و تنهایی کاره خودمو میکنم و دونه دونه اون عوضیا رو میکشم تا زیره نظر یه آدم ترسو نباشم . بیهو رم کرد ، بازو هامو محکم گرفت و تکون تکونم داد : تیارا کاری نکن به زور حرفامو تو کله پوکت فرو کنم . لجبازیت هم کورت کرده هم کر . نمیفهمی ، هیچی رو نمیخواهی که بفهمی . تو یه دختری ، تنها و بی

دفاع . میدونی طرف حسابت کیه ؟ میدونی؟! د نمیدونی بیشعور . اگه میدونستی اینجوری حق به جانب بر خورد نمیکردی . اونا حتی به ناموس خودشونم رحم ندارن چه برسه به ناموس دیگران . متوجه این حرفم میشی؟ برای یک بار ، خواهش میکنم ازت برای یک بار هم شده درست فکر کن . داری پیشمونم میکنی از اینکه اونشب جلوتو گرفتم ، کاش گذاشته بودم بمیری... زل زدم تو چشماش و تنها به زدن نیشخندی اکتفا کردم . تو که پیشمونی پس غلط کردی خودتو انداختی وسط . حیف که رئیسمی وگرنه چنان میخواستوندم زیر گوشت تا حساب کار بیاد دستت مردک . با در اومدن صدای زنگ گوشیم خودمو از بین دستاش کشیدم بیرون و چند قدم ازش دور شدم . تندی رفتم سراغ کیفم و با دست پاچگی دنبال گوشیم گشتم . هرچی بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم .

۲۹۵.

یه لحظه تأمل کردم و نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم برگرده بعد با حواس جمع تری دنبالش گشتم . زیر کیف پولم بود ، فوراً برش داشتم ، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم . - بفرمایید ؟ - سروان تیارا فریان؟! نمیدونم چرا صدای مردی که پشت خط بود هیچ حس خوبی رو بهم نمیداد . اخمامو کردم توهم : بله امرتون . -بهنتره هر جا هستید خیلی سریع تر خودتونو برسونید به منزلتون . اگر دیر کنید ممکن حادثه بدی رخ بده ... دهنم نیمه باز موند ، آب دهنم رو قورت دادم و

سعی کردم صدام محکم باشه اما لرزشی که تو تنم بوجود اومده بود به صدام منتقل شده بود. - تو کی هستی؟ منظورت از این حرفا چیه؟ با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: وقت رو از دست نده ممکن تا چند ساعت یا شایدم چند دقیقه دیگه خونوات برن رو هوا. روی صندلی که پشتم قرار داشت افتادم و توی گوشه فریاد کشیدم: حیوون عوضی تو کی هستی؟ اگه بالای سر خونوام بیاد زندت نمیزارم. پدرتو در میارم بی همه چیز... الو... الووووو... با قطع شدن تماس مثل دیوونه ها از رو صندلی بلند شدم. خواستم برم سمت در که سرگرد بازومو گرفت.

۲۹۶.

- تیارا کجا میری چپشده؟ چونم لرزید، به زور تونستم بگم: گفت انفجار... خونه مونو میخواد منفجر کنه... بابام... داداشم...مام... بغضم ترکیب و هم زمان دستمو کشیدم. در اتاقش رو باز کردم و دوبیدم سمت پله ها... پشت سرم اومد صدام زد صبر کنم ولی نمیتونستم... حسم واقعاً بد بود، اون تماس نمیتونست از طرفه یه آدم روانی مریض باشه... حسم واقعاً بد بود... پله هارو جوری پایین میرفتم که چند بار نزدیک بود بخورم زمین... همه با تعجب نگاهم میکردن و عده ای هم صدام میزدن بلکه دلیل رفتارم رو بدونن... ولی وقت نداشتم تا ثانیه ای رو هم تلف کنم... نباید دیر میکردم... باید به موقع میرسیدم... دیگه تحمل اتفاق تازه ای رو نداشتم... ماشین رو جوری از جا کندم که

به پرواز در اومد . تو خیابون دیوونه وار میروندم و از ماشینا سبقت میگرفتم . پشت هیچ چراغ قرمزی توقف نمیکردم ... میروندم تا برسیم به مقصدم ... گوشی موبایلمم تو دستم بود و یه بند شماره خونه رو میگرفتم . کسی جواب نمیداد ، گوشی مامان که خراب شده بود و نمیشد تماس گرفت باهاش ، گوشی بابام خاموش بود. با لایین تماس گرفتم بوق میخورد اما جواب نمیداد ، حتماً مثل همیشه رو سایلنت بود .

۲۹۷.

شماره عمه و شوهر عمه ام نداشتم . بازم خونه رو گرفتم و کسی جواب نداد ، دوباره گرفتم . بوق میخورد فقط بوق میخورد . داد کشیدم : جواب بدید ، یکی جواب بده اون وامونده رو ... وقتی نا امید شدم گوشی رو پرت کردم جلو دستم. گریه ام یه لحظه هم بند نمیومد ، فریاد کشیدم : خدایا نوکرتم خدا خودت بهم رحم کن . خدایا نزار بدبخت بشم ... ای خدا!!! ... داخل کوچه رسیدم ماشین رو همونجور وسط کوچه نگه داشتم و بدون خاموش کردن و بستن در ماشین پریدم پایین و دویدم طرفه خونه . دستم رو بردم بالا ، انگشتم نرسیده به زنگ یه چیزی محکم از پشت خورد تو سرم ... مغزم تیر کشید و چشمام سیاهی رفتن ... قبل از اینکه بتونم برگردم همه چیز تیره و تار شد *** چشمامو به زور تونستم باز کنم ، اینقدر سنگین بودن که انگار دوتا وزنه به پلکام وصل شده بود . بدنم کوفته بود و سر و گردنم از درد تیر میکشید .

دیدم تار بود و جایی رو به صورت واضح نمیتونستم ببینم . تکون خوردم ، اما هیچ حرکتی نکردم . هرچی تقلا میکردم بی فایده بود . چشمم رو یکبار محکم روی هم فشار دادم و با تکون سرم سعی بر هوشیاریم داشتم .

۲۹۸.

پلکامو از هم باز کردم ، کم کم تاری دیدم از بین رفت و تونستم بالاخره موقعیتم رو تشخیص بدم . اطرافم برام تازگی داشت و برای اولین بار میدیمش . یه انبار بود ، یه انبار بزرگ اما تمیز و تازه ساخت . دیوارا همه سفید ، کف زمین سیمانی بود . طرف چپم کنار دیوار یه کانتینر سبز رنگ بود . روی سقف بالای سرم یه لامپ حلقه ای شکل با نور زرد بود . بزرگی انبار وهم انگیز بود و هر از گاهی صداهای ترق توروق یا بادی که مثل زوزه به گوشم میرسید وحشت تو جونم مینداخت . به خودم نگاه انداختم رو یه صندلی آهنی بسته شده بودم . دستام از پشت بسته شده بود و پاهام به پایه های صندلی . دهنم باز بود میتونستم داد بزنم کمک بخوام ، ولی کمک از کی؟! اون کسایی که منو اسیر کردن حتماً بجایی آوردنم که دست هیچ بنی بشری بهم نمیرسه . اصلاً من کجام ! چطور شد سر از این انبار در آوردم...! من آخرین بار تو اداره بودم ، بعدم اون تماس ... خدای من خونوادم! نکنه همش یه حقه کثیف بود برای به دام انداختن من... آره همش یه حقه بود... لبخند شادی بخشی نشست رو لبام و چشمم از خوشحالی تر شدن ، برای

اینکه حرفای اون مرد همش دروغ بود. بابا اینا سالمن ، خدایا شکره ...
شکره که صدامو شنیدی ... ولی فوراً هاله ای از غم صورتم رو پوشوند ،
خب اگه بفهمن دزدیده شدم

۲۹۹.

طاقت میارن ...؟! لبامو به دندون گرفتم و سر خودم غر زدم (تیارا بس
کن الان فقط این مهمه که اونا زندن ، خونوات عزیزات زندن) ... زیر
لب زمزمه کردم : مطمئنم منو خیلی زود پیدا میکنن ، پس بد به دلت راه
نده.

** راه پشتی ویلا رو در پیش گرفت ، راهی که مخفی بود و کمتر افرادی
از وجوده این راهی که ختم به انبار میشد خبر داشتند . این انبار یه
جای سری بود ، یجا برای معاملات و حتی شکنجه و قتل اشخاصی که
سر راهش بودن . شهاب جلو تر راه افتاد ، به نگهبانی که برای مراقبت
جلوی در و ایستاده بود رسید و گفت : قفل رو بزن رئیس میخواد بره
داخل . مرد سریعاً دستور رو اجرا کرد . با رسیدن راتین و حامد هر دو
کنار رفتن ، راتین اول از همه وارد شد و شهاب و حامد پشت سرش .
به محض ورود نگاه تیارا کشیده شد به سمت راتین . خیره و با شک
به مردی که مقابلش بود چشم دوخته بود . توی سرش یه فکر در حال
چرخش بود، مدام تکرار میشد (این مرد چقدر آشناست!!) یکم بیشتر
به ذهنش فشار آورد ، دقیق تر نظریه هاش رو کنار هم چید . پازل بهم

ریخته از تصاویری که توی سرش در حال چرخیدن بودن رو کنار هم
قرار داد ...

۳۰۰.

و بلاخره فهمید! این همون مردی بود که تو کیش دیده بودش . توی
هتل ، حتی اونشب تو قلیونسرا... بسته ماشروم ، تعقیب! و رسیدن به
اون ویلای بزرگ ... چشماش از زور تعجب گشاد شدن و ناخواسته آب
دهنش رو قورت داد... خشکی گلوش اذیبتش کرد و باعث جمع شدن
صورتش شد... راتین چند قدمی به جلو برداشت ، سکوت انبار رو
صدای پاهای اون که انعکاس کمی تولید میکرد برهم میزد. هر دو
دستش رو تو جیبش قرار داد و با ژست خاص خودش خیره شد به اون
دوتا چشمایی که از نظرش گستاخ و وحشی بودن . با پوزخند تمسخر
آمیزی به دخترکی که اسیرش شده بود زل زده بود . این دختر همون
دختری بود که اونو زخمی کرده بود ؟ بی اغراق میشد گفت تیارا اولین
کسی بود که تونسته بود به راتین آسیب بزنه ، راتینی که بزرگ بود
خطرناک بود حرفه ای بود و در کنار همه این ها گم نام...! همون شب ،
تو عملیاتی که فاطمه شهید شده بود و تیارا دیوونه وار میدوئید به
دنبال قاتل های بهترین دوستش تا راه فرارو برایشون ببندد ، این
اتفاق افتاد . همه از دیوار مخروبه بالا رفته بودن ، راتین مونده بود با
دونفر دیگه . زمانی که تیارا رسید و توقف کرد تا بتونه اونارو مورد
هدف قرار بده راتین بالای دیوار بود و اونو دید . تیارا خیلی تند و

سریع دوتا مردی رو که هنوز از دیوار بالا نرفته بودن و هدف گرفت و زد . و رسید به سومین مرد که راتین بود .

۳۰۱.

اینقدر حرکاتش تند و فرز بود که راتین نتونست حرکتی کنه و تیر به بازوش خورد و پرت شد اون طرفه دیوار... با دیدن تیارا به یاده اونشب افتاد و دردی که سراسر وجودش رو فرا گرفته بود ... برای یک آن احساس کرد همون بازویی که مورد اثابت گلوله تیارا قرار گرفته بود تیر کشید . پوز خند رو لبش سریعاً محو شد و صورتش رو اخم پوشوند . نزدیک تیارا شد ، یه دستش رو از تو جیبش بیرون آورد و چونه تیارا رو گرفت و سر خودش رو کمی به سمت اون مایل کرد و بعد از زدن نیشخند گفت : جناب سروان خیلی خیلی خوش اومدید به اینجا .

تیارا

سرم رو کشیدم عقبتا چونه م رو از بند دستش آزاد کنم . چشماش ترسناک بودن و ناخواسته ترس رو به دلم تزریق میکردن . ولی همچنان تو همون دو جفت چشمای سبز مایل به زاغی که خشم توشون موج میزد خیره بودم . تک خندی زد و عقب کشید ، بیشتر از این چفت دهنم رو بسته نگه نداشتم و در حالی که از زور عصبانیت به خودم می لرزیدم داد زدم : اینجا کجاست ؟ منو کدوم گوری آوردین عوضیا ... صدای فریادش ضربان قلبم رو برای ثانیه ای متوقف کرد .

۳۰۲.

- صداتو بپرو خفه خون بگیر . روم خم شد و چونه مو اینبار محکم تر
بین پنجه هاش گرفت و جوری فشار داد که چشمام از درد جمع شدند .
صدای دندون فروچه رفتنش تنم رو مور مور کرد ، از لای دندونای بهم
چسبیدش غرید : برات نقشه ها دارم با بد کسی در افتادی . از دهنم
پرید : سگ کی باشی . شعله های آتیشو تو چشماش دیدم ، دستش
عقب کشیده شد و رفت به سمت بالا و محکم خوابیده شد روی صورتم .
اینقدر بد سیلی زد در گوشم تا خوده مغزم سوت کشید . دردم گرفت ،
دردم داشت ... ولی سرم رو بالا گرفتم و با سرتقی به صورت سرخ شده
ش زل زدم . ترس و ضعفو از خودم دور کردم و شدم همون پلیسی که
سَرشم میرفت سست نمیشد . ، شوری خون رو تو دهنم حس کردم
هرچی تو دهنم بودو تف کردم رو زمین و رو بهش گفتم : منو بستنی
ادعای مردونگی ام داری ؟ اگه مردی بازم کن تا نشونت بدم چند
چندی . یکی از ابروهاشو داد بالا : خیلی زبونت درازه نمیترسی
بچینمش . - بچه میترسیونی ؟ هرغلطی میخوای بکنی بکن . البته اگه
دلشو داری و لاف نمیای برام .

۳۰۳.

- باشه هر بلایی سرت اومد بدون مقصرش خودتی و اون زبون درازت .
کم کم با من آشنا میشی و اونوقته که مرگ رو با تمام وجودت لمس
میکنی . دهن باز کردم تا دوتا فحش پدر مادر دار بارش کنم که یکی از
اون همراهای قلچماقش پارازیت پروند . - رئیس گوشی تون . دستی
به موهای کشید و در حالی که خیره به صورتم بود گفت : فعلاً بچه هارو
بفرستید از خانم پلپس مون پذیرایی کنن تا بعداً خدمتش برسیم . آب
دهنم رو با گره قورت دادم ، با زدن پوزخندی که فهمیده بودم یکی از
دکوراسیونای ثابت صورتشه رو پاشنه پا چرخید و ازم دور شد .
گوشیش رو از اون پارازितه گرفت و سه تایی رفتن بیرون . پذیرایی...!
بچه ها...! یعنی چی؟ میخوان چه بلایی سرم بیارن!!! لعنت به من که
ببارم نمیتونم جلو دهنمو بگیرم . تازه دارم به حرف سرگرد میرسم ،
همش بهم میگفت زبونم کار دستم میده... بیا اینم نمونه ش ،
مرتیکه خر تک گیر آورده . فقط بزار خلاص شم پدرتو در میارم
قلچماق....

** تا میخورد و جون تو بدن داشت دوتا آدمی که راتین برای پذیرایی
ازش فرستاده بود سراغش کتکش زدن .

۳۰۴.

برای راتین کشتن و سربه نیست کردنش کاری نداشت ، اما میخواست
قبل از همه اینها یه سری چیزارو از زیر زبون تیارا بیرون بکشه . اون

دوتا مرد قوی هیکل موقع زدنش یه سوالایی میپرسیدن که همش بی جواب می موند و باعث میشد محکم تر ضربه هاشون رو به تن و بدن تیارا بکوبن. برای راتین طعمه نر یا ماده بودن فرقی نداشت ، هیچ رحم و مروتی تو کارش نبود . گفته بود کاری میکنه مرگ رو حس کنه پس سر حرفشم می موند . اونا دنبال چیزی میگشتن که تیارا کاملاً بی اطلاع بود ... راتین فکر میکرد تیارا حتماً رد و نشونی ازش پیدا کرده که اینقدر نزدیک بهش شده . از تموم رفت و آمدش خبر داشت هرجایی که تیارا برای پیدا کردن نشونی برای نزدیک شدن بهش دنبالش رفته بود . آدمای زیادی داشت و سریعاً خبرا براش مخابره میشدن . همه چیز درهم و قاطی بود هیچ معلوم نبود این پازل کی درست میشه و تیکه ها کناره هم قرار میگیرن . تیکه هایی که برای قرار گرفتن در کنار هم بی شک ، قربانی های زیادی می گرفتند . و اما تیارا از همه جا بیخبر نمیدونست این مردی که اونو به بند کشیده ، قاتل فاطمه و فرد اصلی پرونده ای که سالیان سال بازه هستش ... و اینکه شاید قربانی اصلی خودش باشه . قربانی یه بازی سخت و پیچیده ... ***

۳۰۵.

نامردا هر بلایی خواستن سرم آوردم . بجای سالم تو تن و بدنم نمونده بود. فک و صورتم اینقدر از درد ذوق ذوق میکردن که میترسیدم صورتمو ترکونده باشن . نمیدونستم اینا کی هستن و دنبال چین ،

هرچی ام بهشون میگفتم به گوششون بدهکار نبود و بدتر رو سرم خراب میشدن . روزی چند وعده مشت و لگد از طرفشون نوش جان میکردم . تا از درده زیادم بی هوش میشدم با یه سلطل آب یخ که میپاچیدن روم به هوش میومدم . کم آورده بودم به معنای واقعی بریده بودم ، دیگه جایی برام باقی نمونده بود که این نامرُوتا له و لوردش نکرده باشن . چرا هیشکی به دادم نمیرسید ! چرا سرگرد اینا پیدام نمیکردن و نجاتم نمیدادن ...! نکنه اصلاً بود و نبودم براشون مهم نیست و دنبالم نمیگردن ... نکنه ردی ازم ندارن تا پیدام کنن ... نکنه قراره زیره دست اینا جون بدم و بمیرم ... ای خدا بعده عمری زندگی این حقم نیست اینجور با خفت بمیرم ... خودت نجاتم بده ... خودت کمکم کن ... بزار بودن تو کنارم حس کنم ، نزار بترسم و ترسو تو وجودم ببینن . شکست برای من سخته ، منی که بیشتر مواقع برنده بودم . نمیفهمیدم ازم چی میخوان؟ سخت بودن فهمیدن زبون حیوونایی که فقط تو جلد آدمای جا خوش کردن ... **

۳۰۶.

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش کرد و از روی مبل بلند شد . یک هفته از زندانی شدن تیارا گذشته بود اما هم چنان دهن باز نکرده بود. از نظر راتین دختره مقاومی بود که این چنین زیر شکنجه ها دووم آورده بود. تا الانش اونو سپرده بود دست زیر دستاش ، دیگه خودش میخواست وارد عمل شه . همین امروز هر جور شده باید ازش حرف

میکشید. قبل از مردن بهتر بود مفید واقع میشد برایش ، وگرنه یه لاشه بی جون هیچ به دردش نمیخورد . هرچی فایده اش بیشتر لذت کُشتنش بیشتر . در حین پایین اومدن از پله ها آستین های پیرهنش رو زد بالا و به نوبت تا کرد . روی آخرین پله پا گذاشته بود که حامد پیداش شد . - رئیس دیبا خانم اومدن . خانم!! با خود زمزمه کرد چقدر هم برازنده شه هه ... اصلاً حوصله شو نداشت ، با اخمایی درهم گفت : ردش کن بره . حامد : ولی میگ... صداش رفت بالا : حرف من برات تو الویت یا اون زنیکه ؟ همون کاریو که گفتم انجام بده . حامد سرشو خم کرد : عذر میخوام فرمایشتون انجام میشه . راتین میخواست بره سراغ زندونی پنهونش که کسی جز خودش و چند تن از زیر دستای درجه یکش ازش خبر نداشتند.

۳۰۷.

نمیخواست دیبا بیاد و با وجوده مزاحمش برنامه ریزی شو بهم بزنه . حتی اهورا ام از وجوده اون دختر با خبر نبود ، راتین اگه میخواست به زودی از شرش خلاص شه پس نیازی نمی دید تا چیزی رو برای کسی باز کنه. هر چقدر تعداد راز دارا کمتر باشه امنیت پنهون موندنش بیشتره... از در پشتی ویلا خارج شد اگه از در اولی میرفت به حتم دیبا میدیدش . در واقع حوصله جنگ و دعوا رو هم با اون دختره سپریش نداشت . در چوبی فیروزه ای رنگ که با گیاهای پیچ در پیچ پوشیده و مخفی شده بود رو باز کرد و وارد راه نسبتاً تاریک و درازی که ختم به

انبار میشود ، شد . بعد از پشت سر گذاشتن اون راه به انبار رسید ، خودش تنهایی داخل شد و به نگهبانی که اونجا بود گفت کسی حق اومدن به درون انبارو نداره . با قدم هایی دقیق و آروم به سمتی رفت که اون دختر بر روی صندلی بسته شده بود . تیارا با وضعیتی رقت انگیز و درب و داغون که در وحله اول به چشم میومد باعث بد شدن حال آدم میشد ، نیمه بی هوش بود و سرش تا روی سینه خم شده بود . برای به حرف آوردنش باید اونو کاملاً به هوش میآورد . یک دور ، دور صندلی چرخید و با نگاهی بیخ زده جسم بی جون شده بر روی صندلی رو از نظر گذروند . مقابل نه کنارش از حرکت باز موند ، دستش رو پیش برد به سمت موهایش و روی سرش قرار داد و به صورت نوازش تا بالای سر تیارا رو دست کشید و یک دفعه پنجه هاشو فرو کرد تو موهای موج اون ، و با یه حرکت سرش رو محکم وبه طرز وحشی گری کشید عقب که

۳۰۸.

نالاه ای درد ناک از گلوی تیارا خارج شد . چشم های نیمه بازش رو که دید صدایش تنین انداخت : مثل اینکه تو قصد نداری دهنتو باز کنی و اون چیزایی که به دردم میخورن رو مقور بیای . موهایش رو بیشتر کشید عقب جوری که سرش هم به عقب کشیده شد. از لای دندوناش داد زد : دنبال تا همه دندوناتو خورد نکردم تو دهنت . صورتش از درد جمع شده بود ، لبای خشکش رو به زور از هم باز کرد و ناله کرد :

چ...چی از جونم ...م... میخواستید...م... من هیچی نمیدونم... نمیفهمم
چی میخواستید ...م... من ... ب... بخدا نمیدونم چی میخواستید ازم... با
ضعف و نا توانی اشک به صورت نشوند ، اون یه دختر بود ... دختری
که جسمی ضعیف داشت ... معلوم بود کم میاره در مقابل این همه
ضرباتی که تن نحیفش رو هدف میگیرن ... نمیدونست درد اینا چیه
نمیدونست چی میخوان وگرنه میگفت و خودشو راحت میکرد ... حتی
برای ثانیه ای چشم ازش بر نمیداشتن تا بتونه خودش رو خلاص کنه
... دیگه تاب این همه درد رو نداشت ... اون شکست خورده بود و
دیگه مقاوم نبود راتین سرش رو به شدت به عقب پس زد جوری که
گردن تیارا از پشت به تیزی صندلی آهنی برخورد کرد و همراه با درد ،
پشت گردنش بریده شد و خون از جای زخم خارج شد و راه به پایین
گرفت ... درد در وجودش پیچید و لب به دندون گرفت تا صدای فریادش
تو گلویش خفه شه .

۳۰۹.

راتین عقب کشید و صندلی که کمی اون طرف تر قرار داشت و کشید و
مقابل تیارا قرار داد و خودش نشست. کمی به جلو خم شد و گفت :
ببین خانم پلیسه من زیاد عصاب درست و حسابی ندارم ، دوست دارم
هرچی ازت میپرسم مثل آدم جوابمو بدی و نخوای منو بیچونی .
امیدوارم تا حالا فهمیده باشی من شوخی حالیم نیست ، حرفی رو که
بزنم حتماً بهش عمل میکنم . اگه به حرف اومدی که اومدی ، نیومدی

اونوقته که کارت تمومه. تیارا فهمیده بود خوب هم فهمیده بود این مرد حیوان صفت به هر چیزی که بگه عمل میکنه ، این رو حال روزی که الان داشت خوب نشون میداد . آب دهن خشک شده گلوش رو به سختی قورت داد و گفت : چی رو بگم ؟ تو حرف ... حالیت نمیشه ؟ وقتی چیزی نمیدونم از چی بگم برات ؟ خودش رو کنترل کرد تا آروم باشه : تو چرا دنبال من بودی چی ازم میدونی؟ سرفه خشکی کرد و بعد از گرفتن نفس گفت : من تورو از کجا میشناختم که دنبالت باشم ! اگه منظورت به اونشب تو کیش... راه تنفسش گاهی میگرفت و حرف زدن رو برایش مشکل میکرد ، کشدار و عمیق نفس کشید و ادامه داد : اون...اونشب یه بسته ماشروم جایی...جایی که نشسته بودین پیدا کردم.... برای همینم افتادم دنبالتون...

۳۱۰.

راتین نمیتونست این چرندیات رو باور کنه . مطمئن بود این دختر یه چیزایی میدونه و نمیخواد بگه . چیزایی که سال های سال سعی در پنهون کردنش داشت ، از جمله نام خودش رو . وگرنه چرا سعی داشت یه رد و نشونی ازش پیدا کنه اخماشو کرد توهم : این مزخرفات به درد من نمیخورن اصل مطلبو رو کن . تیارا تو دلش تکرار کرد : گیر عجب خری افتادم اینکه هیچ جوهره زبون آدمیزاد حالیش نمیشه . با آخرین توانی که تو وجودش بود داد زد : د نفهم چرا نمیخوای بفهمی ، طرفتو اشتباه گرفتی . منو دزدیدی آوردی این خراب شده به زور

میخواهی چیزی رو که نمیدونم چیه بهم نسبت بدی . بابا جان به پیر
به پیغمبر من نه تورو میشناسم نه اون جد و آباد خرترا از خودتو .
بزن منو بکش راحت کن ، خستم کردی بیشرف عوضی ... راتین خیز
برداشت طرفش ، گنده تر از دهنش حرف زده بود و باید عواقبش رو هم
میدید . با مشت محکمی که حواله دهنش کرد راه حرف زدن رو برای
تیارا بست . راتین عربده میکشید و فحش های رکیکی بار اون میکرد
و همراهش مشت و لگدی بود که نثارش میکرد . فریاد کشید : میخوای
بمبیری لعنتی خودم میکشمت اما جوری میکشمت که لحظه لحظه ش با
درد باشه . تیارا در برابر ضربه های راتین احساس میکرد تمامی
استخوانای بدنش در حال خورد شدن .

۳۱۱.

سرش صورتش بدنش بی رحمانه مورد هجوم ضربه های پر خشم
راتین قرار میگرفتن . راتین همچنان میزدش و با داد و فریاد
میخواست تا تیارا به حرف بیاد . سکوت و حرف نزدن تیارا و صدای
جیغ و ناله های ضعیفش اونو بیشتر دیوونه و جری میکرد . چقدر
مقاوم بود که با این همه درد نمیخواست چیزی به زبون بیاره همه این
فکرا راتین رو راغب تر میکرد و بی رحمانه به جون تیارا مینداخت . زد
و زد تا جایی که نفس در بدن داشت زد ... ضربه آخر رو با سر زانو زد ...
پاش رو برد بالا و زانوش رو محکم تو شکم تیارا خوابوند تیارا
نفس کم آورد ، چشماش تار شدن ... هجوم چیزی رو از پایین معده ش

به بالا حس کرد با باز شدن دهنش خون به شدت زیادی با فشار به بیرون جهید و پرتاب شد به جلو ... نمیتونست نفس بکشد به خرخر افتاده بود و فقط خون بالا میآورد ... راتین نفس زنان و با چشم هایی که از زور خشم درشت شده بودن با دیدن این منظره اخماش توهّم رفتن و داد زد... - میعاد ... میعاد ... در انبار باز شد و نگهبان با عجله وارد شد ، نگاهش که به تیارا افتاد صورتش درهم شد . رو به راتین گفت : بله رئیس ؟... راتین مشت هاشو گره کرد و گفت : به بچه ها بگو اینو سریع جمع کنن و توام برو دنبال دکتر . اگه این بمیره

۳۱۲.

وای به حال همه تون سریعاً کاریو که گفتم انجام بدید ... میعاد ثانیه ای رو معطل نکرد و دوید به سمت در... *** دکتر شیرودی یکی از کسایی بود که سالیان سال برای پدر راتین کار کرده بود و قابل اعتماد بود برای راتین. با شنیدن موقعیت اضطراری خودش رو سریعاً به ویلا رساند . با راهنمایی میعاد به اتاقی که تیارا رو توش برده بودند رفت تا اونو ببینه. دکتر به محض دیدن دخترکی که نیمه جون و درب و داغون روی تخت افتاده بود اخم درهم کشید . تو این چند سال بارها شده بود که گند کاری های این پدر و پسر رو جمع کرده باشه. بارها افرادی که زیر دستشون به مرز مردن رسیده بودن ولی براشون هنوز لازم بودن رو درمان کرده بود تا باز هم تابی برای شکنجه داشته باشن و به حرف بیان . ولی این دخترک حالش خیلی بدتر بود و شاید

هیچ امیدی به زنده بودنش نبود... کیف پزشکی شو باز کرد و وسایلی رو که مورد نیازش بود بیرون آورد. با احتیاط کامل مشغول معاینه شد تا مبادا آسیب بیشتری به دخترک بزنه. اولین کاری که کرد با پنبه و الکل زخم‌هایی رو که خون خشکیده سطحشون رو پوشونده بود شست و شو داد. گوشه پیشونیش رو که شکسته بود بخیه زد و معده پر از خونش رو هم شست و شو داد. تنها چیزی که از معده ش خالی میشد خون بود و لخته‌های سیاه و کدر شده خون.

۳۱۳.

پشت گردنش رو هم که جراحت برداشته بود از خون پاک کرد و با بتادین و باند پانسمانش کرد. با زدن آمپول مسکن برای کاهش درد و سرم غذایی برای رفع ضعف و رنگ‌پریدگی کارش به اتمام رسید. دستکش زرد شده و خونی رنگ رو در آورد و انداخت توی سلطل زباله. وسایلش رو داخل کیف انداخت و بعد از برداشتن کتش از اتاق خارج شد. رو به میعاد که همونجا بود کرد و گفت: فعلا به هیچ وجه تکونش ندید تا وضعیتش عادی بشه. یه پرستارم براش میفرستم نیاز به مراقبت و نگهداری داره. اینو به بقیه ام بگو. میعاد سری به معنای فهمیدن حرفای دکتر تکون داد: بله اوامرتون انجام میشه. دکتر خشک و جدی گفت: رئیس کجاست؟ میعاد: ایشون تو اتاقشون هستن. دکتر راه رویی رو که درش ایستاده بودو گرفت و رفت پایین تر، دور اولین ستون چرخید تا رسید به در مشکی نسبتاً بزرگی که روش رگه‌هایی از

رنگ طلایی داشت . بدون زدن در وارد شد ، بوی سیگار تندی که فضا رو پر کرده بود بینیش رو زد . دستش رو کمی تو هوا تکون داد تا دودا کنار رفتن و تونست راتین رو وسط اتاقش نیمه نشسته روی مبل ببینه . - معلوم هست چه خبره اینجا ، تو با خودتم سر جنگ داری
پسر .

۳۱۴.

با خودش تکرار کرد اوه این صدای دکتره ! (تنها کسی که میتونست رفتارش در مقابل راتین گستاخ باشه این مرد تقریباً مسن ، با دل و جرعت ترین فرده کاری راتین بود . بارها شده بود در مقابل اون ایستاده بود و دم از شکایت زده بود . ولی راتین به خاطر اینکه اون هم جزئی از خانواده ، به دلیل دوستی چندین و چند ساله به حساب میومد ، در مقابلش سکوت میکرد یا به سردی جوابش رو میداد . شیروودی هم این رو میدونست و برای همین هیچ حرفی رو تو دلش نگه نمیداشت و همه رو به زبون میاورد . حتی حرفایی که به مذاق راتین خوش نمیومدن ...) کیفش رو پرت کرد روی میز و خودش هم روی مبل نشست . گره کرواتش رو کمی باز کرد تا گر گرفتگی که حاکی از عصبانیتش بود از بین بره . راتین با صدای بدی که از برخورد کیف و میز تولید شده بود چشماشو تا نیمه باز کرد و خیره به دکتر موند . شیروودی از این همه خونسردی راتین به انفجار رسید . صداش رفت بالا و سکوت بوجود اومده و سرد اتاق رو بهم زد : اون چه غلطی که تو کردی ؟ اون

دختر کیه؟ چه بلایی سرش آوردی؟ یه جای سالم تو تنش نیست .
پکی به سیگارش زد و سیگار رو مقابلش گرفت و خیره به نور نارنجی
رنگ توتون های در حال سوخت شد و تمام دود حبس شده داخل دهنش
رو از بینی بیرون داد و گفت :

۳۱۵.

اگه باهام راه اومده بود این بلا سرش نمیومد . دکتر : آره در غیر اون
صورت سر از قبرستون در میاورد . نگاهش رو کشید بالا و دوخت به
صورت دکتر : غیر از اینو انتظار داشتی؟ دکتر دست هاش رو داخل هم
چفت کرد : تا کی قراره اینطوری بیرحمانه جون دیگرانو بگیری؟ پسر
تو دل نداری؟ وجدان نداری؟ چطور با دیدن وضعیت اون دختر ککتم
نمیگزه . پوزخندی زد و با لحن سردی زمزمه کرد: نه من دل ندارم ،
نمیخوام که داشته باشم . میدونی وقتی بشکنی وقتی نابود بشی
وقتی زمینت بزنی ، اونوقت که پاشی اونی که قبلاً بودی نیستی؟
اونوقت که پاشی پر از کینه ای پر از نفرت و انتقامی . برای نابودی
همه اونایی که شکستنت و زدنت زمین . کام عمیقی گرفت و دودش رو
پس زد تو هوا : من یه حیوونم دکتر یه حیوون درنده که طعمه هاشو با
دندون تیکه پاره میکنه و خونشونو تا آخرین قطره میمکه اما دلش به
حال زجه ها و ناله های طعمه هاش ، هیچ نمیسوزه . از سنگ همیشه
انتظار دلرحم بودنو داشت؟ همیشه دکتر؟ دکتر لب هاش رو بهم فشرد و
سکوت کرد ، چه جوابی میتونست

به این پسرک کله خراب داد وقتی حرف فقط حرف خودش بود. دستش رو پیش برد و سیگار رو درون جا سیگاری انداخت و با تحکم گفت:

درضمن زنده بودنش برام خیلی مهمه. حالا حالاها بهش نیاز دارم و نمیخوام به همین سادگیا از دستش بدم. شیروودی با تمسخر گفت:

حتماً به خاطر اینکه طعمه ت ماده! نگاه گذراییی به چهره شیروودی انداخت و چیزی نگفت. قصد بازگویی چیزی رو نداشت، شیروودی هر جور که میخواد فکر کنه براش مهم نبود.... اون کاره خودش رو میکرد، همیشه همین طور بود. چون اون رئیس بود و بقیه زیر دستش ...

ساله بود ۵۲ پرستاری که برای مراقبت از تیارا اومده بود زنی حدوداً کارش تزریق آمپول (مسکن) و زدن سرم غذایی بود چون تیارا تمام مدت بی هوش بود و نمیتونست چیزی بخوره. گهگاهی از درد زیاد چشم باز میکرد و ناله میکرد که اونم با زدن مسکن باز به خواب میرفت. کار نظافت و تمیزیش هم به عهده اون پرستار بود. شیروودی حسابی سفارش کرده بود هوای اون دختر رو داشته باشه و چیزی براش کم نزاره. خودش هم هر روز برای معاینه تیارا به ویلای راتین پا میذاشت. در تمام این مدت راتین هیچ سراغ تیارا نرفت، البته دکتر هم کلی بهش تحکم کرده بود تا زمانی که خوب نشه حق نزدیک شدن بهش رو نداره. راتین مجبوراً عقب کشید چون در غیر اینصورت

این دکتر لجباز کار دستش میداد و اون اینو نمیخواست... چند روزی گذشت چند روز طولانی و طاقت فرسا ، که کمی حالش رو به بهبودی برگشت . درد هاش کمتر شده بودن و چشم باز کرده بود . دیگه میتونست راحت با کمک پرستار غذا بخوره ، اون هم غذاهای آبکی مثل سویی و مایعات . بدنش تو این چند مدتی که روی تخت مدام دراز کشیده و در حال خواب بود خشک شده بود . خانم پرستار بدنش رو ماساژ میداد و با گرفتن بازوش کمک میکرد داخل اتاق چند قدمی راه بره تا هرچه زودتر حالش بهتر بشه . هیچ فکر نمیکرد با اون همه سودایی که به سر داشت روزی به چنین جایی برسه که هست... و چه بد که اون غیر ممکن هایی که آرزوی تحققشون رو نداریم ، ممکن بشن . به زور تونست روی تخت بشینه و تکیه شو به تاج تخت بده . پرستار برایش قرصاشو آورده بود اما قبلش باید چیزی میخورد . قاشق قاشق داخل دهانش سویی سرازیر کرد و با دستمال زمانی که دور دهن تیارا کثیف میشد دهنش رو پاک میکرد . مهربانی این زن گاهی تیارا رو شرمنده میکرد . بوی مادری رو برایش زنده میکرد که کنارش نبود . این زن تو این چند روز مثل یه کودک ازش مراقبت کرده بود ، خالصانه و صادقانه. بعد از تموم شدن سویی پرستار بشقاب رو توی سینی قرار داد . قرص هارو هم به نوبت به خورد تیارا داد .

لیوان رو که توی سینی گذاشت تیارا دستش رو گرفت . پرستار کمی جا خورد اما دستش رو عقب نکشید . تیارا با چشمایی که به اشک نشسته بود گفت : خیلی ممنونم ازتون شما و دکتر تنها کسایی هستید که اینجا با من خوبید . شما منو یاد مادرم میندازید ، مهربونیتون فداکاریتون مادرانه ست... چه کسی از دل آدم های اطرافش خبر داشت ؟ این زنی که مادرانه هایش را خرج اون کرده بود ، سالها در حسرت فرزندى که خدا هیچ وقت بهش نداده بود میسوخت . چه حس خوبی در وجودش بیداد کرد وقتی کسی او را به مهربانی و پاکی یک مادر خطاب کرد. کاش تمام لذت های خوب خلاصه در انسانیت آدم ها میشد ... با چکیدن اشک تیارا دستش رو پیش برد و صورت نحیف دخترک رو نوازش کرد ، قبل از اینکه به حرف بیاد در به صدا در اومد و دستگیره چرخید . پرستار فوری دستش رو عقب کشید و بلند شد و سینی رو از روی میز عسلی برداشت . تیارا هم اشکاشو پاک کرد و با ترس به فردی که قرار بود از در داخل بیاد خیره شد . میترسید ، این روزها تا صدای در میومد میترسید که اون مرد باشه . مردی که بیرحم ترین آدمی بود که به عمرش دیده بود . هنوز هم رد ضربه هایی رو که با بی رحمی به تنش می کوفت رو حس میکرد . با داخل شدن دکتر نفس راحتی کشید که از دید دکتر پنهون نموند . چقدر دل شیرودی به حال این دخترک زیبا رو میسوخت که اسیر چنگال های راتین شده بود . کاش میتونست کاری برای این دختر

خوش قلب انجام بده تا نجات پیدا کنه ، اما چه کاری ؟... لبخندی به لب نشوند و با رویی بشاش گفت : حال مریض ما چگونه؟ تیارا که در این مدت چیزی جز مهربونی و صداقت از این مرد ندیده بود با لبخند جوابش رو داد : به لطف شما خوبه خوبم دکتر . پرستار با گفتن با اجازه ای کوتاه از اتاق خارج شد . دکتر روی تخت نشست و کیفش رو باز کرد ، با در آوردن گوشی معاینه و قرار دادنش روی گوشش به معاینه تیارا پرداخت . بعد از اتمام معاینه لبخند رضایت بخشی زد : تو دختر خیلی مقاومی هستی خوشحالم که حالت بهتر شده . دیگه سینه تم خس خس نمیکنه ، یجاهایی از بدنتم کوفته س و درد داره اونم طبیعی به مرور زمان بهتر میشه. تیارا خندید : بله ، ولی اگه بازم کیسه بوکس نشم . از نظر دکتر چقدر خنده این دختر درد داشت ، لبخندش از بین رفت و با اخم هایی درهم به صورت تیارا خیره شد . خنده ش رو قورت داد و ادامه داد : کاش میذاشتید بمیرم دکتر من دیگه تحمل ندارم ، تحمل درد کشیدن رو ندارم . هر چقدرم مقاوم باشم بازم یجایی کم میارم . دقیقاً الان همون جایی ایستادم که فکر میکنم بن بست زندگیمه . کم آوردم ، آدمی ام که کم بیاره مگه چیزی جز آمدن میخواد؟! شیروودی دستی به چشماش کشید و نفسش رو عصبی فوت کرد بیرون :

خیلی دوست داشتیم کمکت کنم دختر جان اما مطمئنم تا الان متوجه شدی فرار از دست راتین غیر ممکن. اون تا چیزی رو که میخواهد بدست نیاره، حتی بعد از مُردنتم دست از سرت بر نمیداره. نمیدونم چی ازت میخواه، ولی میتونم حدس بزنم چیزه مهمی که تا حالا زندت نگه داشته. همراه با کشیدن آه نگاه از دکتر گرفتمو خیره به دیوار شد و تو فکر غوطه ور شد. (پس این زندان بان به بند کشیده من اسمش راتین ...) براش روشن شده بود با کسی که روبه رو شده یه آدم معمولی و بی خطر نیست. نمیتونست بی گذار به آب بزنه، هر چند که از چیزی هم خبر نداشت. در به صدا در اومد و متعاقبش باز شد، میعاد وارد شد و رو به شیرودی گفت: رئیس کارتون داره. سرش رو تکون داد و اشاره کرد میعاد بیرون بره. دستی به شونه تیارا زد و گفت: قوی باش دختر من مطمئنم میتونی از پس راتین بربیای فقط از راهش وارد شو، هرچقدر در برابرش تندی کنی اون آتیشش تند تر میشه. دکتر از رو تخت بلند شد و در مقابل نگاه مات تیارا از اتاق خارج شد. تیارا سرش از هجوم فکرایبی که مثل موج به مغزش حمله کرده بودن در حال منفجر شدن بود. هیچ سر از حرفای دکتر در نیاورده بود، منظورش چی بود؟ چجوری میتونست با اون مردی که حرف فقط حرف خودش بود و هیچ به حرفای تیارا اهمیتی نمیداد کنار میومد.

چطوری میتونست خوی آتندش رو در مقابل عمل زور کنترل کنه ... هیچ سر در نمیآورد ، هیچ ... سوالی که راتین به زبون آورد دکتر رو تا سر حد اوج خشمگین کرد : حالش دیگه خوب شده ؟ صدای باز و بسته شدن متعدد دره فندک آهنی نقره ای رنگ رو عصاب شیروودی بود . مثل اینکه راتین امروز قصد داشت این مرد رو به حد جنون برسونه . شیروودی کف هر دو دستش رو کوبید رو میز کار راتین و خم شد به طرفش و گفت : حتماً میخوای دوباره به حالت اولی که تحویلیم دادیش درش بیاری . در فندک رو بست و پرت کرد تو کشو و با شدت کشو رو هول داد تا بسته شه . -تو اینجا چیکاره ای ؟ بازم بعدش درست درمونش میکنی دیگه دکتر . نیش کلام راتین فریادش رو بلند کرد : آدم حسابی من نمیدونم چی از جون این دختر میخوای اما دیگه حق آسیب رسوندن بهش رو نداری . راتین تکیه شو داد به صندلی و پوز خندش رو به دکتر تقدیم کرد : اونوقت کی میخواد جلومو بگیره ؟ تو! شیروودی دندون هاش رو محکم به هم سایید و با تیر خلاصی که راتین به سمتش پرتاب کرد دهنش کاملاً بسته شد . معلوم بود که نمیتونست از پس راتین بر بیاد و از سد محکمی که در برابرش قرار داده عبور کنه . از رو میز عقب کشید و رفت به سمت مبل ، کیف و کتش رو برداشت و به طرفه در رفت .

در و باز کرد و از اتاق خارج شد و برای خالی کردن عصبانیتش درو پشت سرش به شدت به هم کوبید ... که فقط باعث زدن نیشخندی از طرف راتین شد و بس....

تیارا

حوصله م تو این اتاق به ظاهر بزرگ سر رفته بود . همه جای اینجا برام حکم زندون رو داشت . یه اتاق بزرگ که تنها درِ بازش ختم به سرویس بهداشتی میشد که تو خوده اتاق بود. پنجره قفل بود و از بیرون حفاظ داشت و روشم تور زده شده بود . یعنی من اگه نفس کم میاوردم میمردم هیچ هوای آزادی برای تنفس از جایی داخل نمیشد. تموم سوراخ سمبه ها رو بسته بودن . روی تخت نشستم و پاهامو جمع کردم و دستامو دور پاهام چفت کردم و برای هزارمین بار خودمو با دیدن اتاق سرگرم کردم . رنگ پرده ها طلایی بود و توشم رگه هایی از قهوه ای سوخته کار شده بود. سه تا مبل چرم قهوه ای سوخته به شکل گرد ، دوره میز گرد شیشه ای گوشه اتاق بودن . تخت و روتختی و پتو و تموم بند و بساطش کرم رنگ و قهوه ای سوخته بودن . سمت راست دیوار بغل در یه کمد دیواری کرم رنگ بود و

۳۲۳.

سرویسیم کنارش . سطح زمینم موکت پرز بلند کرم قهوه ای بود . با یه سری خرت و پرت دیگه که فقط از چراغ خواب گلدونی شکل ، که

موقع روشن شدن میچرخید خوشم اومدش. تنها رنگ شادی که تو این اتاق پیدا میشد و روحو صفا میداد سفیدی رنگ دیوارا بود. اصلاً از دک و دکوراسیون اتاق خوشم نمیومد، رنگاش تو ذوق بودن. یکم شعور نداشتن یه اتاق با دیزاین روشن تر بهم بدن، اینجا احساس دل مردگی میکنم. زدم تو سر خودمو گفتم: نبرنت تو انبار، بلا ملا سرت نیارن اینم از سرت زیاده. باز پنچر شدم و پوف شل و ولی کشیدم. فکرم کار نمیکرد، برای رها شدن آزاد شدن... همه راه حلام ته تهش میخوردن به بن بست... این همه آدم اینجا این همه بند و بساط چبیکار میتونم کنم. بیس چاری ام که یکی مته سگ پاسبان پشت در کشیک میده آمار ثانیه به ثانیه نفس کشیدنم داره. از روزی ام که آوردنم تو این اتاق پای مبارکمو بیرون نداشتنم تا ببینم اینجا کجاست چه شکلی، کجا لش مبارکم رو آوردم. تنها جایی ام که میرم و خوب آمارشو دارم، توالت، حموم، اتاق... اتاق، حموم، توالت... اینقدر این مسیرو رفتنم تو همین اتاق وامونده لامصب فول اچ دی شدم. هیچ موقع فکر نمیکردم منه خاک به گور بوقت واسه باز شدن دلم و

۳۲۴.

فرستادن حوصلم پی نخود سیاه برم توالتو یه دید بزنم و عرض ادبی بنمایم و بچپم رو همین تخت. مردم کجا میرن واس گردش و صفا دادن روح و روان من نوبرشو آوردم ته عشق و صفام توالت خوشگله خونه آق دزده ست. ای تف تو این روزگارو شانسی و تقدیر و دنیا....

دستامو حرصی فرو کردم تو موهامو مشت کردم و کشیدم و زیر لب گفتم : مردم مته جناب عالی اسیر خونه جلاد نیستن که ، ای خودم بمیرم برا خودم که مظلوم تر از من تو دنیا پیدا نمیشه که . بالش رو از کنارم برداشتم و گرفتم تو بغلم . چونه مو رو نرمی بالش فشار دادم و تو ذهنم گفتم : چند روزه اینجام ؟ چند روز از گم شدنم میگذره؟! پس چرا خبری نیست ؟ چرا کسی به دادم نمیرسه . اون آرشای الاغ کدوم گوری ، به حرف همیشه زرت و زورت هارت و پورت تحویل میده ، بعد اونوقت نکبت بدقواره مُرده و اثری ازش نیست . ایشالله غسل بشوردت ایشالله خرماتو بخورم ایشالله خبر مرگتو برام بیارن خودم جفت پا بیپریم رو سنگ قبرت تا چهلمت یه بند بندری برم تا روحت اون دنیا از حرص بترکه ، شِرت ازون دنیام گنده شه . ای خیر نبینی بالشو گرفتم بالاترو صورتمو فرو کردم توش ، دیوونه شدم رفت این چرت و پرتا چیه دارم میگم؟! اینا برام مگه آب و نون میشه .

۳۲۵.

نمیشه ، نه نمیشه ... نشه به درک حداقلش دلم خنک میشه که
هــــی دنیا...

** بی سرو صدا دستگیره در رو چرخوند جوری که کوچک ترین صدایی هم تولید نشد . وارد اتاق شد و در و بدون بستن رها کرد . دو قدمی از در فاصله گرفت و همونجا ایستاد . تکیه به کمد دیواری داد و دست

هاش رو بغل زد و چفت هم کرد . نگاه ثابتش درست به رو به رو بود جایی که هنوز صاحب موقتی این اتاق متوجه ورود و حضورش نشده بود . تیارا همچنان نشسته و بالش بغل گرفته ، سرش رو درون بالش می فشرد و در بین جدال عقل و منطق گیر افتاده بود . اونقدر حواسش پرت و درگیر افکارش بود که نفهمید راتین اونجاست . راتین سکوت رو با صدای سردش که رعشه به تک تک اندام تیارا انداخت شکست : خانم پلیسه حالش مثل اینکه بهتر شده . باشنیدن صدای ناگهانی مردی که ازش وحشت داشت و بیرون کشیده شدن از افکارش تکون بدی خورد و چون لبه تخت نشسته بود تعادلش بهم خورد و نتونست خودشو کنترل کنه و بلاًمخ پخش زمین شد . اتفاق همچین صحنه ای فقط اخم های راتین رو باز کرد ولی هیچ لبخندی به لب هاش ننشوند .

۳۲۶.

تیارا کف زمین دراز کشیده بود و موهای بلندش سر و صورتش رو پوشونده بود . قلبش تند و بی وقفه ضربان میزد جوری که با کمی سکوت به راحتی میشد اون صدارو شنید . بی حرکت مونده بود و قصد تکون خوردنم نداشتنم . تو دلش خدا خدا میکرد یا قلبش وایسه یا نفس کشیدن رو یادش بره . تا بتونه حضور این مرد رو حس نکنه . راتین که دید تیارا تکون نمیخوره و همونجور کف اتاق دراز کشیده عصبی و کلافه قدم به جلو برداشت و هم زمان گفت : مُردی ؟ همین حرف و صدای قدم ها کافی بود تا تیارا مثل فشنگ از جاش بپره .

جوری بلند شد و پرید رو تخت و از تختم رد شد و پرید پایین و به گوشه اتاق پناه برد که راتین وسط راه خشکش زد و با تعجب تکرار کرد (آیا این دختر دیوونست؟!) حرکتی نکرد و دستش رو فرو کرد تو موهایش : چته ؟ همین صدای دادی که از خشم تأثیر گرفته بود برای ترکیدن بغض تیارا کافی بود . پرده رو تو مشتت بیشتر فشار داد و با التماس گفت : تورو جون هرکی دوست داری باهام کاری نداشته باش . بزار برم ، از من برات آبی گرم نمیشه . انگشت اشاره شو به حالت تحدید آورد بالا : حرفای تکراری رو تحویلم نده ، من از تکرار هر چیز بیزارم . تیارا : چیکار کنم ؟ خودت مجبورم میکنی . سوالای تکراری جوابای تکراری ام دارن . راتین جلوتر رفت ، تیارا جیغ کشید و کنار دیوار چمباته زد .

۳۲۷.

راتین کنارش وایساد و خم شد و از بازوهایش گرفت و بلندش کرد . پنجه هاش رو محکم دوره بازوهایش فشار داد و گفت : سعی نکن زبون درازتو به من نشون بدی ، اون چیزی رو که ازت میخوام بهم بگو . از فشاره ترس و هق هق به سسکه افتاد :
چ...چی...هیج...ب...ب...بگم...هیج...م...من...ه...هی...ن...مم...د... فشار
پنجه هاش رو بیشتر کرد ، جوری که استخون های تیارا در حال پودر شدن بود . - حرف بزن ، بگو چرا دنبال من بودی؟ این همه مدت دنبال چی بودی که تو هر سوراخ سمبه ای سرک کشیدی . آخی گفت و

صورتش رو جمع کرد : من دن...دنبال یه سری آدم میگشتم . کسایی که... ک...هیع ... به ماجرای جنگ و درگیری چند...هیع... مدت پیش پلیس و قاچاقچیا برمیگشتن... تو...ت... تو اون درگیری هیع ... یه انفجاری رخ داد که یکی... یکی از دوستانم کشته شه ... هیع ب...بعدم دنبال ...دنبال یه سرنخی میگشتم تا شاید ... ر...ردی پیدا کنم م...هیع ...من بخدا تورو نمیشناسم... فقط تو... ت... کیش هیع دیده بودمت.... بعد از اونم دیگه پی تو نگشتم... چو...چون اون قضیه ب...به کل ماجراش برام هیع بسته شده بود....

۳۲۸.

چشمای راتین از عصبانیت و خشم درشت شده بود و رگه هایی قرمز رنگ درون گوی های تپله ای رنگش پدیدار شده بود . برایش سخت بود باور کنه ، دلش نمیخواست که باور کنه ... اون خیلی وقت بود که کسی رو باور نداشت ، حتی اگه طرفش چیزی جز حقیقت نمیگفت دستش رفت بالا و پیاپی دو طرف صورت تیارا رو سیلی زد ، رد انگشتاش باقی موندنو صورت سفید تیارا به چند ثانیه نکشیده سرخ شد . فریاد کشید : لعنتی منو سرکار نزار ، تا اون زبون واموندتو از حلقه بیرون نکشیدم بنال . تیارا به زجه افتاد جیغ کشید : چرا نمیفهمی همش عین حقیقت بود . بخدا راست گفتم تموم درگیریم سر همین پرونده بود. به جون داداشیم که تموم زندگیمه راست گفتم باور کن دروغ نگفتم . هرچقدر میخوای منو بزن اما تنها جوابت همینه

چون حقیقت چیزی جز این نیست . بخدا که نیست نیست بفهم
...تورو چون هرکی که دوست داری بفهم... ساکت شد و با گریه و لرزش
زل زد به چشم های راتین تا حد اقل از تو چشماش به صدق گفتارش
پی ببرد . راتین هم نفس نفس زنون زل زده بود بهش ، نمیخواست
باور کنه اما چشمای این دختر دروغ نمیگفتن . همونطور که ضعف و
ترس رو داد میزدند صداقت کلامش داد میزد ... نفس های لرزون و گرم
تیارا به زیر گردن راتین میخورد ، بیش از حد بهم نزدیک بودن .

۳۲۹.

راتین چشم هاش رو بست و اونو محکم پس زد . پشت تیارا به دیوار
خورد و بعدم شل و وارفته روی زمین افتاد . راتین نموند و با عجله از
اتاق بیرون رفت و تیارا موند و دردی که تو تک تک اجزای تنش
افتاده بود و صدای هق هق هایی دلخراش که تنها ملودی برهم زدن
سکوت اتاق بودن ... سوزش روحش سوزش صورتش همه و همه شدت
اشک هاش رو بیشتر میکردن اون تنها بود تنها و بی پناه اسیره
پنجه های گرگ وحشی که دلی از جنس سنگ داشت

*** راتین بیخیال تیارا شده بود و دیگه کاری به کارش نداشت .
یعنی مطمئن شده بود که حرفاش درستست ، اون سر تودایی داشت و
آشناهایی که تو جاهای مختلف داشت از طریقشون تونسته بود بفهمه
که این پلیسی که تو دستاشه فقط در مورد یه چیز کنکاش میکرد ، اون

هم مجرمایی که اون شب تو جنگ مقابلشون حضور داشتن هرجایی
ام که سرک کشیده بود و پا برای تحقیق گذاشته بود راجب اونشب و
افرادی که میتونستن بهش وصل باشن میپرسید. تیارا اونشب
نتونسته بود صورت راتین رو تو تاریکی ببینه ، وگرنه میدونست که
الان به گمشده ش رسیده... بود و نبود تیارا براش مهم نبود ، همه روزه
تو همون اتاق حبس بود ولی اینبار بدون هیچ شکنجه ای .

۳۳۰.

راتین قصد کشتنش رو نداشت ، تیارا یک مهره بود . مهره ای که فعلاً
به کار نمیومد ، ممکن بود بعدها این مهره سوخته یه شانس طلایی به
حساب بیاد ... یه شانس بزرگ در مقابل باختن . راتین برای کاری به
بیرون از ویلا رفته بود . تیارا کلافه تمام اتاق رو از قدم گذرونده بود .
یکی دو مشت حواله دیوار کرد تا حرصش به کامل خالی شه اما بی فایده
بود . جوری حرص میخورد و عصبی نفس میکشید که احساس میکرد
اکسیژن اتاق رو به اتمام . باید کاری میکرد ، خسته شده بود از این
قفس تکراری . به سمت کمد دیواری رفت ، چند دست لباس بیرون
آورد . اونارو روی تخت انداخت و با در آوردن لباس هایی که به تن
داشت اونارو پوشید . یه تی شرت صورتی چسبون ، شلوار کشی
خاکستری و سیوشرت خاکستری کلاه دار . موهاشم دم اسبی بسته بود
و کلاه سیوشرت رو انداخت رو موهاش و زیبی رو کمی تا بالا کشید .
هیچ چیز پوششی تو کمد وجود نداشت، نه روسری نه مانتو و لباس

های بلند و پوشیده دهندش رو کمی کج کرد و به مسخره گفت : اینجا اروپائه حتماً منم گروگان اروپایی هه . لباس های تعویض شده رو از روی زمین چنگ زد و برداشت و برد انداخت تو سبد لباس های داخل حموم .

تیارا

۳۳۱.

پشت در قرار گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم ، هر جور شده باید برم بیرون از اینجا ، اگه نشه اینقدر سرمو میکوبم تو دیوار تا بیوفتم بمیرم . میدونستم الان سگ نگهبان پشت دره ، با کف دست چندبار زدم به در . نه صدایی اومد نه اتفاقی افتاد هیچی ! اینبار محکم تر زدم به در ، عقبم نکشیدم و تر تر تر در زدم بالاخره دستگیره از بیرون چرخید و در باز شد ، تندی کشیدم عقب تا در بهم نخوره . سگ نگهبان اخم کرده بود و چشماشو به حدی درشت کرده بود یه لحظه یاد اون مرد دست آهنگی تو فیلم اژدها وارد میشود افتادم . به زور خندمو قورت دادم و قیافه مو تا جایی که در توان داشتم مظلوم کردم . - همیشه برم بیرون تو این اتاق خسته شدم . خشک و جدی گفتم : همیشه ، سر و صدا هم نکن . درو خواست ببنده که مانع شدم و دوباره گفتم : خواهش میکنم خودتم بیا ، منکه نمیتونم از اینجا فرار کنم ! چشماش رو ریز کرد و با شک نگاهم کرد ، رفت عقب و گفتم : بیا

بیرون. نیشم عین شلوار کردی آقا جون خدابیا مرزم کش اومد تا مرکز
سرم . تندی رفتم بیرون تا مبادا پشیمون شه. من جلو تر راه افتادم و
اونم پشت سرم ... چشمم که هر جا میوفتاد دهنم قده دو متر باز میشد!
چه دم و دستگاهی چه در و دیواری چه ویلایی چه وسایلی !!! انترا منو
انداختن تو اون یه تیکه اتاق و چشم و جمال و از این همه چیز دور

۳۳۲.

نگه داشتن. زودتر اگه اینجارو دیده بودم مثل بچه آدم رفتار میکردم و
جفتک نمینداختم که . ببینم این زن نداره خودم برم زنش شم . هر
روز هر روز تو وان پول و طلا حموم میکنم . میشینم جلو تی وی سه
چهارتا کلفت نوکر با پر طاووس بادم میزنن. هر جام بخوام برم
میشینم رو تخت روون و این غول بیابونیا تخت و بلند میکنن جا به
جام میکنن عین زمان حضرت یوسف تو مصر بودا . اینو میگن زندگی
اینو میگن عشق و صفا . اینقدر مات در و دیوار بودم سکندری رفتم و از
تو خیال اومدم بیرون . حفته نکبت همینم مونده بیام زن این
شامپانزه رو به انقراض بشم. حالا نه اینکه اونم عاشق چشم و ابرومه
منو میبینه غش و ضعف میکنه. این که هر وقت چشمش بهم میوفته
جفتک میپرونه سمتم . هر چی میخواستم ندید بدید بازی در نیارم
مگه میشد !!! در و دیوارا همه سفید رو بعضی جاهاشم خیلی قشنگ کار
شده بود . از اتاقی که من توش بودم بیرون میومدی یه چند قدم
جلوتر رو دیوار شکل یه دختری که کنار چشمه نشسته بود و به تصویر

خودش تو شب مهتابی خیره بود و قطره اشکی ام از صورتش می چکید
حکاکی شده بود. اینقدر قشنگ و زیبا که فکر میکردی به طرح زنده و
واقعی . سمت پله ها قبل از پایین رفتن دکوراسیون زیبا و قشنگی از
وسایل چیده شده بود . مبل و میز گلدون و تی وی ... تلفن و چندتا
وسایل عجیب و غریب دیگه اونجارو تشکیل داده بودن .

۳۳۳.

چشمم رو تلفن مونده بود کاش میتونستم برم سمتش و یه زنگ بزنم
. نا امید نگاهمو گرفتم و رفتم به سمت پله ها ، شکل جالبی داشتن هر
چی پایین تر میرفتی مارپیچی تر میشدن . از آخرین پله ام اومدم
پایین و با دیدن طبقه پایین فکم چسبید به کف زمین که شبیه به
خونه شطرنج مشکی و سفید بود . ساده نبود جوری کنار کنار هرخونه
مربعی شکل کار شده بود با طراحی های خاصی که شبیه به پیچک و
برگ بودن آدمو متحیر میکرد . ویلا به حدی بزرگ بود و از هر طرف یه
راهی داشت آدمو گیج میکرد . همه جا از وسایل گرانبها و عتیقه پوشیده
شده بود ، همه چیز شیک و مدرن بود . تابلوهایی که به دیوارا نصب
شده بودن خیره کننده بود. کنار سالن بالای شومینه یه تابلوی بزرگ
بود که برای دقیقه ای منو محو خودش کرد . نقاشی از یه مرد پر
صلابت بود جوری که با دیدنش ابهت و بزرگیش رو به رخ میکشید .
رنگ چشماش خیلی آشنا بود! و همینطور چهره خصمانه ای که داشت ...
همه و همه شکل ظاهری راتین رو تداعی میکرد. حتماً با این مرد

نسبتی داره دیگه . شونه مو بالا انداختم و راه افتادم . به ستون هایی که پشت هر کدومش یک راه بود فقط نگاه میکردم و کنجکاوی برای سرک کشیدن به اونجاها نداشتم . اگه میخواستم همه جارو دید بزخم نفس کم میاوردم . ویلا به این بزرگی میسازن به فکر دیگرانم نیستن که ، این تو باید یه دوچرخه ای موتوری کوفتی بزارن واسه رفت و آمد . پای پیاده خسته کندست .

۳۳۴.

به در ورودی رسیدیم نفس عمیقی کشیدم بوی هوای آزاد که به مشامم خورد روح و روانم و جلا اومد... نگاه گذرابی به ست مشکی و خاکستری مبل و تی وی و میزی که کنار سالن نزدیک به خروجی بود انداختم ، چندتا چندتا اینا از این بساطا دارن . یکی که بالا بود دوتام قبل رسیدن به اینجا ! بقیه جاها هم ندیدم حتماً اونجام هست دیگه ! یارو اینقدر پول داره نمیدونه چجوری خرج کنه هه! دستمو پیش بردم در سفید مقابلم رو که شیشه های کوچیک مستطیلی روش بود رو کشیدم و بازش کردم . باد ملایمی به صورتم خورد و لبخند رو به لبم نشوند . چشمام رو که از فشار بیهویی نور بسته شده بود رو آروم آروم باز کردم. لشمو از بس تو اون اتاق موندم مثل آدم نخستینیا نور ندیدم چشمام عادت ندارن . با باز شدن چشمام کرکره دهنم باز شد . مات و متحیر خیره بودم به روبه روم حتی نفس کشیدنم از یاد بردم چند ثانیه ای ... دوبیدم بیرون ، از داخل که بیرون میومدی یه سکوی کف مرمر زیر پا

قرار داشت که با چندین پله به پایین میرسید. دوتا ستون چپ و راست قرار داشت، ستون سفید و کچ کاری شده که شکل و شمایل قشنگی داشت. پله هارو دوتا یکی رفتم پایین، پام که خورد به سنگ ریزه های ریزو درشت روی زمین از تولید صداش تو دلم قنچ رفت. یه راه دراز بود تا ته جایی که اصلاً معلوم نبود، همش سنگ فرش شده بود.

۳۳۵.

از دو طرف همین سنگ فرش چپ و راست همه جا پوشیده از چمن سبز بود. همونا که تو زمین فوتبال هستن درست کپی همون. همه جا پر از درخت و گل و بوته بود. سمت راست رو چمنایه فواره آب قشنگ بود به شکل ماهی که وسط یه حوض سنگی با سنگای درشت قرار داشت. درخچه های کوچیک جای جای چمنارو پر کرده بود. شبیه پارک بود شبیه بهشت بود نمیدونم شبیه چی بود اما خیلی زیبا بود. به حدی بزرگ و زیبا که قابل توصیف نبود. من یه همچین چیزی رو تو فیلمای خارجی دیده بودم، اون خلافتکار کله گنده ها که پول رو پول میاوردن. از همونا که یه کاخ گنده داشتن و بیرون کاخشم یه زمین طویل سر سبز بود به حدی که توش گلف بازی میکردن یا شایدم زمین مخصوص واسه گلف بازی بود. اینجام به همون حد بزرگه اما صدبرابر قشنگ تر. به جان خودم حس اروپا زیستن بهم دست داده اینجا. خیلی خرمايه هستنا اووووووف حناق بگيرين الهی... یه دور دور خودم

چرخیدم و با تمام وجود هوارو به ریه کشیدم . چقدر هوای اینجا پاک بود و نفس کشیدن توش لذت بخش . بیه لحظه وجود سگ نگهبان و فراموش کرده بودم برگشتم و دیدم پشت سرم کمی عقب تر از من وایساده . بیخیالش شدم و کمی برای خودم قدم زدم . دور اون فواره آب بیه دور چرخیدم و خم شدم طرفشو دستمو فرو کردم تو آب . یخ یخ بود ، یکمش رو تو هوا پاچیدم .

۳۳۶.

اینقدر تو حال و هوای خودم بودم که نفهمیدم کی این یارو نگهبان رفته ! با تعجب اطرافو نگاه کردم ، نه واقعاً اثری ازش نبود . این چرا منو ول کرد و رفت ! بیهو مخم کار افتاد ، الان کسی مراقبم نیست و منم تقریباً آزادم! جونمی جووووون د برو که رفتیم. **

سفید رنگ وارد باغ شد ، مسیر سنگ فرش VmB۲ x در های آهنی از هم باز شدند و هارو گرفت و پایبین اومد . حواسش برای لحظه ای به دختری که کنار فواره آب بود و خم شده بود و مشغول آب بازی بود جمع شد . با دیدن میعاد فهمید اون دختر کسی نیست جز تیارا... ماشین رو گوشه ای پارک کرد و پیاده شد . با حرکت دست میعاد رو فرا خوند . میعاد با دیدن راتین برای لحظه ای به خودش لرزید . قرار نبود به این زودی ها راتین برگرده ، برای همینم تیارا رو بیرون آورد . اما مجبور بود بره ، با خودش زمزمه کرد : عجب غلطی کردم به حرف دختره گوش

دادم . خودش رو به راتین رسوند قبل از اینکه دهن باز کنه و سلام بگه
راتین با جدیبت کامل گفت : با اجازه کی آوردیش بیرون ؟ میعاد :
رئیس همه جارو گذاشته بود رو سرش ، میخواست بیاد یکم هوا بخوره
چشم ازشم برنداشتم جایی نمیتونه بره .

۳۳۷.

راتین : اینو خودم میدونم هیچکسی توان فرار از اینجارو نداره. حرف
من اینه غلط زیادی کردی و سر خود کاریو انجام دادی که من اطلاعی
ازش نداشتم . میعاد : ب...بله رئیس م...من اشتباه کردم دیگه تکرار
نمیشه . الان میرم برش میگردونم تو اتاقش . دستش رو فرو کرد تو
جیب شلوارش : لازم نکرده تو برو خودم حواسم بهمش هست . میعاد از
اینکه مورد خشم راتین قرار نرفته بود خوشحال شده بود و بدون
هیچ پا فشاری برگشت داخل ویلا. راتین همونجا تکیه به ماشین
چشمش به تیارا بود ، اون قشنگ میتونست تیارا رو ببینه اما تیارا
نه ... اینقدر محو تماشای دور و اطرافش بود که از همه چیز غافل شده
بود . بعد از دید زدن سرش رو بلند کرد اما با دیدن جای خالی میعاد
تعجب کرد ! چطور امکان داشت دیگه کسی در کمینش نباشه . سرش رو
به اطراف چرخوند نه واقعاً هیچ خبری نبود ، هیچ کسی اون اطراف
نبود یا میشه گفت به چشم تیارا نمیومد ... چون هنوز هم متوجه حضور
راتین نشده بود.... بشکنی تو هوا زدم و گفتیم : جونمی جوووووون د برو

که رفتیم . به خیال خودش فرصته طلایی به دست آورده بود ، باید
شانسش رو امتحان میکرد بدون هیچ دست دست کردنی .

۳۳۸.

تیارا

از یجا وایسادن برام آبی گرم نمیشه ، حد اقلش الان که آزادم یکم
بیشتر فضولی کنم ببینم چه خبر مبرا هست و کجام . رو سبزه ها
شروع به دویدن کردم ، پشتتم رو هم هی نگاه میکردم ببینم کسی
دنبالم هست یا نه . یه ده دقیقه ای گذشت تا به ته این راه رسیدم .
با دیدن دیوار بزرگی که پیش روم بود نا امید ولو شدم رو چمنا . خیلی
بلند بود نمیشد ازش بالا رفت ! درشم که ماشالله گرز چنگیزی بود برا
خودش . با ترس آب دهنمو قورت دادم و مثل سگ پشیمون شدم چرا
فلنگو بستم . حتماً تا حالا فهمیدن نیستم . اینا باز پیدام کنن و
بگیرنم با سیخ داغ تنمو جر واجر میکنن که . ای داد بیداد عجب شکری
خوردما ... همینجور داشتتم روضه و مصیبت میخوندم برای روح در
گذشته م که چشمم افتاد به درخت کنار دیوار . تقریباً بلند بود ! ایول
ازش میتونم برم بالا و چارچنگولی بیپریم رو دیوار . آره خودشه ... بلند
شدم و کنار درخت رفتم ، دستامو دورش حلقه کردم و پریدم بالا . پاهامو
پیچیدم دور درخت ، هنوز یکم بالا نرفته سر خوردم و اومدم پایین . نا

امید نشدم و چند بار این کارو تکرار کردم اما مگه میشد . لامصب تموم
شاخه هاشم

۳۳۹.

بالا بود و یکی دوتا پایین نبود تا کمک بگیرم برم بالا . گفتم یبار
دیگه ام امتحان کنم شاید شد ، دستامو به هم مالوندم بعدم چسبیدم
به درخت یکم بالا رفتم و یکم دیگه و یکم دیگه ، دستمو دراز کردم یه
متری با شاخه فاصله داشت ... اومدم خودمو بکشم بالا تر ...! - چه غلطی
داری میکنی ؟ هول شدم و از ترس دستام ول شدن و با جای حساس
فرود اومدم رو زمین. تا خوده ملاجم سوت قطار کشید از درد . دستمو
گذاشتم زیرمو گفتم : آخ کمرم ناقص شدم .

** راتین هم چنان خیره بود بهش ، تیارا ام دست بر دار نبود و مدام
آه و ناله میکرد تا بلکه دل راتین به رحم بیاد و نخواد بالای به سرش
ببیره . - با توام . داد بلندی که راتین زد اونو تو جاش پروند . با
خودش گفت مثل اینکه نمیشه اینو خر کرد ! حالا چیکار کنم؟! سرشو
گرفت بالا و چرخوند به سمت راتین و گفت: هیچی داشتم ورزش
میکردم. ابروی سمت چپش رو داد بالا : ورزش! داری ورزش میکنی یا
مثل میمون از درخت میری بالا . زیر لب زمزمه کرد : میمون قیافه اسبنه

راتین : چی گفتی؟ - هیچی...هیچی... اخماشو کرد توهم : ته باغ اومدی برای چی؟ - داشتتم ورزش دو میدانی میکردم . نگاه راتین پر تمسخر شد و لب بهم فشرد . تیارا آب دهنش رو برای چندمین بار قورت داد : دیدم اینجا بزرگه منم هی دوییدم گفتم شاید وسط راه به میدونی چیزی برسم نرسیدم دیگه . همینو گرفتم و یه راست اومدم رسیدم به این ته ، داشتتم بر میگشتم ... داد زد : خودتو مسخره کن . این چرندیات چیه داری بهم میبافی . لب هاش اروم تکون خوردن : چرند تو داری میپرسی . خو گاو کوری نمیبینی دارم فرار میکنم حالا داره سوالای شب اول قبرو میپرسه ازم . - چی داری زر زر میکنی . به همون شکل به حالت زمزمه جواب داد : زر زدن شغل فک و فامیلته . راتین کلافه از صداهای وز وز تیارا به سمتش هجوم برد و با یه حرکت از رو زمین بلندش کرد . جدی و با تحکم گفت : هیچ وقت مقابل من با زبون کر و لالی حرف نزن مثه آدم بنال تا تک تک حرفاتو متوجه شم ، فهمیدی؟ سرش رو تند تند تکون داد : آره... آره... - خوبه ، حالام بر میگردی تو اتاقت . صورتش به حالت زار زدن درومد : نه یکم بیرون باشم خواهش میکنم .

راتین : لیاقت بیرون موندنو نداری چند لحظه آزادت گذاشتم داشتی فرار میکردی . - دیگه فرار نمیکنم قول میدم فقط برم نگردون تو اون اتاق دلگیر . راتین : با من کلکل نکن یکم بهت رو دادم داری پرو میشی . خیلی وقته کتک نخوردی فکر کردی خبری . پاهاش رو کوبید به زمین : عجب آدمی هستی ، تو فقط بزار من بیرون از اون اتاق بمونم صدتا از آدماتو بزار دورم باشن . راتین : مثل اینکه زبون آدمیزاد حالیت نمیشه ، باشه خودت خواستی .

تیارا

قبل از اینکه منظورش رو بفهمم تو هوا کله ملق شدم. منو بلند کرد و انداخت رو شونه سمت چپش . با دستش پاهامو نگه داشتو از رو شونش آویزون موندم . یکم طول کشید تا به خودم پیام و از تو شوک درام . جیغ زدم : ولم کنمنو بزار زمین... مغزم داره میاد بیرون.... بزارم پایین یکی نجاتم بده از دست این روانی کمک کنید ... آی کمک پاهامو سفت گرفته بود و نمیتونستم تکونشون بدم . اما دستام آزاد بود و به

۳۴۲.

کمرش هی مشت میزدم . ولی اینقدر تنش سفت بود فقط دست خودم درد میگرفت . منو تا خوده ویلا رو کول نگه داشت و خسته ام نشد . منکه دیگه تموم توانم رفته بود و بی صدا و بی حرکت رو زمین و هوا

دکوراسیون داغون ، زندونیت از کمبود اکسیژن نمیره از افسردگی حتماً میمیره . چونم رو به شدت ول کرد و گفت : به درک . دستامو مشت کردم و با حرص نگاهش کردم . بدون اینکه محلم بده از اتاق رفت بیرون و در و محکم بست . از تخت پریدم پایین و رفتم سمت در ، دستگیره رو چرخوندم قفل بود. با حرص زدم به در و جیغ کشیدم: لعنتی درو باز کن درو باز کن ... یکی این درو باز کنه.... نا امید مشتت به در کوفتم و تکیه مو دادم بهش و سر خوردم رو زمین . ماتم زده به روبه روم خیره شدم و زمزمه کردم : من پلیسم ؟ هه پلیس... .. *** یه صداهایی از بیرون میومد ، انگاری طبقه پایین مهمونی جشنی چیزی گرفتن . خودمو رو تخت انداختم و خیره به سقف شدم . بی همه چیز منو اینجا حبس کرده برا خودش اون بیرون دامبالی دامبو راه انداخته .

۳۴۴.

ای خراب شه اون مهمونیت تا دل منم خنک شه . نیم خیز شدم رو میز آینه کنار تخت. کشوی اولی رو باز کردم دست چرخوندم توش ببینم یه وسیله ای واسه سرگرمی پیدا میکنم اما دریغ از یه نخود ریزه . بلند شدم و رفتم سمت پنجره چفت و قفل شده . یکم باهانش ور رفتم ببینم باز میشه یا نه ، بی صاحب منو از رو برد و آخرم باز نشد . یه چند باری تو اتاق قدم زدم ، مردشور بی حوصلگی رو بپرن آدمو روانی میکنه . رفتم طرف تختو بالش سفید و نرم شیشه ای رو برداشتم و عقده مو روش خالی کردم . کشیدمش محکم ، درزش از بغل باز شدن .

دلو روده بالشو پخش و پلا کردم رو زمین و پارچه شم جر واجر کردم .
پتو رو با حرص شوت کردم یه طرف دیگه و زارت خورد به دیوار . کلا دل
و روده تختو هم زدم . راحت میتونستم خودمو خالی کنم بدون اینکه
ایجاد صدا کنم . یه سر رفتم دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم .
اومدم بیرون و سر درگم وسط اتاق موندم . نمیدونم چه مرگم شده بود ،
از یجا نشستن و بی کار بودن متنفر بودم حاله دیگه داشت از هر روزه
تکراریم بهم میخورد . من میدونم آخر اگه خل و چل نشدم و تو همین
اتاق فسیل نشدم . در کمد دیواری رو باز کردم . نگاهی از بالا به
پایینش انداختم . طبقه وسطیش خالی بود و جا باز تر . مثل نردبون
پا گذاشتم و رفتم بالا .

۳۴۵.

نشستم اونجا و پاهامو کشیدم تو . قشنگ کییی خودم بود یکمم جا باز
تر . درو کشیدم و بستم . این تو صدا کمتر به گوش میرسید و عصابه
منم تحریک نمیشد . پاهامو جمع کردم تو دلم و، سرمو چسبوندم به
دیواره چوبی کمد . چندتا آه پشت هم کشیدم تا یکم از سنگینی روی
سینه ام کم شه . دلم تنگ بود ... تنگ باباییم... مامانیم... داداش
کوچولوم ... آخ که چقدر دور بودن ازشون سخت بود . یعنی الان تو چه
حالین ؟ تواین مدتی که ازم بی خبرن چی به سرشون اومده . فکرم رفت
سمت اونشبی که خونه عمه اینا بودیم . مامان و عمه تو آشپزخونه
بودن و حرف میزدن . منم رفتم آب بخورم که متوجه بچ پچشون شدم .

پشت ستون کنار آشپزخونه قایم شدم تا سر از کارشون در بیارم . عمه : مه نیا توام زیادی از حد سخت گرفتیا . بابا جوونن دیگه کله شون باد داره . مامان : سختمه بخدا ، منم مادرم دلواپس پاره تنمم . درسته باهاش تندی میکنم اما برام عزیزه . از وقتی که رفته تو این کار دیگه رفتار و اخلاقم دست خودم نیست . با زخم زبونام و بی محلیام میخوام دل زده ش کنم . ولی این بچه دو دستی چسبیده به این کارو ولشم نمیکنه . عمه : اینکه منطقی هر مادری نگران سلامتی بچشه . ولی تیارا ام به اندازه خودش پر دل و جرعتته . ایشالله که همیشه خدا یار و یاورش باشه و در پناه حق امن و امان .

۳۴۶.

مامان: چی بگم والا !! نمیدونی که تا پاشو از خونه میزاره بیرون هزار بار میمیرم و زنده میشم تا برگرده خونه. دلم رضا نمیده به این کار . فقط به خاطر دل خوشیش میسوزم و میریزم تو خودم. راضی شدم تا خدا پناهش باشه... لبخند تلخی زدم و قطره اشکی از چشمم پایین اومد . آخ مامانی گلم دلم برای غر زدنات تنگ شده ... چشمامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم . سخت بودن فکر کردن به افکاری که فقط مثل رویا تو سرم چرخ میخوردن ... **

مهمانی تمام شد ، مهمانی که اکثر مهمونا کله گنده ها و اسم دارا بودن . با رفتن مهمونا و خالی شدن ویلا . راتین خسته و خواب آلود تنش رو از

روی مبل کند . اینقدر خوش رقصی با نصفی از دخترهای جذاب و دلفریب کرده بود که دیگه نای بیدار موندن رو نداشت. دوساعتی این مهمونی طول کشیده بود، بعد از مدت ها بهش خوش گذشته بود . چون همه جا امن و امان بود و هیچ خطری نبود ... آرامش ، اون امشب رو احساس آروم بودن میکرد ... تنها چیزی که برای راتین نایاب بود و به سختی به دست میومد !! نیمه مست بود و کمی موقع راه رفتن تعادل نداشت . با این حال هوشیار بود و حواسش سرجاش.

۳۴۷.

پله هارو تک تک بالا رفت ، برای رفتن به اتاقش که ته راه رو تو پیچ اول بود باید از مقابل اتاق تیارا میگذشت . چند قدمی گذشته بود که توقف کرد و راه رفته رو برگشت . مقابل در قرار گرفت ، عجیب بود هیچ صدایی نمیومد . این دخترک که همیشه همه جارو میداشت رو سرش گاهی تا آخر شب داد و فغان میکرد و وقتی خسته و بی جون میشد دست از تلاش بیهودش میکشید . خبری از میعاد نبود ! نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن میعاد که روی مبل نزدیک به پله ها خوابش برده بود اخم درهم کشید . قفل و زد و داخل شد ، اتاق بهم ریخته بود و خبری ام از تیارا نبود . سری به حمام دستشویی زد ولی اونجام نبودش . مستی کامل از سرش پریده بود . دسشو فرو کرد تو موهاشو به عقب چنگ زد . فریادش به هوا رفت : میعاد . چنان فریادی کشید که غرشی ببر مانند به بیرون انعکاس پیدا کرد . میعاد از خواب پرید و در

حالی که قلبش تند میزد و دلش گواهی بد میداد به طرف اتاق رفت . تو چهار چوب در وایساد و با تنه پته گفت : ب..بل..بله ر...رئیس... هجوم برد به سمتش ، یقه شو تو مشت گرفت و یه ضرب کوبوندش به در و تو صورتش فریاد کشید : ابله کی بهت اجازه داده بری بتمرگی . مگه نگفتم حق نداری از اینجا جمب بخوری.

۳۴۸.

دختره نیست ، اگه همین الان پیداش نکنی زنت نمیزارم . خواب تیارا سنگین بود با اینحال سرو صداهایی شبیه به پچ پچ به گوشش میرسید . اخم درهم کشید و با صدای نیمه بلندی گفت : اه لال مونی نمیگیرن چرا اینا ، اینقدر سر و صدا تولید میکنن سرم داره منفجر میشه . بیشعورای بی نزاکت ... دستش از رو یقه میعاد شل شد . برگشت و با تعجب نگاهی به پشت سرش انداخت ولی خبری نبود تیارا که بد خواب از خواب شده بود سرش رو کلافه خاروند و با پا در کمد دیواری رو به شدت هل داد . در باز شد و چشم راتین به تیارا که داخل طبقه دوم کمد چمباته زده بود افتاد. تیارا چشمای نیمه خوابالودش رو با پشت دست مالید . به خیالش خواب دیده بود ... اما راتینی که مثل یه گاو وحشی رو در روش بود و نفس میکشید خیال و توهم نبود واقعی بود آب دهنش رو قورت داد و تو جاش سیخ شد که باعث شد سرش محکم به چوب بالای سرش بخوره . چشماش از درد جمع شدن ، هنوز دستش به سرش نرسیده بود که راتین به

سمتش رفت و با گرفتن دستش اون رو پایین کشید . به زور تونست تعادلش رو حفظ کنه تا پخش زمین نشه زیر لب وحشی نثار راتین کرد و دستش رو عقب کشید . اما موفق نشد از چنگ دست قوی راتین رهایی پیدا کنه . سرشو گرفت بالا و گفت : ها چته رم کردی پاچه مو سفت چسبیدی . دستشو ول کرد و چونه شو محکم گرفت و فشار داد : فعلاً تو رم کردی مثل

۳۴۹.

سگ همه چیزو تیکه پاره کردی . بوی مشروب باعث شد بینی شو جمع کنه . نگاه تندی به راتین انداخت : سگ بودنو از سگ پاسبانم یاد گرفتم . سیلی که خورده شد تو صورتش پرتش کرد روی زمین . راتین کنارش نشست و موهایش رو محکم گرفت و کشید : چیه زیادی پرو بالت دادم رو دل کردی . جیغش رفت هوا : ولم کن عوضی . همین بس بود برای منفجر شدن بمبی که در وجوده راتین شروع به ثانیه شماری کرده بود . افتاد به جوشش و زد زد و دلش به حال دخترکی که زیر دست و پاش جیغ میکشید به رحم نیومد . هر مشت و لگدی که به تن تیارا میزد نفس رو برایش تنگ تر میکرد . دیگه صدایی ازش در نیومد فقط بی صدا اشک میریخت و آروم و ضعیف ناله میکرد . خم شد و بلندش کرد ، تیارا نمیتونست رو پاهاش وایسه و راتین نگهش داشته بود . زیر گوشش زمزمه کرد : هر بار زبون درازی کنی جوابت همینه . از اتاق بردش بیرون دوتا اتاق جلوتر ، یه اتاق بود که بیشتر به عنوان

انباری استفاده میشد . در اونو باز کرد و تیارا رو هول داد اون تو . تیارا بی تعادل کف زمین سرد و خاک گرفته افتاد . صدای راتین برای آخرین بار به گوشش رسید : همینجا میمونی تا بفهمی اون اتاقم از سرت زیاد بود. در با صدای قیژی بسته شد . اتاق تاریک بود و وحشتناک . بوی نم و سرما همه جارو پر کرده بود .

۳۵۰.

تیارا توان بلند شدن از زمین رو نداشت. پاهاش رو جمع کرد زیر شکمش و با ترس چشماش رو بست تا اطرافش رو نیبینه . اشک ریخت و بی صدا به خودش لرزید و باز هم به این فکر کرد چرا کسی نجاتم نمیده ...؟! بیزار بود از این ویلای زیبا بیشتر از همه از صاحب سنگدلی که زبانش فقط با دسته کتک کار میکرد...

تو نمیتونی منو پایین نگه داری همین جوریشم زندگی من زیرو رو شده بود من بارها سقوط کردم اما به پروازم ادامه میدم به مبارزه ادامه میدم تو هیچ وقت دیگه نمی تونی منو پایین نگه داری

راتین یه راست به اتاقش رفت ، دکمه های پیرهنش رو دونه دونه باز کرد . وارد اتاق شد و با یه حرکت پیرهنش رو از تن بیرون آورد و انداخت روی زمین .

من خوبم این زندگی مقدسه

۳۵۱.

نه تنفر و نه شرمندگی وجود داره و نه هیچ کس رو سرزنش میکنم
همه چیز بهم خورد همه چیزو اون دختر بهم زد . آرامشش رو . مشتتو به
دیوار زد و پیشونیش رو به مشتتو چسبوند و چشماش رو بست...
تو شاید بدت بیاد از زندگی که توام با دروغه من قضاوت نخواهم
کرد حتی اگه تو فکر میکنی که میتونی منو پایین نگه داری
سوز و سرمای اتاق بهش غلبه کرده بود ، آروم گریه میکرد و ناله ای که
به خیالش شبیه به فریاد بود رو از لباش بیرون میفرستاد : خدایا
کمکم کن ... خدایا کمک کن با خفت نمیرم... بابایی درد دارم... مامان
همین جوریشم زندگی من زیرو رو شده بود من بارها سقوط کردم اما به
پروازم ادامه میدم

۳۵۲.

به مبارزه ادامه میدم تو هیچ وقت دیگه نمیتونی منو پایین نگه داری
، پایین

خودش رو روی تخت انداخت و خیره به سقف شد . چرا این دختر آروم
نمیگرفت چرا زاده شده بود برای اینکه اونو تلخ کنه .

تو دیگه هیچ وقت نمیتونی منو پایین نگه داری ، پایین تو دیگه
هیچ وقت نمیتونی منو پایین نگه داری ، پایین

شوری خون مزه دهندش رو تلخ کرده بود ، با قورت دادن آب دهندش
صورتش جمع شد و عق زد . به سرفه افتاد و شدت درد در بدنش بیشتر
شد.

من نمیتونم از تحقیرای تو فرار کنم قلب تو ، درد تو هیجانانگ
زندگیت هم درب و داغون هستش! چرا نمیتونی پیدا کنی یه مقدار
صلح و صفا و آرامش تو وجودت ؟

۳۵۳.

سرش درد گرفته بود ، فریاد هایی که از گلویش بیرون اومده بودن
حالش رو متشنج کرده بودن . دندان هاشو روهم فشرد و گفت : دفعه
دیگه میکشمت.

من بد قضاوت نمی کنم حتی زمانی که فکر میکنی حتی اگه تو فکر
میکنی که میتونی منو پایین نگه داری همین جوریشم زندگی من زیرو
رو شده بود من بارها سقوط کردم اما به پروازم ادامه میدم به مبارزه
ادامه میدم تو هیچ وقت دیگه نمیتونی منو پایین نگه داری

فریاد کشید و نام خدا رو با تمام وجودش صدا زد ، بلکه به فریادش برسه . درد تو بند بند وجودش نسوخ کرده بود . سرش گیج میرفت و خون توی دهنش باعث حالت تهوش میشد .

۳۵۴.

احساس کرد داره چیزی تو معدش رو به بالا حرکت میکنه . چشماش رو بهم فشار داد چونش می لرزید ، سردش بود . تهوع داشت بهش فشار میاورد و حالش رو بدتر میکرد . با هجوم چیزی از پایین به بالا دهنش باز شد و بالا آورد . معدش خالی بود و فقط زرداب و خون بالا میاورد .

متنفر ، متنفر من خوبم این زندگی مقدسه نه تنفر نه شرمندگی وجود داره و نه هیچ کس رو سرزنش میکنم چرا نمیتونی پیدا کنی یه مقدار صلح و صفا و آرامش تو وجودت ؟

خوابش نمیبرد از روی تخت بلند شد و به طرف قفسه چوبی گوشه اتاق رفت . درش رو باز کرد و بطری شیشه ای سبز رنگی رو بیرون آورد . سر بطری رو برداشت و بطری رو به طرف دهنش برد و سر کشید . به بهای آروم شدنش قصد جون خودش رو کرده بود . مایع قرمز رنگ به داخل دهنش ریخته میشد و حتی از گوشه لبش به بیرون روی صورتش میریخت .

۳۵۵.

معدۀش میسوخت اما دست بردار نبود، با ته کشیدن مایع داخل بطری
اونو انداخت رو زمین . تلو تلو خوران به سمت تختش رفت و خودش رو
گوشه تخت پرت کرد . حالت عادی نداشت و هزیون میگفت قهقهه میزد
ولی دیگه فکرش آزاد بود همون چیزی رو که میخواست... آرامش اون
فقط تو مستی بود ... حال خوبش تو مستی بود ...

متنفر تو نمیتونی منو پایین نگه داری همینجوریشم زندگی من
زیرو رو شده بود من بارها سقوط کردم اما به پروازم ادامه میدم به
مبارزه ادامه میدم تو هیچوقت دیگه نمیتونی منو پایین نگهداری
چشماش رو با ناتوانی رو هم گذاشتو اشک ریخت . دیگه نمیکشید هر
لحظه و هر لحظه بیشتر به این حقیقت پی میبرد که به مرگ نزدیک و
نزدیک تر میشه .

۳۵۶.

متنفر تو هیچ وقت دیگه نمیتونی منو پایین نگهداری متنفر تو
هیچ وقت دیگه نمیتونی منو پایین نگهداری چون من به مبارزه ادامه
میدم ... به مبارزه ادامه میدم

سرش گیج رفت چشماش دو دو میزدن. تهوعش شدید تر شده بود. لبهای لرزون و به خون نشستش از حرکت باز موندن، بدنش خشک و بیخ زده بود.... داشت به خواب میرفت... خوابی که شاید ابدی باشه.... حس میکرد روح تو بدن نداره، آخرین قطره اشک از چشمش سر خورد و به پایین اومد.... صدای نفس های خودش هم نمیشنید... همه چیز براش گنگ بود مثل یک توهم و خیال.... با افتادن پلکاش روهم همه چیز تاریک شد و تاریک.... سکوت اون اتاق تاریک رو فقط صدای سوز و سرمایی که از بیرون به داخل میومد میشکست... دیگر دخترک بی جون حتی ناله هم نمیکرد و همه جا آرام بود....

تو هیچ وقت دیگه نمیتونی منو پایین نگهداری تو هیچ وقت نمیتونی...

۳۵۷.

-دختر جون چشمتو باز کن. یه صدایی مدام برام تکرار میشد، سرم به شدت درد میکرد و سنگین بود. با شنیدن دوباره صدا چشمامو آرام آرام باز کردم. تار میدیدم چندبار چشمامو باز و بسته کردم روهم فشار دادم تا بالاخره دیدم واضح شد. دکترو کنار خودم دیدم، با تعجب سر چرخوندم. دیگه تو اون اتاق تاریک و سرد نبودم. -تیارا؟ سرمو چرخوندم طرفش: بله دکترو. صدام چقدر داغون و گرفته بود از صدای

خودم یه لحظه ترسیدم . دکتر: خوبی ؟ جاییت درد میکنه ؟ اگه درد داری بهم بگو . یکم تو جام تکون خوردم درد از هشت جای بدنم زد بیرون . - آخ آخ دکتر بگو کجام درد نمیکنه . اخم کمرنگی کرد : تو چرا هی دهن به دهن با این غول بی شاخ و دم میزاری . نمیبینی سگه ، پاچه بگیره دیگه ول نمیکنه . از حرفاش خندم گرفت . سرشو از روی تأسف تکون داد : مگه دارم برات چک تعریف میکنم. قیافه تو دیدی به چه شکلی در اومده ؟ اگه میعاد زنگ نزده بود پیام الان سینه قبرستون بودی . هیچ امیددی به زنده بودنت نداشتتم خدا بهت رحم کرد .

۳۵۸.

خندم کم کم از بین رفت با لحن غمگینی گفتم : کاش نمیکرد و میذاشت بمیرم . دکتر شما میگوید دهن به دهنش نزارم ، مگه من با این گوسفند کاری دارم هی به آدم زور میگیره وقتی ام کم مباره مثل ننه بزرگا با شلنگ تخته میوفته به جون آدم . دکتر با صدای بلند زد زیر خنده : از دست تو دختر ! خندش جاشو به لبخند داد : به خاطر خودتم شده زبون درازی نکن وگرنه دفعه دیگه باید پیام جنازه تو تحویل بگیرم . یه دستمو زدم زیر سرم : دکتر جون بادمجون بم آفت نداره . ایشالله دفعه بعدی که تشریف آوردین راتین خان تونو رو به قبله تحویلتون میدم . دکتر : هر دو تون کله شق و زبون نفهمین . دیگه به من ربطی نداره بزنیید همو بکشید منم خلاص کنید . به زور رو تخت نشستم ، دستمو گذاشتم رو سرم : آقربون دکتر شما یه چیز برام جور

کن من دخل این بوفالو بیارم ای‌شالله تو عروسیت جبران میکنم .
خندید : امر دیگه باشه ؟ تعارف نکن . من سی سال پیش ازدواج کردم
دختر جان دوتام پسر دارم . ابرو هامو دادم بالا : جان من؟! اصلاً بهتون
نمیخوره ماشالله هزار ماشالله خوب موندینا . تازشم تجدید فراش که
بد نیست یه تنوعی میشه براتون . زن جدید با امکانات جدید ...
شلیک خندش رفت هوا ، منم خندم گرفت . بیهو در به شدت باز شد و
هر دو سرمون چرخید سمت در .

۳۵۹.

با دیدنش خندم اتوماتیک از رو لبام پرید. لال شدم و با ترس به
چشماش که مستقیم به من زل زده بود خیره شدم . جرعت نداشتم آب
دهنمو قورت بدم نفسم نمیکشیدم . یه چند ثانیه موند و بعدم بی
هیچ حرفی رفت . با تعجب نگاهی به دکتر انداختم : دیوونه ست ؟
سرشو به چپ و راست تکون داد و اخماش رفت تو هم . آب دهنمو قورت
دادم و ترسیده گفتم: وای دکتر نوکرتم منو تو همین کیف دوا دکتورت جا
بده ببرم بیرون . لبخند بی جونی زد : تو که تا دو دقیقه پیش
میخواستی بکشیش . - من شکر خوردم غلط کردم به هفت گوره جد
پدری شوهر عمم . این خیلی ترسناکه از کنارش میخوای رد بشی باید
نماز وحشت بخونی . دکتر : اگه میتونستم مطمئن باش اینکارو
میکردم . توام دیگه باهاش کلکل نکن ، زبون خوش بیشتر به مذاقش
خوش میاد . تندی تندش میکنه کاری نکن هر دفعه آخره حرفاتون

همچین بلایی سرت بیاره . با رفتن دکتر بازم تنها شدم ، رفتم تو فکر و گفتم : عمراً با این بوفالو کنار بیام . مگه کلفت ، نوکرشم هرچی بخواد بگه ؛ چشم چشم بگم . با چشم سرتا سر اتاق و از نظر گذروندم . این اتاق از اون یکی که قبلاً توش بودم بزرگتره . دیواراش سفید ، وسایل اتاقم ست لیمویی سفید . خیلی قشنگ و ناز بود این اتاق . پدرسگ میمرد از اول اینحارو بهم میداد . حتماً باید بره رو مخ بعد کاریو کنه .

۳۶۰.

از تخت اومدم پایین ، لنگون لنگون رفتم سمت پنجره . دیگه قفل نبود و راحت میشد بازش کرد . با باز کردن پنجره هوای ملایم و خنک صبحگاهی به صورتم خورد . نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به بهشت سبزی که پیش روم بود نگاه کردم . از بزرگی زیاد ، این باغ سر و ته نداشت فقط تا چشمت کار میکرد همه جا سبز بود و قشنگ . در به صدا در اومد فوراً برگشتم . اما با دیدن نگهبان جونم نفس راحتی کشیدم . سینی تو دستشو گذاشت رو تخت و رو به من گفت : فرار نکنی . پنجره رو بستم و گفتم : من کی فرار کردم که این بار دومم باشه ؟ - بیا صبحونه تو بخور . به طرف در رفت صداس کردم : هی آقاهه . برگشت : اسمم میعاد . سرمو تکون دادم : تو به دکتر زنگ زدی ؟ میعاد : آره . - چرا ؟ میعاد : چون میدونستم زندت به درد رئیس میخوره نه مرده ت . رفت و در و بست . پوزخندی زدم و رفتم سمت تخت . نشستم

و سینی رو کشیدم جلوم و بیخیال و راحت صبحونه مو خوردم . باید
جون داشته باشم تا از پس راتین خان بر پیام .

۳۶۱.

لقمه مربا و خامه رو گذاشتم تو دهنم و با یاد آوری دیشب چشمامو از
حرص رو هم فشار دادم . از ضعیف بودن بدم میومد از اینکه زیر دست
و پای یکی باشم . کمی از چایی مو سر کشیدم و بعدم دندونامو روهم
فشار دادم . زیر لب گفتم : خودم میکشمت خوک کثیف

** کف دستش رو محکم زد به میزو فریاد کشید : آخه چطور ممکنه .
شایگان خونسرد جواب داد : اتفاقی که افتاده . از این همه خونسردی به
جوش اومد : یه مشت کودن جمع کردم دور خودم بیشتر از اینم نمیشه
انتظار رفت . شایگان : راتین ... برگشت طرفشو تیز نگاهش کرد :
اولین بار نیست ، اولین خطا نیست . فکر کردید با اینکارا جامون بالا
بالا می مونه بی اینکه کسی از وجودمون خبر دار شه . د نه دیگه
میدونم آخرش گند میزنید . پوفی کشیدو پاشو انداخت روی پای دیگه
ش ، به قامت ایستاده راتین وسط اتاق خیره شد : تقصیر من چیه؟
محموله قرار بود از طرف شاهرخی برسه دستمون . دو دکمه بالایی
پیرهنش رو باز کرد و کلافه گفت : شاهرخی شاهرخی شاهرخی . اون پیر
خرفت دیگه حق شراکتو نداره . زیادی از حد گندشو در آورده .

۳۶۲.

شایگان : رشتتوان چی ؟ خودش رو به حالت درازه روی مبل انداخت :
اونم یه ابله‌ی مثل همین . از مهره های سوخته خوشم نمیاد دوتاشونو
از بازی میندازم بیرون . شایگان سیگاری آتش زد و گوشه لبش
گذاشت . در سکوت به راتین نگاه کرد و پوزخند محوی زد . یه روزی یه
اشتباه هم میتونست خودش رو حذف کنه. راتین اهل شوخی نبود

تیارا

لب پنجره نشستم و تکیه به چهارچوبش دادم . دیگه داشتم خل
میشدما . بیکاری و بی حوصله گی بد فرم بهم فشار میاورد . آهی
کشیدم و نگاه گذرایی به منظره رو به روم انداختم . بعدم به آسمون
صاف و آفتابی که به سفیدی میزد . دهنمو باز کردم و بی هوا زدم زیره
آواز : آی نسیم سحری صبر کن مارا با خود ببر از کوچه ها اینو تا
همینجاش بلد بودم رفتم سراغ آهنگ بعدی . مرغ سحر ناله سر کن
داغ مرا تازه تر کن بلبل ...

۳۶۳.

سرمو خاروندم و هرچی زور زدم بقیه ش یادم نیومد . بشکنی زدم و
اینو خوندم . سازمو بردارم برم پایین چشمه بشینم شاید که عکس

رخ اون دلبر نازنینمو آب بیاره ببینم برای من یه حسرتی که یه روز از
باغ لباس به پای جونم بزنم گل بوسه ای بچینمو گل بوسه ای
بچینم خدا میدونه هر دفعه وقتی اونو میبینمش حرفا میرن ز یاد من
حرفا میرن ز یاد من میشم اسیره اون نگاش اسیره اون قد و بالاش در
نمیاد صدای من در نمیاد صدای من ساز باوفای من همدم تنهایی من
با تو به عالم میرسه صدای شیدایی من... صدای میعاد پارازیت شد
وسط حس خوندنم . - خانم جون اینجا کنسرت نیست صداتو بیار
پایین . چشمامو باز کردم سرمو چرخوندم طرفش . درو باز کرده بود و
تو چهار چوب در وایساده بود . پشت چشم نازک کردم براش : خودم
میدونم کنسرت نیست ، منم کنسرت چی نیستم . اینم از صدقه سری
شماهاست دیگه

۳۶۴.

بچه مردمو دزدیدین آوردین اینجا نه تفریحی نه سرگرمی . به حالت
مسخره گفت : خودت میگی دزدیده شدی ، مهمونی نیومدی که سرگرمی
میخوای . - منم چیزی نگفتم منظورم اینه حد اقل خودم دارم خودمو
مشغول میکنم مزاحم نشید بی زحمت . دهنمو براش کج کردم ورومو
ازش گرفتم و شروع کردم ادامه آهنگو خوندن . ساز با وفای من همدم
تنهایی من با تو به عالم میرسه صدای شیدایی من دلم میخواه داد
بزنم چرا نگارم نمیاد چرا با اینکه میخوامش اون منو اصلاً نمیخواه
چرا تو سینه گلش یه قلبه سنگی میزنه عروس هر انجمن و بلا و

شیرین سخن خیلی قشنگ و دلرباست قشنگ تر از فرشته هاست از رو لبش گل میریزه اما معلم جفاست بیهو یکی عربده کشید: اونی خفه ش میکنی یا خودم پیام. از ترس تو جام پریدم و از بالا پرت شدم کف اتاق. نشستمو با دستم آرنجمو مالیدم و رو به میعاد گفتم: این رئیستونم قاطی ها. شونه بالا انداخت: مگه بهت نگفتم ساکت شو. تو خیلی شانس آوردی که بهت احتیاج داره وگرنه تا حالا صدبار کشته بودتت. - با میکروفن نمیخوندم که مرد حسابی صدام تو کل این عمارت دیو دو سر بپیچه.

۳۶۵.

میعاد: اتاق رئیس دوتا اتاق از تو جلو تره. چشمم زد بیرون: جدی؟ دیگه اتاق نبود منو آوردین بغل گوش این. این با خودشم دعوا داره منم دم گوششم حالا هی میخواد بیاد یه لگد نثار من کنه بره. اخم کرد: خیلی حرف میزنی، یاد بگیر تا وقتی اینجایی هرچی کمتر دهننتو باز کنی بیشتر به نعتته. رفت بیرون و در اتاق و بست. اداشو در آوردم: خیلی حرف میزنی... از رو زمین بلند شدم سر جای اولم چپیدم. مرتیکه بابو خودش اومده مخ منو کار گرفته بعد به من میگه وراج. دیگه چیکار کنم! بیکاری ام بد دردی ها. میگم سرمو بکوبم تو این شیشه اصلاً بیوفتم بمیرم راحت شم. اگه این خرخاکیه اون دنیام ولم نمیکنه. درست لب مرز این دنیا و اون دنیا کش تونبونمو میگیره میکشه برم میگردونه. میگما چند وقتته اینجام حسابی بهم باد خورده

تعطیل شدم . نه حسی نه فازه تیرییی پلیسی دم پرم نیست . حالا
نه اینکه دست و باله بازه اینام نشستن دست گذاشتن زیر چونه
خانم پلیس وارد شود . والا نه راه فراری نه اتویی نه هیچ کوفتی .
اینطور معلومه طرف زرنگ تر از این حرفاست . منم که دست تنها کاری
ازم بر نییاد . تقدیرم اینه بشینم و همینجا مثل گوسفند بع بع کنم و
آخرشم از بی علفی بمیرم .

۳۶۶.

با دوتا دستم بشکن زدم و اروم خوندم : دنیا ز تو سپرم بگذار که
بمیرم دنیا ز تو سپرم بگذار که بمیرم تا نیم ساعت همین مصرع
اولو خوندم دیگه هیچی جز همین یادم نمیومد . آخرم دهنم کف کرد و
دست از سر کچل خوندن برداشتم .

راتین

جام رو بالا بردم و نوشیدنی داخل جام رو تا ته سر کشیدم . با تلخ و
گس شدن دهنم ابرو هام توهم رفتن . با مخاطب قرار گرفتنم نگاهم رو
از میدون رقص چرخوندم به طرف صیفی . - راتین دیدیشون چطور
بودن ؟ - تعریفی نداشتن . داریوش (صیفی) خندید : چقدر سخت
پسندی تو پسر . از نظر تو زیبایی معنایی هم داره ؟ بهتریناشو برات
کنار گذاشتم ولی تو خیلی سخت پسندی . پوز خندی زدم : اهل بچه
بازی نیستم . بهتره بین خودتو سپند تقسیمشون کنید .

سپند (شایگان) زد به شونه داریوش: حق با راتین نگهشون دار برای خودمون آخر شب لازمون میشن . خودت که میدونی چنتا دختر خوشگل کنارت باشن عیشت بیشتر نوش میشه . چشمکی زد و هر دو بلند خندیدن. پوز خند محوی رو لبام نشست و چشم چرخوندم به طرفه دیگه سالن . بیه وقتایی سپند و داریوش حاله رو بهم میزدن . با بی فکریاشون و زیادی هرز پریدناشون . با هر چیزی موافق بودم جز دزدیدن دختر بچه ها و استفاده کردن ازشون و بعدم فروختنشون . همین بی فکریاشون ممکن بود کار دسته هممون بده . اهل احتیاط نبودن و همین منو راغب میکرد ازشون جدا شم . چشمم افتاد به ارنیکا که میومد طرفم . با لبخند و قدمای آرومی کنارم وایساد. بازومو گرفت و زیر گوشم گفت : شد یه بار تو اخم نکنی ؟ چرا بیکاری بیا بریم وسط . بدون اینکه تغییری تو حالت صورتتم بدم گفتم : حوصله ندارم . با ناز خندید : ناراحت شدی با شهروز بودم . ببخشید عزیزم تو که میدونی هیشکی برام مثل تو نمیشه . پوز خندی زدم و سرد نگاهش کردم ، حاله رو این حرفای تکراری بهم میزدن . این دخترام یبار ازشون استفاده میکردم توهم میزدن .

۳۶۸.

صورت‌م چرخید به سمت شهروز که با یکی دیگه از دخترا داشت میرقصید و کاملاً بهش چسبیده بود. داریوش پسرش رو خوب مثل خودش یه عوضی به تمام معنا بار آورده بود. ارنیکا: راتین کجایی با توام؟ - هوم؟ ارنیکا: برقصیم؟ بی حرف سرم رو تکون دادم، چشماش از خوشحالی برق زد و رو پاشنه پاش بلند شد و گونه مو بو**سید. جوابش تنها سردیم و نیشخندم بود.

تیارا

برای اینکه بدنم از چوب خشکی در بیاد تو همین اتاق شروع کردم به دویدن. دور اتاق میدویدم و به تخت که میرسیدم ازش میرفتم بالا و از اون طرفش میپریدم پایین. بعد از دویدن نیم ساعتی هم شنا و دراز نشست رفتیم. خسته که شدم کف اتاق ولو شدم تا جونم بیاد تو تنم. دست‌ها به پیشونی عرق کردم کشیدم و نفسمو یه ضرب پوف کردم بیرون. با یه خیز بلند شدم شدم و مقابل کمد وایسادم. درش و باز کردم و یه چنتا لباس خوشگل موشگل کشیدم بیرون. حوله سفید رنگم انداختم رو شونه مو پیش به سوی حموم.

۳۶۹.

یه موقع هایی اینقدر بهم خوش میگذشت اصلاً یادم میرفت کی‌م و کیا دزدیدنم و چی به چیه. البته تا وقتی که خبری از غول ترسناکه نبود.

زیر دوش رفتیم و خودمو قشنگ خیس کردم بعدم بدون اینکه آب و
ببندم موهامو بدنمو با شامپو شستم . والا خونه بابام نیست که
بخوام صرفه جویی کنم . شامپو ام تو کف دستم نیم کیلو نیم کیلو
میربختم ، کلاً با یه شامپو دوبار حموم میکردم . نرم و لطیف بود بوی
خوبی ام داشت ازون شامپو خارجیای اصل بودا . یه یک ساعتی حموم
کردم و زیر دوش آواز خوندم و بعدم که تمیز و خوشگل شدم پریدم
بیرون . توی رختکن خودمو خشک کردم و لباسارو پوشیدم . شلواره
سفید و کشی بود و قشنگ کبی پام شده بود . یه تایب بندی صورتی
جیبغ و از روشم پیرهن آستین کوتاهه جلو باز که هم رنگ شلواره بود
پوشیدم . جای مامانم خالی منو ببینه با شیلنگ بیوفته به جونم با
این ریخت و قیافه جلو این همه نره خر . تقصیر منم نیستا لباسایی
که گذاشتن برام همش دل و رودش بازه ، یه چیز پوشیده به زور میشه
پیدا کرد . حوله رو تو همون رختکن آویزون کردم بیرون رفتیم . شونه
رو از کنار آینه روی میز برداشتم و موهامو شونه کردم .

۳۷۰.

به محض صاف شدن ، سرمو خم کردم و دستامو تو موهام فرو کردم و
تکون تکون دادم تا از هم جدا شن . موهام به خاطر حالتی که داشت هر
وقت اینجوری میکردم موقع خشک شدن پایینش پیچ میخورد و
شبیبه به فر میشد . سرمو بلند کردم موهامو جمع کردم یه دور پیچیدم
و با کلیپس کوچولوی مشکی رنگ بالای سرم بستیم . شب بود .

۲۶ ساعتو نگاه کردم ، دلم میخواست الان تی وی نگاه کنم اما چون خبری نبود رو تخت دراز کشیدم و پتورو تا زیر گردنم کشیدم بالا و با خاموش کردن کلید برق که بالای سرم بود چشمامو بستم . ** نیم ساعتی میشد که ویلای داریوش رو ترک کرده بود . حالت عادی نداشت و مدام تو خیابونا ویراژ میداد . چندباری ام نزدیک بود تصادف کنه که به خیر گذشت . اینقدر مشرو**ب خورده بود که از یک کیلومتری شم رد میشدی بوی مشرو**ب رو حس میکردی . ارنیکا با دیدن حال راتین از موقعیت سواستفاده کرد و اونو به طرفه یکی از اتاقا برد . خودشو زیادی از حد به راتین چسبونده بود و گرمای تنش و نفساش باعث داغ تر شدن راتین میشد . راتین روی پاهاش بند نبود تو کنترل ارنیکا بود .

۳۷۱.

کمکش کرد روی تخت دراز بکشه . خودش هم کنارش خوابید و سعی در نزدیکی به اون داشت . مدام لب ها و زیر گردن راتین رو با لب هاش به بازی میگرفت ، بلکه اون تحریک شه و هم آغو**شش بشه . داشت موفق میشد و راتین دستش به سمت زیبی لباس مشکی و براقش رفت . چشم های خمارش تا نیمه باز شد و با تشخیص چهره ارنیکا اونو پس زد . ارنیکا روی تخت پرت شد و راتین فوراً نشست . ارنیکا به سمتش رفت و بازوی اونو گرفت و راتین با سیلی محکمی که بهش زد

قدرت هر حرکتی رو ازش گرفت . رابطه ای به اجبار نمیخواست ، هیچ وقت تن به خواسته کسی نداده بود حتی تو حالت مستی . همیشه حواسش بود ، اگه خودش میخواست عقب نمیکشید اما کسی حق وارد شدن به حریم اونو نداشت . از روی تخت بلند شد ، هوا زیادی گرم و خفه بود . الان فقط میخواست اون محیط خفه رو ترک کنه . پاشو از ویلا بیرون گذاشت و نرسیده به ماشین حس کرد محتویات داخل معده ش داره بهش فشار میاره . دستشو به دیوار تکیه داد و سرش رو خم کرد و بالا آورد . باز هم در خوردن مشرو*ب* زیاد روی کرده بود . وقتی کمی سبک شد سوار ماشینش شد و راه افتاد . تو ماشین به یاد اتفاقات توی ویلای داریوش افتاد و زیر لب با صدای عصبی گفت :

۳۷۲.

بعداً به حسابت میرسم دختره عوضی . دستت به صورتش کشید و حواسش رو به رانندگی داد تا بلکه سالم به ویلاش برسه . داخل باغ روی ترمز زد . پیاده شد و تلو تلو خوران به سمت فواره رفت . سرش رو با ضرب توی آب یخ فرو کرد و بعد از چند ثانیه بیرون آورد و نفس عمیقی کشید . پا به درون ویلا گذاشت و به محض ورودش شهاب به سمتش اومد . - رئیس خوبین . تنها سرش رو تکون داد . شهاب دستش رو دراز کرد تا بازوش رو بگیره ، راتین دستش رو پس زد . شهاب : بزارید کمکتون کنم برید بالا . بی توجه به شهاب به طرف پله ها رفت و با گرفتن نرده ها بالا رفت . میعاد با دیدن راتین از حالت

چرت بیرون اومد و سیخ شد . راتین رو بهش گفت : میتونی بری .
میعاد : ولی این دخت... صداش رفت بالا : گفتم برو . بدون چک و چونه
زدن رفت ، حسابی خوابش میومد و ترجیح میداد به جای نگهبانی بره
بخوابه . دستش رو پیش برد و دستگیره درو چرخوند . اتاق تو
تاریکی کامل فرو رفته بود با نگاهش دنبالش گشت و اونو روی تخت
پیدا کرد . داخل اتاق رفت و درو پشت سرش بست . با قدمایی سست
و بی تعادل به سمت تخت رفت

۳۷۳.

تیارا

توی خواب و بیداری بودم که احساس کردم تخت بالا و پایین رفت .
توجهی نکردم و سرمو بیشتر تو بالش نرم فرو کردم . یه چیز گرمی
به صورتم برخورد میکرد مثل حرارت یا هرم نفس . وقتی صورتم داغ
شد چشمامو مثل جن زده ها باز کردم . تو اون تاریکی فقط دوتا چشم
دیدم چشمایی که میدونستم صاحبش کیه و وحشت رو به دلم تزریق
کرد . شوک زده بهش زل زده بودم ، این اینجا چه غلطی میکرد . نکنه
اتاقو اشتباهی اومده ! اومدم بلندشتم که منو محکم گرفت و کشید سمت
خودش . صورتش اومد نزدیک و منم صورتمو بردم عقب . دیگه واقعا
ترسیده بودم رفتارش عادی نبود و از بوی گند مشرو**ب معلوم بود
تو حال خودش نیست . دستمو رو سینه ش گذاشتم و هولش دادم و داد

زدم : هوی مرتیکه خر معلومه داری چه هنوز حرفم تموم نشده بود که لباشو محکم دوخت به لبام . نفس کم آوردم ، خشکم زده بود . دنبال یه فرصت بودم تا از زیر دستاش فرار کنم . اما خودشو کشید رومو سنگینی تنش این امکان رو کاملاً ازم گرفت .

۳۷۴.

لاله ی گوشمو گاز گرفت جیغم رفت هوا و چنگ انداختم تو صورتش . دوتا دستامو محکم گرفت و بالای سرم قفل کرد . جفتک پروندم که پاهامو قفل کرد . گریه م گرفته بود و فقط جیغ و داد میکردم و فحشش میدادم . کمک میخواستم تا یکی منو از دست این روانی نجات بده . خیلی بدنش داغ بود نفساش آتیشم میزد . آروم و با حس نوازشم میکرد صورتم لبام زیر گردهم بی نصیب از بو**سه هاش نمی موندن . نفسام بریده بریده بیرون میومدن . چشمام از زور گرما به حالت خماری در اومده بودن و کم کم داشتم تسلیمش میشدم . باهاش همراهی نمیکردم اما توان مقاومت کردنم نداشتم . وقتی دید دیگه حرکتی نمیکنم قفل دستاش باز شدن . و نرم تر رفتار کرد ، نرم و پر حرارت ... دستم رو سینه هاش قفل شدن و و تنم به لرزه افتاد . دستاش برای نوازش بیش از حد پیش رفتن ... سست شدم سرم رو فرو بردم زیر گردنش ... دهن باز کردم تا بگم ولم کن اما چیزی جز صدای ناله بیرون نیومد . حاله بد بود ، تا حالا تو همچین شرایطی قرار نگرفته بودم

حسی که پر از خواستن و لذت بود . منگ بودم گیج بودم گرم بودم
هیچی نمیفهمیدم کور شده بودم

۳۷۵.

فقط صدای نفس های پر هیجانی که از جانب دوتامون بود رو میشنیدم
. آتیش گرفتم ... دردم گرفت ... مچاله شدم همه چیز پر از لذت بود
لذتی که کم کم تموم شد و رو به خاموشی رفت یه جای عجیب و
غریب بودم . تو یه خونه کلنگی . با یکی داشتتم دعوا میکردم دقت
کردم و دیدم مامان و خانم جون خدابیامرزن . برای چی داشتتم
باهاشون دعوا میکردم ! از خونه زدم بیرون جلوی در خونه یه مینی
بوس آبی رنگ بود . سوارش شدم یه مرد ریشو راننده ش بود . مینی
بوس خالی بود و فقط من مسافر بودم . نشستتم رو یکی از صندلی های
تهی . میخواستتم فرار کنم از دعوا از پیش مامان اینا . هنوز حرکت
نکرده بود که شیرین و لاوین هم اومدن و سوار شدن . با دیدنشون
تعجب کردم اینا اینجا چیکار میکردن . میخندیدن شاد بودن ، اومدن
کنارم نشستن تا بلکه خنده رو لبای منم بیارن . مرده حرکت کرد ، از
کوچه بیرون رفتیم و یهو یه جای عجیب رو دیدم . یه جاده خاکی که
شبیه به جاده های منحنی به روستا بود . هر دو طرف جاده درخت بود
درختای بلند و سر به فلک کشیده . سمت چپ جاده رو نگاه کردم
ساختمون های آجری تمام شیشه ای بود . متعجب شدم این ساختمانونا

از کجا پیداشون شده بود . لاوین زد رو شونه مو با صدای پر هیجانی
گفت : تیارا اونجارو . سرم رو به طرف راست برگردوندم .

۳۷۶.

یه گله اسب پشت درختا بودن . اسبایی که پاهای خیلی درازی داشتن و
از بلندی زیاد قدشون تا آسمون میرسید . همه رنگ بودن سفید قهوه
ای صورتی همه چیز اینجا عجیب بود . یه دفعه خودم رو تو یه جاده
دیدم . جاده ای که آسفالت شده بود و اطرافش خونه های سفید رنگ
بود . دور خودم چرخیدم دیگه خبری از مینی بوس و لاوین و شیرین
نبود . صداشون زدم اما جوابی نشنیدم . تو همون جاده شروع به
دویدن کردم . صبح بود هوا نم داشت انگار تازه بارون اومده بود .
رسیدم به یه خیابون اونجام سوت و کور بود . همه جا تمیز و قشنگ
بود همه چیز شبیه بهم . رسیدم به یه چهار راه . وسط خیابون بودم
که یه کالسکه اومد سمتم . نزدیک و نزدیک تر شد مقابلم توقف کرد .
یکی ازش پیاده شد و اومد پایین با دیدنش چشمام درشت شد . از
ترس یا شایدم هیجان . یه مرد جوون بود چهره زیبا و قشنگی داشت .
موهای جوگندمی و ته ریش جوگندمیش زینت بخش قیافه ش بود .
چشمای آبی بینی قلمی لبای گوشتی قلوه ای . همه چیزش خیره کننده
بود اما پا نداشت و بجاش از کمر به پایین تنه ، ماهی بود . درست
شبیه به پری های دریایی . اونجایی که من بودم نه دریا بود و نه آب
، ولی اون انگار که داشت تو آب شنا میکرد .

۳۷۷.

مقابلم قرار گرفت و گفت : از اینجا برو در خطری . صدایش جادو میکرد
قشنگ بود محوش شده بودم . تا جایی که نفهمیدم کی غیبش زد .
آسمون سیاه شد همه جا تاریک شد ، ترسیدم و دوییدم . میدیدم یه
عده دنبالم میگردن ، یه عده که قصد کشتنم رو داشتن . هر جور بود از
دستشون فرار کردم . پیچیدم تو یه خیابون دیگه . پشت یه درخت
پناه گرفتم ، نفس نفس میزدم . وقتی نفسم سر جاش اومد متوجه
صدایی شدم . سرم رو کمی از پشت درخت بیرون آوردم . باز هم اون
مردو دیدم ، سرپا بود و یه دختر خوشگلم که اونم شبیه به پری های
دریایی بود روی زمین نشسته بود . مقابل هم قرار داشتن و حرف
میزدن . دختره گفت : چرا دیگه اونو قبول نداری؟ مرده صدایش سرد
بود خشک بود ، نگاهش قلبم رو یخ زد . حرفش مثل ناقوس تو سرم
صدا داد : اون شیشه وفاداری رو شکسته اون شیشه وفاداری رو
شکسته از پشت درخت پریدم بیرون ، اونا داشتن راجبه من حرف
میزدن . دوییدم به طرفشون داد زدم : نه من کاری نکردم اما صدامو
نمیشنیدن منو نمیدیدن ... داد زدم اما هیچ چیز نشنیدن

۳۷۸.

_____ه.... از خواب پریدم ، تند تند نفس میکشیدم احساس گرما میکردم . دستمو کشیدم رو صورتتم خیس عرق بودم . برای لحظه ای سرم تیر کشید و چشمامو بستم . یه صدا توی سرم اگو شد اون شیشه وفاداری رو شکسته... هیچ چیزی از خوابی که دیده بودم نمیفهمیدم . در عین واضح بودن گنگ و نامفهوم بود . منظور از شیشه وفاداری چی بود ! دستمو گذاشتم رو قفسه سینم که بالا و پایین میرفت تپش قلب گرفته بودم اونجور که از خواب پریدم . با خوردن دستم به تنم چشمام به سرعت برق باز شد . با ناباوری سرم رو آوردم پایین و به نیم تنه برهنه م که پوشش نداشت نگاه کردم . من چرا این شکلی بودم لباسام کجان . آب دهنم رو قورت دادم و پتو رو زدم کنار . چشمم که به خودم و تخت افتاد مغزم سوت کشید . هنگ کردم نفسم بیرون نیومد چشمام درشت و درشت تر شدن . یه چیزایی داشت یادم میومد . از یه شب شوم ، شبی که ناخواسته تسلیم شدم . شبی که لذت و درد همزمان هوش رو از سرم برد همه این اتفاق ها دیشب افتاد

۳۷۹.

بغضم گرفت چشمام نم دار شدن چونم لرزید و تنها یه صدای آه مانند از دهنم بیرون اومد : وای بغضم شکست و از ته دل گریه کردم. چرا من ؟ چرا من باید اینطور به کثافت کشیده بشم ... اونم توسط یه حیوون صحنه های دیشب هی تو سرم رژه میرفتن . گرمای بو**سه هاش ، صدای آرومش کنار گوشم خوابم و تکرار صحنه

هاش.... مدام یکی تو سرم فریاد میکشید خائن تو خیانت کردی
تو شکستی عهد و پیمان هارو ... تو مغلوب شدی تو خطاکاری
خطاکار دستامو گذاشتم رو گوشامو و محکم فشار دادم تا صدایی
نشنوم . هق زدم و داد زدم ، دست از سرم بردارید . سرمو تند تند
تکون دادم و موهامو از دو طرف کشیدم . از ته دل جیغ کشیدم و جیغ
کشیدم . خدارو صدا زدم گله کردم چرا حکم زندگی من این بود
گله کردم از اینکه اسیر شدم از اینکه بازیچه شدم گله کردم و
گله اما دریغ از یه جواب

۳۸۰.

ضعف داشتتم و تهوع . پتو رو زدم کنار و بلند شدم به سمت حمام رفتم
و درش رو باز کردم . داغ بودم و میلرزیدم دندونام مدام بهم
میخوردن گریه بند نمیومد و این حال رو بدتر میکرد . دستای
لرزونم رو پیش بردم و شیر آب باز کردم . نشستم کف حموم زیر
دوش ... آب یخ بود ولی بازم داشتتم میسوختم... خنک نمیشدم
گرم بود اما لرز داشتتم چشمام میسوختن عرق زدم دلم درد
میکرد معدم خالی بود اولین عرق رو که زدم پشت بندش بالا آوردم
.... فقط و فقط زردابه سرم گیج رفت تنم بی حس شد . دستم رو به
سمت دیوار دراز کردم تا تکیه بدم بهش ولی انگار فرسخ ها ازم دور
بود . اروم دراز کشیدم روی زمین و تو خودم جمع شدم چشمام
سنگین شدن و چیزی جز برخورد آب به صورتم حس نمیکردم . پلکام

افتادن روهم و دیگه هیچی نفهمیدم... توی حالت بی هوشی بودم که تکونی خوردم و چشمام باز شد. با رفتن آب تو چشمام سریع چشمامو بستمو دستمو روی صورتم گذاشتم.

۳۸۱.

موقعیتو که تشخیص دادم نفهمیدم تو حمومم. با هزار زحمت خودمو بلند کردم. بدنم خشک شده بود و درد میکرد. دستمو رو کمرم گذاشتم و لنگون لنگون بیرون اومدم. بد جور ضعف داشتم و دهنمم تلخ زهرمار بود. حتی نای اینو نداشتم به اون بی پدر فحش بدم. لب تخت نشستم و سرمو به تاج تخت تکیه دادم. میدونستم قیافم کپی میتا شده با اون حالی که داشتم بیشتر از اینم انتظار نمیرفت. دوباره لرزم گرفته بود، دستمو کشیدم رو تخت و ملافه رو برداشتم و پیچیدم دور خودم. صدای باز شدن در اومد، گوشه ملافه رو محکم تر تو دستم فشار دادم. لای چشمامو باز کردم و با دیدنش نفرت تو دلم سرازیر شد. دندونامو رو هم فشار دادمو نفسام تند و کش دار شدن. اومد سمتم ترسیدم بخواد کاری کنه تو خودم جمع شدم. بیه چیزی گفتم اما متوجه نشدم چندبار حرفش رو تکرار کرد. فقط تکون خوردن لباسو میدیدم صداش برام گنگ بود. صورتش سرخ شد اخماش رفتن توهم دستاشو گذاشت رو بازوهامو منو بلند کرد و از پشت کوبوندم به دیوار. بدنم خورد شد و صورتم از درد جمع شد. چونه مو محکم تو

دستش گرفت و تو صورتم داد زد : کری . نای جواب دادن نداشتیم و تنها کاری که ازم بر میومد زل زدن بهش بود .

۳۸۲.

تکونم داد ملافه از دورم کنار رفت . نگاه گستاخشو دیدم دستشو آورد جلو به زور دستمو حرکت دادم و دستشو گرفتم . سرشو آورد نزدیک و زیر گوشم گفت : خوشم نمیاد کاری خلاف میلم انجام بشه . نالیدم : ولم کن ... بهم دست نزن ... داشتیم میوفتادم که چنگ زدم به پیرهنش . با اخم نگام کرد دستشو گذاشت رو پیشونیم و زیر لب گفت : لعنتی ... منو کشید نمیدونستم میخواد چیکار کنه . با التماس گفتم : ولم کن . اهمیت نداد که دوباره گفتم : لباس تنم نیست تیز نگاهم کرد و رو تخت ولم کرد . رفت بیرون از اتاق ، از فرصت استفاده کردم و به سمت کمد دیواری رفتم . چنتا لباس بیرون آوردم و با کلی زحمت پوشیدم . سرم گیج رفت دستمو گذاشتم رو سرم و قبل از اینکه بتونم به کمد دیواری تکیه بدم افتادم رو زانو هام . دلم بدجور ضعف میرفت دستمو گذاشتم زیر گلوم و عق زدم . نفسم در نمیومد اشکم یه سره میریخت . تنم بی حس و گرخت شد همونجا کف زمین ولو شدم و چشمام بسته شد . توی حالت نیمه بی هوشی بودم که حس کردم رو هوا بلند شدم و چندثانیه بعد تو جای نرمی فرود اومدم ...

۳۸۳.

**

نگاهش رو از پنجره گرفت و صندلی رو چرخوند . به حامد که وارد اتاق شده بود چشم دوخت : بله رئیس . سرش رو تکون داد : بگو مراقبتش باشه . حامد: حتماً امر دیگه ای ندارید ؟ دستش رو به نشونه نه تکون داد : میتونی بری فقط نمیخوام شیرودی خبردار بشه . حوصله جنجال نداشت ، اگه دکتر از این ماجرا بویی میبرد بدون شک به این سادگیا دست بردار نبود . میتونست از شرش خلاص بشه اما دکتر براش قابل احترام بود و نمیخواست اونو از دست بده . ولی دکتر سر این دختر زیادی از حد حساس شده بود و به راتین هم اخطار داده بود پاشو زیاد از حدش فراتر نذاره. راتین به یاد شب قبلی که سپری کرده بود کج خندی رو لبش کش اومد . نمیتونست منکر این بشه که شب بدی رو گذرونده . لذت هم **خوا**بی با تیارا بیشتر از اون دخترای رنگا رنگی که طعم هزاران آغوش رو چشیده بودن بود ...

۳۸۴.

تیارا

چشمام نیمه باز شدن و با دیده تاری دیدم یکی داره نوازشم میکنه.
گلوب خشک بود و بدجور اذیبتم میکرد. لب زدم :آ...آب ... دستی زیر
سرم قرار گرفتو کمی سرم رو بلند کرد . لیوان آب به لبام نزدیک شد .
و خنکای آب روح تازه ای به کویر وجودم بخشید . - خوبی دخترجان ؟
چشمامو کامل باز کردم ، با دیدن یه پیرزن خوش چهره و لبخند
شیرینش گفتم : ب...بله - گرسنه نیستی؟ ضعیف گفتم : چرا خیلی
. کمکم کرد بشینم ، کامل به تاج تخت تکیه دادم تا مبادا بیوفتم .
دستام از زور گرسنگی جون نداشتم . خودش قاشق به قاشق تو دهنم
سویب میریخت ، سوپش خیلی خوش طعم بود تا قطره آخرشو خوردم .
یه لیوان بزرگم آب پرتقال به خوردم داد. نفس راحتی کشیدم واقعاً
داشتتم از گشنگی میمردما .

۳۸۵.

رو بهش گفتم : ممنون خیلی خوشمزه بود . - نوش جانانت دختر نازم.
لبخندی پت و پهنی رو لبام نشست ، لهجه شمالیش به دلم میشست.
چشمکی زدم : تی دست طلا مار جان. (دستت طلا مادر جان) خندید
:گیلانه زکی؟(بچه گیلانی) - بله مخلص شمام هستییم .راستی شما
اینجا چیکار میکنید؟چجوری اومدید اینجا؟ پرستارید؟ - نه گل جان ،
من و شوهرم از قدیم ندیما برای بابای آقا کار میکردیم . بعد از به
رحمت رفتن خدا بیامرز اینجا موندگار شدیم . آقا راتین لطف کردن و
نداشتن سر پیری آواره بشییم . یه دوسالی هم هست که شوهرم مرده

ولی بازم موندگارم . کارم آشپزی اینجا . قبل از اینکه چیزی بگم
ادامه داد : آقا به هر کسی اعتماد نداره اینجا زیر دستو کلفت زیاد داره .
توام که حالت بد شد منو خبر کرد پیام تا ازت مراقبت کنم سر حال
بیای . معلومه خیلی براش عزیزی که هواتو داره . قدرشو بدون پسر
خوبی پوزخند محوی زدم ، آره خیلی عزیزم که زرت و زرت با جفتک
ازم پذیرایی میکنه . چه دل خوشی هم داره این بنده خدا اگه این خوبه
خوب چیه !؟

۳۸۶.

بلا به دور! با یاد آوری بلایی که به سرم آورده بود بغ کردم . چشمامو
نم اشک پوشوند و چونم شروع به لرزیدن کرد. به همین سادگی به باد
رفتم . اگه مامان میفهمید اگه بابا میفهمید دیگه تو صورتم نگاهم
نمیکردن. من نتونستم از خودم مراقبت کنم من شکست خوردم .
همیشه سرم بالا بود به خودم به وجودم که پاک بود افتخار میکردم .
منی که دست هیچ جنس مذکری برای سواستفاده از جسمم بهم دراز
نشده بود . حالا باختم مهم ترین چیز از وجودم رو . دیگه پاک نیستم
دیگه نمیتونم سرمو بالا بگیرم . شدم یه کثافت یه آدمی که به کثافت
کشیده شد ... - دخترجون ، دختر با توام چرا گریه میکنی ! دستی به
صورتم کشیدم و با بغض گفتم : نمیدونم شاید دلتنگم . دلتنگ
خونوادم موهامو نوازش کرد : غصه نخور جانم قوربان (قربونت
برم) به آقا بگی میبردت خونوادتم ببینی . لبخند تلخی زدم و جوابم

تنها آهی بود که از بین لبام بیرون اومد . از رو تخت بلند شد و رو بهم
گفت : من برم پایین کلی کار دارم . اگه بازم حالت بد شد یا کاری
داشتی به این پسره میعاد بگو مَحوشو صدا بزن ، تا بیام . چشمامو به
نشونه فهمیدن باز و بسته کردم .

۳۸۷.

وقتی رفت رو تخت دراز کشیدم و بالشت رو محکم تو بغلم گرفتم .
صورتتم رو فرو کردم توش و با خیال راحت گریه رو سر دادم . دیگه به
کی گله می‌کردم از حاله؟! به خدایی که این همه مدت صدام رو شنید اما
جوابم رو نداد به این آدمای پست فطرت که هیچ بویی از انسانیت
نبردن به کی گله کنم ؟ دلم پره ، تنم پر از درده ، تا مرهمم بشه ،
سنگ صبورم بشه ...! خوابم حقیقت داشت ، من شکستم و هیشکی در
انتظار یه خائن نیست ... دیگه روشنایی کنارم نیست هر جا برم همون
سیاهی تو خواب دنبالمه دیگه هیشکی انتظاره منو نمیکشه ...
اینجا خونه ابدی منه... هق هقم اوج گرفت و توی بالش فریادمو خفه
کردم : ازت متنفرم ازت متنفرم ... خودم میکشمت خودم... **
مشت هایش رو تند و ضرب دار به در می کوفت و فریاد میکشید : لعنتیا
این درو باز کنید... باز کنید این بی صاحب مونده رو کرین صدامو
نمیشنوین ... این درو باز کنید از ته دلش فریاد میکشید و بد و
بیراه نثاره میزبانان اجباریش می‌کرد . در به شدت باز شد و به عقب

پرت شد و روی زمین افتاد. خودش رو نباخت و رو پا ایستاد و با
گستاخی زل زد به صورت سرخ از

۳۸۸.

عصبانیت راتین . پوزخندی که به لب نشوند باعث هجوم راتین به
سمتش شد . عقب نکشید و تکونی نخورد ، راتین چنگ زد به یقه تی
شرت لیمویی رنگش و اونو کشید سمت خودش . دندوناشو روهم
فشرد و چشماش رو چفت هم کرد . بعد از ثانیه ای چشماش رو باز کرد
و گفت : چه مرگته ؟ هیچ میدونی اعصاب جیغاتو ندارم ؟ نزار بلایی به
سرت.... حرفش رو قطع کرد و به تلخی گفت : کاری مونده که نکرده
باشی ؟ بلایی بدتر از اون کاری که باهام کردی ام مگه هست ؟!
نگاهش رو یک دور توی صورتش چرخوند و کمی روی لب هاش مکت
کرد و بعد دوباره به چشم هاش خیره شد . نیشخندی زد : آره هست ،
عذاب دادنت ... سرشو برد نزدیک و زیر گوشش گفت : تشنه نگه
داشتنت . قبل از اینکه تیارا مفهوم حرفاش رو بفهمه راتین اونو
محکم هول داد به سمت دیوار . خودش هم مقابلش قرار گرفت و راهه
فراری برایش نداشت . صورتش رو قاب گرفت و سرش رو برد نزدیک .
تیارا دست هاشو روی سینه ش قرار داد تا پیش بزنه اما نتونست
کاری از پیش ببره . داد کشید : برو گمشو اونور برو اونور عوضی
به من نزدیک نشو میکشمت... پوزخند آشکاری زینت بخش لبای

راتین شد. با تکون سر موهای مشکی و آشفته ش رو که روی پیشونیش افتاده بود رو عقب روند و

۳۸۹.

تیارا رو کاملاً در بند حصار خودش گرفت . جیغای خفه تیارا رو با لباش خاموش میکرد و با گرمای دستاش چموشی و حرکتی بی جای اونو رو به نابودی میبرد . راتین کاملاً جسم و روح این دختر رو به دست گرفته بود و به راحتی میتونست تسلیمش کنه . جسم سست تیارا توی آغوش راتین سنگینی کرد . راتین دستاشو عقب کشید ، همین طور خودشو . تیارا سر خورد و نشست روی زمین . چشماش رو بسته بود و دستای لرزونش رو هم مشت کرده بود و به خودش لعنت میفرستاد بابت کم آوردن در برابر راتین . راتین انگشت شصتش رو روی لبش کشید و گفت : این بدترین شکنجه برای توئه تا زمانی که رام بشی . یه کاری میکنم خودت بیای سمتم و راحت تنت رو در اختیارم قرار بدی . مشت دست هاش محکم تر شدن و از فشاره زیاده چشماش قطره های اشک بیرون اومدن . سرش افتاده به سمت پایین بود و موهای آشفته و پریشونش حال خرابش رو نشون نمیداد . راتین چند قدمی ازش دور شد ، به در که رسید توقف کرد و صدای بم و گرفته ش برای چندمین بار توی اتاق طنین انداخت : دیگه کسی مراقبت نیست ، آزادی ولی بدون نمیتونی از اینجا فرار کنی . تو مرده تم از اینجا بیرون نمیره چه برسه به زندت آزادی فقط و فقط به خاطر اومدن به

۳۹۱.

- کورا سیر کنی لکو تی امرام؟ (کجا سیر میکنی دختر با توام) - جانم ؟
- جانت بی بلا میگم چرا ساکتی ؟ - چی بگم محوش جونی حرفم نمیباد
. - نمیخواه اصلا حرف بزنی خودم حرف میزنم . خندم گرفت ، یه
دقیقه هم نمیتونست این پیرزن ساکت باشه . شونه رو کشید رو
موهامو با لجه شیرینش خوند : دختر چه نازه دختر دختر بالای دختر
تی چشمان نازه قربون (قربون چشمای نازت) تی لبان سرخ قربون
... (قربون لبای سرخت) میخوند و منم دست میزدم و میخندیدم .
خوندنو ول کرد : سنگین باش دختر جان این حرکات چیه از خودت در
میکنی . برگشتم طرفش و لپاشو محکم بوسیدم : ای قربونت برم آخه
قشنگ میخونی آدم قرش میاد . با انگشت زد به پیشونیم و از رو
تخت بلند شد و گفت : من برم سرکارم از اینجا نشستن آبی برام
گرم نمیشه ، توام بشین اینجا قرتو بده . زدم زیر خنده و یه چشمک
براش زدم . تا محوش رفت پریدم پایین و موهامو با کش دم اسبی
بستم و سیوشرت کلاه دارمو پوشیدم

۳۹۲.

و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون اومدم . سمت پله ها رفتم و با دیدن جای خالی تلفن پنچر شدم . پوفی کشیدم و زیر لبی فحش بود که بارش کردم . اگه میذاشت تلفن اینجا باشه چی میشد ؟ می مرد انشالله ... پله هارو گرفتم و رفتم پایین ، سرمو چرخوندم و وقتی دیدم کسی نیست خودمو سرُ دادم رو زمین و بلند گفتم یوهو . دمپایی ابری پوشیده بودم قشنگ رو زمین سر میخوردم و ته دلم از هیجان قبلی ویلی میرفت . وقتایی که راتین نبود اینجارو میگرفتم برای خودم ، از شانس خوشگلم بیشتر مواقع لش نداشت و حسابی کیفولی میشدم . سالن رو دور زدم و اونجایی که دوتا ستون سفید داشت و ورودیش شبیه به دهنه تونل بود رو نگاه کردم . رفتم جلو دقیقا چسبیده به دیوار و ایسادم ، سرمو بردم جلو کمی خم شدم تا بتونم اونجارو ببینم . روی دیوارای آجری دو سه تا مشعل با شعله های آبی رنگ بود انگار با گاز روشن شده بودن . تهشم تاریک تاریک بود ، یا یه چیزی اون ته بود یا شایدم نبود و اینجام مثل بعضی جاهای دیگه این ویلا یه مدل ساخته شده بود . برم توش ببینم به کجا میرسه یا نه؟! هنوز غرق تاریکی بودم که یهو یکی زد رو شونه م . جیغی کشیدم و تندی برگشتم و برای نیوفتادنم روی زمین چنگ زدم به دیوار.

۳۹۳.

نفس زنون به فردی که پیش روم بود خیره شدم و با تنه پخته گفتم :
ت..تو...دیگه ... ک...کی هستی...؟! لبخندش به نظرم خیلی مزخرف

اومد . - من اهورام . بینی مو کشیدم بالا : عه واقعا؟ منم یزدان
پاک سرشتم . کج خندی زد : چقدر تو بانمکی . منم دهنمو کج کردم :
ولی انگار تو خوده گوله نمکی . اخم کرد ، یا جده سادات این الان بخواد
حمله کنه بهم کی به فریادم میرسه از اینجا خودمم جر و جر کنم کسی
صدامو نمیشنوه که . خواست بازو هامو بگیره که جا خالی دادم ، چند بار
این کارو تکرار کرد و هر بار بی نتیجه موند . کلافه شده بود ، یبار
دیگه اومدم جا خالی بدم که پام سر خورد و نزدیک بود بیوفتم برای
همین به بازوش چنگ زدم . اونم مثل اینکه موش گرفته باشه گردنمو
از پشت گرفت و خندید: بالاخره گیر افتادی . شونه هامو دادم بالا
گردنم قلقلک میومد زیره دستاش . - ول کن بینم عمو تا کار دستت
ندادم . با صدای بلندی خندید : اوه مثلاً مادمازل چیکار میکنن؟! بدون
اینکه جوابی بدم نیشمو باز کردم ، اونم به خیال اینکه منو خر کرده
نیشش شل تر از من شد . همینکه خواست بیاد نزدیک تر شه بهم

۳۹۴.

نامردی نکردمو با زانو شاتالاق زدم تو دلش . دو دستی دلشو چسبید و
فریادش رفت هوا . دست به کمر نظاره گر و ایسادمو ابرو هامو به حالت
موج مکزیکی بالا پایین دادم و لبخند پت و پهنی زدم . هنوز خم بود و
دستاشم رو دلش بود ، سرشو بالا گرفت و با دیدن حالت چهره من
صورتش سرخ تر شد ، به حدی که رگ پیشونیش زد بیرون . نیشم
آروم آروم بسته شد و آب دهنمو پر صدا قورت دادم . زمزمه کردم :

فاتحه گاو وحشی رم کرد ... فکر کنم صدامو شنید چون بیخیال درد و اینا شد و هجوم آورد سمتم . حالت دفاعی به خودم گرفتم و با نزدیک شدنش رو پنجه پای راستم وایسادمو با پای چپم ضربه زدم به سینه ش . یکم عقب رفت اما نیوفتاد ، بسکه هیکل غولو داشت . من نمیدونم چرا هرکی تو دم و دستگاه این یارو راتین عین بادکنک باد دارن . یکی ریزه پیزه اینورا پیدا نمیشه همه یه پا مردان آهنین برای خودشون . دندوناشو بهم فشار داد: دیگه داری سگم میکنی چقدر وورجه وورجه میکنی بگیرمت میدونم چه بلایی سرت بیارم . روی پای چپ و راستم عقب جلو میشدم و دستام آماده مشت زدن نگه داشتم و هم زمان گفتم : تازه میخوای سگ شی؟ پس دوساعته عمت داره پاچه منو میگیره . دستشو مشت کرد و اومد جلو ، دستش ول شد طرفه صورتم .

۳۹۵.

سرمو فوراً کشیدم پایین و دوتا مشت پشتت سر هم تو شکمش زدم . بعدم با یه حرک چرخشی با پام زدم تو فکش که خورد تو دیوار . برای اینکه حرصشو بیشتر در بیارم لب و دهنمو کج کردم و چشمم قلمبه . اینبار یه جور اومد سمتم که دیر جمبیدمو قبل از اینکه جلوشو بگیرم غافل گیرم کرد . دستمو گرفت و پیچوند و از پشت قفل کرد . با اینکارش جیغم رفت هوا . کنار گوشم با لحن تندی زمزمه کرد : حالا آگه میتونی بالا پایین بپر . تکون خوردم : ولم کن لنده هوره گنده بک

. دستتو بکش کنار چلغوزه بد قواره... دستمو بیشتر پیچ داد : خیلی
زبون درازی، کاری نکن همینجا زبونتو از ته حلقومت بکشم بیرون .
بازوم داشت از جاش کنده میشد ، بلند تر جیغ کشیدم : الاغ ولم کن
کندی دستمو . تو یه حرکت منو چرخوند سمتته خودش ، دستشو کاملاً
پشتمم قرار داد و سفت نگه‌م داشت . اینقدر سفت که صدای استخوانای
کمرم درومد... از حالت چشماش ترسیدم نگاهش بد بود ، صداش مو
به تنم سیخ کرد : خب حالا افتادی تو چنگم ، سزای دختر بیچه چموشی
مثل تو میدونی چیه ؟

۳۹۶.

سرمو تند تند به نشونه نفهمیدن تکون دادم یعنی نمیخواستم
بفهمم که منظورش چیه . سرشو آورد نزدیک و نزدیک تر ... خودمو می
کشیدم عقب تا از دستش آزاد شم ... فشار دستاشو محکم تر کرد نفسم
داشت بند میومد... همینکه ل**بش مماس بال**بم شد با تمام
قدرتم یه گاز محکم گرفتمش ... دستاش یکم شل شد و سرشو بلافاصله
کشید عقب ، صورتش سرخ سرخ بود وحشتناک شده بود ... عصبی
گفت : وحشی ، لیاقت رفتار ملایم رو نداری یه پدری ازت در بیارم تا
دیگه از این غلطا نکنی . دستش رفت بالا ، چشمام گشاد شدن این اگه
میخورد تو صورتم درجا می مردم. چشمامو بستمو دهنمو باز کردم با
تمام وجودم جیغ کشیدم ... نه یک بار نه دو بار بلکه چند بار پیاپی و
پشت سر هم ... جووری جیغ می کشیدم که گوشای خودمم در حال کر

شدن بود و حنجرم میخواست پاره شه ... -چه خبره؟ اینبار از شنیدن این صدا بیزار نبودم ... این صدای گرم و دلنشین فقط همین یکبار برام شنیدی و دوست داشتنی بود ... کشیده شدم عقب ، چشم که باز کردم دیدم حالا دیگه تو دستای اونم. رفتم پشتش قایم شدم و از پشت کت سفید رنگشو توی پنجه هام گرفتم. سرش چرخید از نیم رخ نگاهی به چهره ترسیده من انداخت ... اخماش لحظه به لحظه درهم و بیشتر میشدن ...

۳۹۷.

رو کرد به همون چلغوزه و با خشم گفت : داشتی چه غلطی میکردی ؟ قبل از اینکه اون دهن باز کنه با صدای بلند تری ادامه داد : کی بهت اجازه داده قبل از اینکه من مطلع بشم پاتو بزاری تو این خراب شده . اهورا کف دستشو کشید روی لبش که کمی خون اومده بود: تا قبل تر از اینا یادم نمپاد برای رفت و آمد اجازه صادر کرده باشی؟ نکنه قوانین تغییر کرده ! برگشت سمت من و تقریباً فریاد کشید : زود برو تو اتاقت . بغضم گرفت و لب و لوچم اویزون شد ، عقب عقب رفتم ... نگاهه هر دومون بهم بود ... نگاه اون سرخ و عصبانی ... نگاهه من نم گرفته و بی روح ... چرخیدم و دوبیدم ... لعنتی حالتو میگیرم ... **

همینکه تیارا از دید محو شد ، راتین به سمت اهورا برگشت . یقه اونو گرفت و محکم کوبوندش به دیوار ، کنار گوشش از لای دندونای کلید

شدش غریب : تو خونه من کسی این حق رو نداره دست درازی کنه به
کسی که مال منه . و تو داشتی چنین اشتباهی رو میکردی ، میدونی
چقدر دلم میخواد الان

۳۹۸.

بکشمتم ؟ صدای پر تمسخره اهورا روی عصابش بود : اونوقت چرا ؟ به
خاطره یه دختر ؟ اصلاً این دختره کیه که به خاطرش اینجوری رگ
گردنت زده بیرون ! فریادش رفت بالا : چرت نگو ، تو حق اینو نداری از
من جواب بخوای . قوانین عوض شده چون میشناسمت چه لاشخوری ،
میدونم حد خودتو نگو نمیداری . نگاهش همچنان نا آروم بود ، اهورا
جدیت اونو که دید لب بهم فشرد و سکوت کرد . کشید عقب ، اهورا صاف
وایساد و یقه پیرهنش رو مرتب کرد . چند قدم راتین ازش دور شد که
به حرف اومد : نمیفهممت راتین نمیفهممت ... سر جاش از حرکت باز
موند بدون اینکه برگرده طرفش گفت : همه چیز مثل سابق چیزی
تغییر نکرده ، اما این دختر با بقیه فرق داره . نمیخوام آسیبی بهش
برسه چون به موقه ش میتونم ازش استفاده کنم . سعی کن بهش
نزدیک نشی ... اهورا : نمیخوای راجبش به من توضیحی بدی ؟ راتین :
فعلاً نه ، توام چیزی نپرس ... و تا جایی که در توان داری فضولی نکن
راجبش . نمیتونست به کسی اعتماد کنه حتی اهورا ... فعلاً باید هویت
تیارا رو پنهان نگه میداشت ...

عصبانیت اون فقط و فقط بخاطر چموشی تیارا و بر خورد های اهورا بود ... نه چیزی غیر از این ... اهورا به جای خالی راتین خیره بود و به این فکر میکرد که این دختر کیه؟! ... رفتاره تنده راتین نسبت به اون و حساسیتش نسبت به اون دختر، اونو به شک انداخته بود ... به افکاره توی ذهن خودش خندید و زمزمه کرد: این کوه یخی مگه احساسم سرش همیشه؟! ... درست حدس زده بود هیچ احساسی به میون نبود و ماجرا چیز دیگه ای بود که ازش سر در نمیآورد ... لبخندش سریعاً جمع شد و اخماش توهم رفتن انگشت شصتنش رو گوشه لبش گذاشت و غرید: دختره وحشی ...

تیارا

روی تخت دراز کشیده بودمو فین فین میکردم، یبار نمیشد سرم داد نزنه. همش زهرمو میترکوند، خاک برسره منکه آدم حسابش کردم گفتم آدمه. لیاقتش همون سگ بودنه تازه همونم زیادیشه ... ضربه ای به در خورد، اهمیتی ندادم. صدای میعاد بلند شد: رئیس تو اتاقش کارت داره.

پتو رو کشیدم رو سرم : به درک . میعاد : گفت اگه نیای خودش میاد .
 میدونی که اگه خودش بیاد راحت ولت نمیکنه . پتورو زدم کنار غرغر
 کنون اومدم پایین : خودش کار داره لَششو بیاره دیگه ، انگار نوکرشم
 پاشم برم پیشش ببینم چی میخواد و رور کنه . الکی فقط هیکل گنده
 کرده یه ذره ام شعور نداره ... سنگینی نگاهه میعادو رو خودم حس کردم
 ، سرمو بلند کردم دیدم با تعجب داره نگام میکنه . گفتیم : چیه ؟
 شونه هاشو انداخت بالا : جلوی رئیس زبونتو کوتاه کن این حرفارو
 بهش بزنی مرگت حتمی . دهنمو کج کردم : باهات تعارف ندارم که
 همینارم جلو رو خودش میگم . بی تفاوت از کنارش رد شدم ، با
 عصبانیت به سمت اتاقش رفتم . پشت در کمی مکت کردم . یه چندتا
 نفس عمیق کشیدم تا اروم شم... زمانی که مطمئن شدم عصابم رو فرم
 دستگیره رو چرخوندم... پشت میزش نشسته بود و پاهاشم رو میز
 گذاشته بود و به سیگاری که تو دستش بود پک میزد . در و بستم و
 کامل وارد اتاق شدم . نگاه سرسری به اتاقش انداختم ، دستامو زدم به
 بغل و یکی از ابرو هامو دادم بالا و گفتم : فرمایش ، چیکارم داشتی ؟ نه
 حرف زد نه تکون خورد ، سیگارو لای انگشتاش تاب داد و دود رو از

بین لباس به بیرون فوت کرد. بی حوصله دورو برمو از نظر گذروندم و با دیدن مبل رفتم جلوتر و نشستم روش . - کی بهت گفت بشینی . با دادی که زد چسبیدم به سقف . عین فنر از جام پریدم و با چشمای درشت شده گفتم : هو چته قلبم اومد تو دهنم . دستمو گذاشتم رو قلبم که داشت دالام دالام میزد و نفسمو پر صدا فوت کردم بیرون خسیس مبلشو انگار خواستم بخورم ندید بدید ! خیلی خونسرد پاهاشو از رو میز کشید پایین و صندلیش رو کمی کشید جلو و گفت : به نظرت اینجا کجاست ؟ چشمامو ریز کردم : منظور ! سنگینی خودش رو روی صندلی انداخت و بهش تکیه داد : برای خودت راحت رفت و آمد میکنی ، به همه جا سرک میکشی و فضولی میکنی . پاتو بیشتر از حدت فراتر میزاری و به تذکراتی ام که بهت میدم گوش نمیدی . خودت بگو باید باهات چیکار کنم ؟ رفتم جلو تر مقابلش جلوی میز ایستادم ، دوتا دستامو گذاشتم رو میزو کمی خم شدم به جلو : تو که خوب بلدی چیکار کنی همون کارو کن . در ضمن مثل اینکه یادت رفته گفتی آزادم فقط و فقط توی همین ویلا . پس من کاره اشتباهی نکردم . تکیه از صندلی گرفت و به جلو خم شد : اگه کار اشتباهی نکردی پس

۴۰۲.

اونجا با اهورا چه غلطی میکردی . لبام کش اومدن به زدن پوزخند سردی : هیچ غلطی نمیکردم نوچه تو هوا برش داشته بود اومد پذیرایی شه که منم خوب ازش پذیرایی کردم . بعدشم این چند وقت

که اینجا بودم یاد گرفتم خودمو ول کنم ، با تو یا با اون یکی چه فرقی داره . ابروهاشو داد بالا و سرشو تکون داد : نه خوشم اومد ، خیلی زود ذات خودتو نشون دادی . تو اگه خیلی مشتاقی با من باش نمیزارم بهت بد بگذره . اینبار اون بود که پوزخند پر تمسخری تحویلیم داد . من این نبودم نمیخواستم باشم ، اما برای کم کردن روی راتین مجبور بودم خونسرد باشم ... عادی رفتار کنم ... خودمو بد جلوه بدم ... که بگم با همه چیز کنار اومدم ... دیگه هیچ چیزی برام مهم نیست ... هر چیزی که پیش بیاد هر بلایی بدتر از اونی که سرم آورد بیاره ... جلوش مقاومت میکردم سعی در مقاومت داشتیم ... اما از تو میسوختم آتیش میگرفتم ... از بی حیا بودن گناهکار بودن پست بودن بیزار بودم ... ولی میون این ادما باید حیوون میبود ... برای زنده بودن ... طاقت آوردن ... شاید هم نجات پیدا کردن ... لبخند شلی تحویلش دادم : ذات؟! تو فرض کن تو این مدت استاده خوبی داشتیم تا بتونم روی دیگه خودمم نشون بدم . اخماش درهم شد : تا دهندو پره خون نکردم خفه خون بگیر . خندیدم : بله جناب راتین حرف حق تلخ .

۴۰۳.

بلند شد و منم با این حرکتش یک قدم عقب رفتم . میز رو دور زدو مقابل من قرار گرفت . دستاشو تو جیب شلوارش کرد و کمی صورتش رو به طرفم خم کرد . نیشخند زد : به نظرت میتونی منو بازی بدی ؟ دستامو قفل کردم پشتتم : متوجه نمیشم ! راتین : توی یه بازی ، یه

برنده وجود داره . ابرو هامو کشیدم توهم : میشه زیر نویس فارسی
بیای نمیفهمم چی میگی ! یه قدم اومد جلو ، من رفتم عقب ... پوز خند
زد : چرا فرار میکنی ؟ میخوام روشنت کنم . آب دهنمو قورت دادم : خب
مثل آدم حرفتو بزن چیکار به من داری . پام خورد به میز شیشه ای و با
برگشتن سرم به آپشتم ، رو هوا بلند شدم . قبل از اینکه بتونم جیغ
بزنم پرت شدم روی یکی از مبلا . خم شد روم ، دستش رفت سمت
لباسم . داد زدم : میخوای چیکار کنی . منو کشید توی بغلش و کنار
گوشم گفت : مگه نگفتی خوشت میاد و دیگه فرار نمیکنی . - من غلط
کردم به گوره هفت جد و آبادم خندیدم . لاله گوشمو به دندون گرفت :
برام مهم نیست پس دختره خوبی باش و شیطونی نکن .

۴۰۴.

زیب تی شرت توی تنم رو کشید پایین ، تا نصفه که رسید دستمو
گذاشتم رو دستشو با التماس گفتم : تورو خدا ولم کن بزار برم . بابا
مگه من گروگانت نیستم خب بندازم تو انبارو شکنجم کن کتکم بزن
اما اینکارو نکن . سرشو فرو کرد تو موهام : خب اینم یجور شکنجه
ست . پاهامو جمع کردم تو شکمم : خیلی کثافتی . صداش حالمو بهم
میزد : میدونم . پوزخندش رو حس کردم ... نمیتونستم از دستش فرار
کنم کاملاً روم خم شده بود و اجازه هیچ حرکتی رو بهم نمیداد . مشت
زدم به سینه شو با بغض گفتم : ولم کن ... نمیخوام دستت بهم
بخوره ... سرشو بلند کرد و مستقیم زل زد به چشمام ، از گرمای تنش

منم داشتنم داغ میشدم . چشماش سرخ بود و لباس سرد از هم تگون
میخوردن: بهتره هر چه زودتر عادت کنی به این رفتارا اینجوری برای
خودتم بهتره . تو هرجایی که هستی باید با همون برخوردی خو بگیری
. در غیر این صورت خودت عذاب میکشی ... - مگه برای تو مهمه عذاب
کشیدن یا نکشیدن من ؟ نگاهش سرد شد : برای من هیچی مهم
نیست ، دارم بهت گوشزد میکنم من کاره خودمو پیش میبرم و کسی
نمیتونه از کاری که میخوام انجام بدم پیشمونم کنه .

۴۰۵.

قطره اشکی از گوشه چشمم بیرون چکید : لعنتی من نمیتونم مثل
شماها باشم نمیخوام باشم . سخته میفهمی ؟ سخته بودن با تو ...
نگاهش کشیده شد سمت لبام : میتونیم راحتش کنیم ... و داغ شدم ...
تمام وجودم سوخت و ناخواسته تسلیم مردی شدم که قلبی سرد و
سنگ داشت و وجودی همچو آتش که سرشار از نیاز بود... **

با اومدن صدای آب از حمام چشم باز کرد ، بی حال و بی رمق نگاهی به
اتاقی که درش بود انداخت و آه کشید ... تن رنجور و پر دردش رو از
روی مبل بلند کرد ، لباس هاش رو با کمک دستای لرزونش به تن کرد
. موهای آشفته ش رو به پشت گوش زد و لب به دندون گرفت تا مبادا
بغضش بکشنه . با نفرت نگاهی به در حمام انداخت و در دل گفت :
پست فطرت ... دیگه نمیخواست چشمش به چشمای راتین بیوفته در

واقع در اون زمان تحمل دیدن دوباره اون رو نداشت ... حالش به اندازه کافی بد بود ... دعا میکرد تا بلکه بتونه تموم تنفره توی دلش رو بالا بباره ... فشاری که روی سینه و شونه هاش بود اون رو داشت از پا در میاورد ... خمیده بود ، مثل آدم پیری که شکنجه های روزگار کمرش رو خم کرده بود... بغضش لحظه به لحظه سنگین تر میشد و اون نمیخواست راتین باز هم شکستنش

۴۰۶.

رو ببینه و برق پیروزی توی چشماش جا خوش کنه ... به سمت در رفت و قبل از بیرون اومدن راتین خارج شد و در رو آروم بست و با قدم هایی لرزون به سمت پناهگاه خودش رفت ... راتین نگاه بی تفاوتی به جای خالی تیارا انداخت و لبش به زدن پوزخندی کش اومد ... با خود اندیشید ... بالاخره رام میشه ... تیارا هنگامی که قدم به اتاقش گذاشت ، وسط اتاق روی زمین نشست نفس هاش عمیق بودن تا از هجوم یکباره دردی که توی گلوش بود جلوگیری کنه ... سرش رو بالا گرفت رو به سقف ... چشماش لبالب پر بودن اما نمیخواست قطره اشکی بریزه ... با خودش هم سره جنگ داشت . لب زد : خدایا... میخواست گلایه کنه ... دلش پر بود ... میخواست بگه خدایا چرا... اما همینکه نام خدارو به زبون آورد اشک های سمج راهه خودشون رو به بیرون از چشماش پیدا کردن ... سرش رو روی زمین گذاشت ، سجده زد در مقابل خدایی که میدید و دم نمیزد ... گریست با نوایی غمگین ...

تمام دردش رو میخواست سره چشم هاش خالی کنه ... گریه میکرد و با فریاد هاش خدارو صدا میزد ...

۴۰۷.

کم کم نوای گریه هاش رو به خاموشی رفتند ... توی خودش جمع شد و بی توجه به لرزی که به تنش افتاده بود چشم هاش رو بست ...

تیارا

با زدن عطسه بی جونی تکون سختی خوردم و چشمام رو به تاریکی باز شد . با نگاهی گنگ به اطرافم چشم دوختم و خودمو روی زمین دراز کشیده ، پیدا کردم . لعنتی کی خوابم برده بود ، نفهمیدم . به سختی نشستم و دستامو دورم حلقه کردم ، تنم به شدت داغ بود اما از سرما به خودم می لرزیدم . سرمو گرفتم پایین و نفسامو پشت هم دادم بیرون تا گرماش مستقیم با بدنم تماس پیدا کنه و لرزم از بین بره . وقتی دیدم فایده نداره از دستام کمک گرفتم برای بلند شدن . کف دستامو به زمین زدم اما بلند نشده پاهام سست شدن و با زانو زمین خوردم که از درد چشمام بسته شد . باره دوم بیشتر تلاش کردم تا تونستم بلندشم ... سرم درد میکرد و خودمم گیج و منگ بودم ... رفتم به سمت حمام ، درش رو باز کردم و خودمو انداختم تو حموم ... دوش آب رو باز کردم و کاملاً زیرش قرار گرفتم .

۴۰۸.

همینکه آب گرم به بدنم برخورد کرد کمی از سرما و لرزم کم شد...
چشم‌امو بستم و دست‌امو کنارم رها کردم . سرمو بالا گرفتم و بی هیچ
فکری به صدای آب گوش سپردم ... انگار که تو خلع بودم ، روح تو بدنم
نبود ... جسمم بی حس تو هوا معلق بود ... چه حس آرومی ... کاش دائمی
بود ... چشم‌امو باز کردم ، بخار همه جارو پر کرده بود ... دست‌امو دراز
کردم ، مسخره بود . به دنبال ناجی بودم برای نجات پیدا کردن ...
دست‌ام لرزید و نگاهم خیس شد ... بغضم با زدن پوزخندی به توهمات
ذهنم ترکید... بی شک دیوونه شده بودم... دیوونه...**

- راتین چرا با من اینجوری رفتار میکنی؟ میدونی چند وقته با هم
نبودیم! سرش رو به پشتی مبل تکیه داد ، و بی حوصله جواب داد : از
همین راهی که اومدی بهتره برگردی . دیبا ناباور صداش زد : راتین !!!
- هوم ؟ دیبا نزدیک تر به اون نشست : تو هیچ معلوم هست چت شده
؟ دلیل این رفتاراتو نمیفهمم !...

۴۰۹.

بازهم قصد پیش روی داشت ، راتین دستش رو به نشونه ایست بالا
گرفت و بدون اینکه نگاهش کنه گفت : چه دلیلی بهتر از اینکه ازت
خسته شدم و برام تکراری شدی ... دستش رو روی بازوی راتین

گذاشت و خواست مثل همیشه از ظرافت زنانه خودش استفاده کنه که راتین دستش رو پس زد و با صدای بلندی گفت : تمومش کن این مسخره بازیارو بفهم حوصله تو ندارم گورتو گم کن و از جلوی چشمم دور شو. دیبا بغض کرد و مشتش رو محکم فشرد ، راتین برایش با بقیه مردا فرق داشت و نمیخواست به این زودی دست از تلاش برای تصاحبش برداره ... اون قصده نا امید شدن رو نداشت... اما الان باید عقب میکشید تا تو فرصت مناسب تری خودش رو به راتین نزدیک میکرد ... صدای پاشنه کفش هاش که توی سالن پیچید راتین نفسش رو پوف کرد و روی مبل دراز کشید و ساعدش رو روی پیشونی گذاشت و چشم هاش رو بست ... تا بلکه امشب رو بتونه بخوابه و بی خوابی این چند وقتی رو که سپری کرده بود جبران شه...

تیارا

۴۱۰.

دستمو به نرده ها گرفتم تا بتونم برم پایین پله ها ، همه جا تاریک بود و به زور میتونستم جلوی راهم رو ببینم . پایین پله ها بودم که سرم گیج رفت و دیدم تار شد... با دوتا دستم سرمو گرفتم که یک دفعه زیر پاهام خالی شد و قبل از اینکه بتونم نرده رو بگیرم از چننا پله باقی مونده پرت شدم پایین ... بدنم کوفته بود با افتادنم تک تک استخوانام خورد شد...یه دستم رو کمرم بود و با دسته دیگه مم پامو

چسبیدمو سره زانومو ماساژ دادم ... از درد آخی گفتمو با کمک مجسمه سنگی بزرگی که کنارم بود بلند شدم و لنگون لنگون راه افتادم سمتته خروجی... دستمو گذاشتم پشت گردنم و زیر لب گفتم : خدا لعنتت کنه راتین ببین به چه روزم انداختی ، راه رفتن عادیمم از یادم رفته . خیر نبینی ای شالله خودم ناهار و شام سوم و هفتم و چهلمتو بیزم. بیرپخته بدقواره ، غول بیابونی اح... - تموم نشد ؟ سر جام خشک شدم و درحالی که آب دهنمو قورت میدادم با چشم دنبالش میگشتم . وقتی پیداش نکردم نفسمو فوت کردم بیرون : انگار توهم زدم ، لعنتی صداشم دست از سرم بر نمیداره .

۴۱۱.

دوباره راه افتادم که صداش اومد : اینجام . با ترس برگشتم ، چشمام تا آخرین حد گشاد شده بودن : بسم الله اینجا جنم داره مگه !!! - کمتر چرت و پرت بگو . رو مبل دراز کشیدم . چند قدم رفتم جلو ، پشت مبل تک نفره وایسادمو نا مطمئن سرمو خم کردم و با دیدنش چشمامو ریز کردم . نور کمی اونجارو روشن کرده بود اما راحت میشد همه چیزو دید . تا دیدم خودشه گفتم : اینجا چیکار میکنی ؟ راتین : باید از تو اجازه بگیرم کجا باشم ؟ با حرص گفتم : نه خیر به منچه اصلاً . اومدم برم که با صدای محکمی گفت : کجا ؟ بی تفاوت جواب دادم : فکر نکنم به شما مربوط باشه . فریادش رفت هوا : تیارا . لبامو به دندون گرفتم و قیافم به حالت گریه در اومد : خپله خب بابا دارم میرم بیرون هوا

بخورم . راتین : بیا پیش من . یه قدم رفتم عقب : نه... ساعدش رو از روی پیشونیش برداشت و سرشو کمی بالا گرفت و با اخم رو به من گفت : نشنیدی چی گفتم ؟ ناچاراً قدم برداشتم سمتش ، صورتم با هر قدمی که بر میداشتم درهم میشد.

۴۱۲.

کنارش که قرار گرفتم مچ دستمو گرفت و کشید . تعادل بهم خورد و افتادم روش . سرمو فوراً گرفتم بالا و با چشمای گرد شده از تعجب نگاهش کردم . راتین : هوم ؟ سعی کردم بلند شم : میخوام برم ، آی آی بدنم درد میکرد زدی بدترش کردی . دستاش دورم حلقه شدن : نمیخواد همین جا بخواب . فدای سرت خوب میشی . با بسته شدن چشماش بادم خالی شد ، حرف حرفه خودش بود و بس . اون حالتی که داشتیم معذبم میکرد ، کمرم و گردنم خشک شده بود نمیتونستم راحت باشم . - کمتر وول بخور . با عصبانیت گفتم : راحت نیستم اینجا ولم کن بزار برم . چشماش بسته بود و صورته سرخ از عصبانیت رو نمیدید ، خیلی بی تفاوت جواب داد : خود دانی در غیر این صورت ممکن تحریک شم . در جا لال شدم و با بهت بهش زل زدم . دندونامو رو هم فشار دادمو بغضم رو قورت دادم ، نقطه ضعفم دستش بود و از اون طریق هی تحقیرم میکرد ... آدم نبود دیگه ، بود ؟ نه نبود . بی حرف سرمو روی سینه ش گذاشتم ، چشمامو بستم و ناخواسته به صدای قلبش که آرام و با ضرب خاصی میزد گوش دادم ...

۴۱۳.

آغوشش همیشه گرم بود ... کاش خودش هم کمی مهربون بود ... کاش میفهمید این رفتاراش چقدر عذابم میده ... از بازی خوردن بیزار بودم و راتین تا جایی که در توانش بود منو بازی میداد ... گاهی خوب بود گاهی بد ... دلیل این رفتارای ضد و نقیضش رو نمیفهمیدم ... این بدترین حکم بود برای به زانو در آوردن من ... گریه آرومم کم کم تبدیل شد به هق هق ... حتی خودمم نفهمیدم کی گریه گرفت

آری دلم به قدری درد در خود دارد که اشک های بیگانه با چشمانم آشنایی غریب شده اند و بی اجازه راه خود را باز می کنند و سر ریز میشوند
آه خدایا تقدیری هم از این غریب تر وجود دارد
!?!....

با خیس شدن تی شرت توی تنش و لرزیدن جسمی که تو آغوشش بود چشماشو از هم باز کرد . دستش پیش رفت و روی موهای دخترک قرار گرفت : باز آبغوره گرفتی .

۴۱۴.

از ترحم بدش میومد ، گرمای دست راتین هیچ دلگرمی به وجودش
نمیبخشید ... در حالی که صدایش سرد و خشک بود ... راتین پر از
تناقض بود ... غیر قابل درک بود ... آب بینیش رو بالا کشید : بزار
برم ... راتین : به خاطره اینکه تو بغ ... حرفش رو قطع کرد : بزار از
اینجا برم ، از پیش تو ... از خونه ت ... اخمای راتین به ثانیه نکشیده
درهم شد . با خشونت بیشتری تیارارو توی آغوشش فشرد ... دستاش
رو محکم حلقه کرد کنار گوشش با صدای خش داری گفت : جنبه رفتار
خوبو نداری نزار برت گردونم به روزای اولت . دستای لرزونش پیش
رفتن و تی شرت راتین رو به چنگ گرفتن : میخوام برم خونه مون ، دلم
برای بابام اینا تنگ شده لعنتی ... نامرد میخوام برم پیش خونوادم ...
سرشو کشید زیر گردن راتین و بغضش بلند تر از دفعه قبل شکست ...
- ب... بزار برم ... چرا ای... اینقدر بدی ... تو همش بداخلاقی ... من
بابایی مو میخوام ... اون خوبه ... د... دعوام نمیکنه ... تو بدی ... ا... ازت
بدم میاد ... تو... تو نامردی ... کوچک شده بود ، مثل دختر بچه ها
بهونه میگرفت . برای کی ؟ برای مردی که دلش به رحم نمیومد !!

۴۱۵.

مهم نبود ، بهونه میگرفت ... بدون اینکه به چیزی فکر کنه ... کودک
شده بود ... راتین سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت ... دلداری نمیداد
... داد نمیزد ... فقط سکوت کرده بود ... گاهی این سکوت ها چه دل
میسوزوند ... گاهی باید از سکوت آدم ها هم میترسید ... و این دل

دخترک رو بیشتر درهم فشرد... که این مکان آرامگاه ابدی او خواهد بود
...

تیارا

غلتی زدم و چشمامو تا نیمه باز کردم ، روتخت بودم و راتینم کنارم
خوابیده بود . دهنمو باز کردم تا اعتراض کنم اما بدجور خوابم میومد و
حال حرف زدنم نداشتم . پشت بهش خوابیدم و چشمامو بستم و
نفهمیدم کی خوابم برد ... تابش مستقیم نور از پشت پلک به چشمام
رسید و باعث شد دستم رو حصاره صورتم قرار بدم . - بلند شو
دخترجان چقدر تو میخوابی . پنتورو کشیدم رو صورتم و با بی حالی
گفتم : محوش جونی خستم بیخیال . محوش : آها ویریس بوشو تی
دسته صورته آب بزن صبحانه بخور (بلند شو برو دست و

۴۱۶.

صورتتو بشور بیا صبحونه بخور) خمیازه ای که درحال کش اومدن بود
تا نصفه متوقف شد و یهو یاد راتین افتادم و تیز از جام بلند شدم . رو
زانو هام نشستم و رو تخت و دید زدم و گفتم : راتین پس کجاست ؟!!!
به خیال خودم اروم گفتم ولی محوش رو هوا گل گرفت و با لبخند معنی
داری گفت : آقا مهمون داشتن رفتن پایین . ابرو هامو دادم بالا و در
جوابش وا کشداری گفتم و خودمو از تخت کشیدم پایین و رفتم
دستشویی . دست و صورتمو شستم و یه مسواک سییم سوت ثانیه ای

هم زدم و با خشک کردن صورتم بیرون اومدم . چشمم که به سینی صبحونه افتاد دستنی به شکمم کشیدم و با گفتن : تی دسته قوربون (قوربون دستت) جفت پا پریدم رو تخت . دور از چشم محوش یکم چایی ریخت تو سینی که شانسی آوردم ندید و گرنه بساط غرغرش بپا بود. لقمه پرو پیمونی از خامه و مربا گرفتم و گذاشتم تو دهنم ، داشتم با لذت میخوردم که محوش لبه تخت نشست و همزمان گفت : گمونم رفتارتون با آقا بهتر شده ها ، قدر آقارو بدون باهانش مهربونی کنی برات کم نمیزاره . از همون بچگی ام دل صافی داشت . بعد از فوت آقا بزرگ یکم اخلاقش تند شد و گرنه منکه یه عمری با این خاندان بودم میدونم تو دل این بچه چیزی نیست .

۴۱۷.

لبخند گل گشادی زدم و تو دلم گفتم (آره ارواح خاک عمه جانم یکی این دلش صافه یکی ام آسفالت جلو خونه ما) . خواستم درباره گذشته راتین بپرسم ولی میدونستم بازم محوش چیزی نم پس نمیده . حتما راتین حسابی بهش سپرده بود جلوی من حرفی نزنه چون بیشتر سوالاتی من بی جواب می موند . کمی از چاییم رو خوردم که با حرف محوش اشتها به کل نابود شد . - اگه میتونی آقارو تور کن ماشالله هزار ماشالله خیلی بهمم میاییین . استکان چای رو توی سینی گذاشتم ، همین یکارم مونده . آخه قربونت برم برای شکاره این غول بیابونی تور لازم نیست باید با بیل و چماق رفت سراغش . سینی رو که پس

زدم گفت : چپشد دختر چرا نمیخوری . دستمو گذاشتم رو سرم : میل ندارم محوش جان حاله خوب نیست دارم بالا میارم . با نگرانی گفت : تی جان ره بمیرم چی ببو تره (بمیرم برات چت شده) الان با چه زبونی بگم فکره اینکه منو میچسبونی به آقاتون حالمو دگرگون میکنه !! دنبال یه جواب میگشتم که هوس شیطنت به سرم زد . ابروهامو به حالته رقصون دادم بالا پایینو دور از چشم محوش یه بشکن زدم . قیافه مو شبیه آدم خجالتوها کردم و سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم : خدانکنه محوش جون . آخه میدونی چیه ... اب دهنمو قورت دادم و با من من گفتم : چ... چیزه ... م... منو ... یعنی ...

۴۱۸.

محوش : اووووو بگو دیگه جان قربان دلم بیرون اومد . لبامو غنچه کردم و چشممامم مظلوم : م...من با... باردارم ... چشمماش گرد شدن و برای ثانیه ای زل زد بهم . بعد که انگار جریان برایش روشن شده باشه با دست زد به صورتشو هین بلندی کشید : خاکه می سر(خاک بر سرم) یعنی چی لکو(دختر)؟ از کی بچه دار شدی تو ؟ - راتین . محوش : چجوری؟ شما که ... شما ک... پریدم وسط حرفش : فکر بد نکنیا محوش جون ، خب ما ... چیزه یعنی به هم محرمیم . چجوری بگم من عقد کرده راتینم . صورتش کم کم به لبخند باز شد و دستمو تو دستاش گرفت : تی بلامیسر نازه دختر (بلات تو سرم دختره نازم) پس چرا به من چیزه نگفتی مگه غریبه بودم . نداشت چیزه بگم و ادامه داد : من

میگما آقا بیخودی دسته دختری رو نمیگیره بیاره تو خونش . چقدر این بچه با فهم و شعوره حلال و حروم سرش میشه . خدا شاهده چجوری خودمو نگه داشتتم پخش زمین نشم اینا که میگفت کجا و راتین کجا . خدایا خودت ببخش منو این پیرزن ساده رو سرکار گذاشتما ولی تقصیر خودشه دیگه هی آقاشو میبنده به خیک من . حالا بزار بره سراغ آقاش یکم مخ اونو تیلیت کنه جیگرم حال بیاد.

۴۱۹.

والا مخ من فقط این وسط آپیز شد . اومدم دهن باز کنم که ماچم کرد و از رو تخت بلند شد : من برم یه چیز مقوی برات بیارم بخوری چون تو تنت نمونده ، روز به روز داری ضعیف تر میشی دختر. به اون بچه هم باید رسید تا سالم و سلامت به دنیا بیاد . بچه دار شدن الکی نیس که. و در مقابل نگاه مات و دهن نیمه باز از اتاق رفت بیرون . حالا من یه غلطی کردم جو گیر شدم یه چیز پروندم این چه جدی گرفت . وای مته چی پیشمون شدم ، چرا باز خر گازم گرفت شر برای خودم درست کردم ! دو دستی زدم تو سرم و با یاد آوری راتین گفتم : بدبخت شدم بچه رو از کجام در بیارم . طاق باز رو تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف . باید آماده یه مشمت و مال اساسی از جانب آقا بداخلاقه میشدم

... **

سیگار برگش رو آتش زد و دودش رو به بیرون فرستاد . نگاه گذرایی به روی میز انداخت و چند کارته میون انگشتش رو جابه جا کرد و دوتارو از میونشون بیرون آورد و پرت کرد روی میز کناره بقیه کارت ها . شایگان دستی به صورتش کشید و با کمی تحمل سه کارت و دومهره گرد رو وسط انداخت . پوزخند راتین آشکار شد و همزمان دو برگ و سه مهره رو ، رو کرد . اهورا با صدای بلندی خندید : اوه راتین عالی بود .

۴۲۰.

به صندلی تکیه داد و مشغول دود کردن سیگارش شد . شایگان مشتش رو به روی میز زد که اهورا گفت : باختی پیرمرد ، شرطو بیا بالا . دندون بهم فشرده و خیره به مشت روی میزش موند : چی میخوای ؟ راتین : محموله پس فردا شبو . سره شایگان به سرعت کشیده شد به بالا و مستقیم نگاهش تلاقی کرد با نگاهه سرده راتین . ابروی چپش رو بالا انداخت : انتظار نداشتی که خبرا بهم نرسه . شایگان : م... حرفش رو تو هوا زد : قرار بود رشتووان برای همیشه پاش کشیده شه بیرون . شایگان : ولی این معامله پر سود و وسوسه کننده بود نمیشد ازش به سادگی گذشت . سرش رو چند بار بالا و پایین تکون داد : و منم تمام و کمال این سود رو میخوام . نفسش رو فوت کرد بیرون و بر خلاف میلش قبول کرد : باشه . کاری غیر از این نمیتونست انجام بده ، خطا رفته بود باید تاوانشم میداد . راتین ته مونده سیگار رو توی زیر سیگاری له کرد و از روی صندلی بلند شد . چند قدم بیشتر جلو نرفته بود که

شایگان گفت : میخوای چیکارشون کنی . بدون اینکه برگرده و توقف کنه جواب داد : میوفتنه دسته پلیسا ، بهنتره اونام این وسط یه سودی کنن . شایگان کلافه دستی میون موهایش کشید ، دستش به سمت پاکت سیگار رفت و با برداشتن سیگاری و گذاشتنش میون لب هاش روشنش کرد . پک عمیقی به سیگار توی دستش زد و دود اون رو بیرون داد .

۴۲۱.

دندون قروچه ای رفت و با حالته عصبی گفت : اون یه احمق . اهورا نیشخندی زد : یه احمق زرنگ ... نگاه زهر داره شایگان به سمت ورقه های روی میز کشیده شد ، اون همیشه یه بازنده بود همیشه در مقابل راتین یه بازنده بود ... چنگی به موهایش زد و از فشاره دستش که مشت شده بود استخون هاش به صدا در اومدن . و لعنتی زیر لب نثار شانسس کرد که از گوش های تیز اهورا نشنیده باقی نموند و بار دیگر باعث ستودن پسرعمه خودش در دل شد ... بازهم رشتووون باعث دردسر شده بود راتین میدونست اومدن اسم اون خیلی از عواقب رو در بر داره . مقصره همه این اتفاقات شاهرخ بود نباید از اول پای رشتووون رو به میون میکشید . چون خیلی از رابطه های دوستانه داشت به سمت دشمنی میرفت... دست تو جیباش کرده بود و مغرورانه راه میرفت ، راتین استاده فخر فروختن بود حتی به خودش . پایین پله به محوش که سینی بزرگی توی دستش بود برخورد . اخم ریزی

بین ابروهایش نشست و خواست بی تفاوت بالا بره که محوش با خوشحالی گفت: آقا بهتون تبریک میگم ای‌شالله که قدمش براتون خیر باشه.

۴۲۲.

دست چپش رو از داخل جیبش بیرون کشید و پشت گردنش رو ماساژ داد: چی میگی محوش؟ لبخند گل و گشادی زد: میگما خوب کردین تیارا خانم و عقد کردین، بچه هم که برکت زندگی. بدنیا که پیاد زندگی تون از یکنواختی در میاد. چشماش رو ریز کرد: معلوم هست چی داری میگی؟ محوش جا خورد: آقا...م...مگه شما نمی دونید خانم باردارن؟ ابروهایش برای ثانیه ای بالا رفت و به محض درک حرفای محوش اخماش به طرز وحشتناکی درهم شد و با عجله پله هارو بالا رفت. محوش با گیجی شونه ای بالا انداخت: امان از دسته این جوونا ...

تیارا

در اتاق و قفل کرده بودم و رو تخت نشسته بودم و زل زده بودم به در. هر آن امکان اینو میدادم راتین بیاد سراغم. به شکر خوردن افتاده بودم در حده چی. آخه بیکار بودم همچین شوخی مزخرفی کردم. ای محوش نداشتی حرف از دهنم در بیاد رو هوا زدیش. خب منم قصدم این بود بره مخ اونو تیلبت کنه دیگه... اه همه چیو قاطی پاتی کردم.

اینبار دیگه منو میکشه ، منو بگو چرا جلو این گاو وحشی هی پارچه
قرمز تکون میدم .

۴۲۳.

خدایا خودت به جوونیم رحم کن . همینجوری داشتیم برای خودم روضه و
مرثیه میخوندم که ضربه محکمی به در خورد و متعاقبش صدای فریاد
راتین به گوشم رسید : باز کن این درو . چنان از ترس پریدم هوا که
روحم برای چند ثانیه جسممو گم کرد . دوباره زد به در و فریاد کشید ،
وحشی شده بود و مطمئن بودم تا در باز نشه آرام نمیگیره . باز شدن
درم مصادف بود با شهید شدنم . از رو تخت پریدم پایین و به سمت
حموم دویدم . خودمو انداختم تو حموم و در و محکم بستم و قفلش
زدم . به دیوار تکیه دادم و با وحشت به در رو به روم خیره شدم .
همینکه صدا خوابید فکر کردم بیخیال شده و دست از سرم برداشته .
یه نفس از سره آسودگی کشیدم که هنوز کاملاً بیرونش نداده بودم
صدای گرومی و وحشتناکی اومد . میزد . استرسم لحظه به لحظه بیشتر
۶۰۰ نفس تو سینم حبس شده بود و قلبم با سرعت میشد . قدماش
نزدیک و نزدیک تر میشدن . خیره بودم به در و نفس نمیکشیدم . با
ضربه ای که به در حموم خورد جیغ خفیفی کشیدم و دستمو جلوی دهنم
گذاشتم . داد زد : باز کن این بی صاحب مونده رو وگرنه میشکنمش .
پی در پی به در مشت میزد و فریاد میکشید . کاملاً حالتی آدمای سنکوب
کرده رو داشتیم و نمیتونستم حرف بزنم .

فقط داشتم از ترس به خودم می لرزیدم ، بد جور پا رو دمش گذاشته بودم . - کری ؟ نمیشنوی باز کن . اگه خودم بازش کنم زندت نمیزارم . دستمو آروم از روی دهنم برداشتم و با صدای لرزونی گفتم : پ... باشه ... ف... فقط قول بده کاریم نداشته باشی . هیچ صدایی ازش در نیومد ، رفتیم جلو و آروم قفل رو زدیم . درو باز کردم ، دیدم وسط اتاق پشت به من ایستاده و دوتا دستاش رو فرو کرده تو موهایش و کشدارو بلند نفس میکشه . از تجسم صورته عصبانیشم پشتتم به لرزه می افتاد . حواسش نبود و معلوم بود حسابی با خودش درگیره . رو پنجه پام شروع به راه رفتن کردم ، میخواستم فرار کنم . بهتر بود تا اطلاع ثانوی جلوی چشمش نباشم تا کمی آروم شه ، در حال حاضر مهم ترین چیز جونمه . چند قدم تا در فاصله داشتم چند قدم تا آزادی ، لبخند شیطنت آمیزی رو لبام نشسته بود کافی بود پام برسه به بیرون از اتاق ، تا گازشو بگیرم د برو که رفتیم . یک قدم دیگه همه چیزو تموم میکرد اما یهو از عقب کشیده شدم و دستام از پشت قفل شدن و محکم از روبه رو برخورد کردم به دیوار . گونم درد گرفت و آخم رفت هوا . هنوز گیج بودم که با خشونت کنار گوشم گفت : بازی موش و گربه راه انداختی . اما کور خوندی از دسته من یکی نمی تونی فرار کنی . سعی کردم تکون بخورم : ولم کن دارم اذیبیت میشم .

۴۲۵.

دستامو پیچوند : به جهنم تا تو باشی گنده تر از دهنه حرف نرنی . -
آیییییی دستم وحشی . منکه چیزی نگفتم روانی چی داری میگی با کی
کار داری . منو برگردوند سمتنه خودش ، یه دستش رو دور کمرم حلقه
کرد و چسبوندم به خودش . سرشو آورد نزدیک و از لای دندوناش گفت
: جریان بچه چیه ؟ من تورو عقد کردم ؟ آره؟ سرمو بردم عقب ، آب
دهنمو قورت دادم و لبخند زورکی زدم : به جان تو داشتتم محوشو سرکار
میداشتتم فقط یه شوخی بود همین . ابروهاش بهم نزدیک شدن : ولی
من با تو شوخی ندارم . مگه بچه نمیخوای ؟ صاف زل زدم به چشماش ،
این لحن و چشما دروغ نمیگفتن . دستامو گذاشتم رو سینه شو به
عقب هولش دادم تا ازم جدا شه اما کوچکتترین فاصله ای هم ایجاد نشد .
- ولم کن . پوزخند زد ، چیزی که ازش متنفر بودم . - چرا مگه دلت بچه
نمیخواه . جیغ کشیدم : نه ... نه ... ولم کن عوضی چی از جونم میخوای
. خستم کردی دیگه حاله از خودت و این رفتارات بهم میخوره . سیلی
محکمی به صورتم زد ، پرت شدم روی زمین و موهام پخش شدن روی
صورتم و جلوی دیده شدن ریزش اشکام رو گرفتن . همونجوری افتاده
بودم که پنجه ش رفت لای موهامو سرم محکم به عقب کشیده شد .

۴۲۶.

کنارم روی پاش نشسته بود ، توی صورتم داد زد : پس سر به سرم نزار و مثل آدم زندگی تو کن . با نفرت جوابشو دادم : زندگی ؟ زندگی و نفس کشیدن تو هوایی که تو نفس میکشی حروم . بلند تر از قبل ادامه دادم : دسته کثیف تو بکش عقب و به من دست نزن آشغال . اینبار پیه طرفه دیگه از صورتم سوخت . دستامو مشت کردم و چشمامو محکم بهم فشردم ، قدماش این رو نشون میدادن که دور شد ، از من ، از اتاق... و اینو دری که به شدت بسته شد ثابت کرد ... ای کاش از زندگی گم میشد... برای همیشه ... میرفت به جهنم ... تو خودم جمع شدم از روی زمین بلند نشدم . همونجا کنار تخت دراز کشیدم و سرم رو روی زمین گذاشتم. دست راستم رو روی صورتم گذاشتم ، میسوخت ... تموم تن و وجودم از این همه حقارت میسوخت تنها بودم ... تنهایی سوختن داشت یا درد ؟ ... شایدم هر دو ... بیشتر تو خودم جمع شدم و لبام رو بهم فشردم تا صدای هق هقم بلند نشه ... چقدر محتاج یک آغوش گرم بودم ... مثل آغوش همیشه بازه بابایی به روم کاشکی الانم پیشم بود و میگفت : گریه نکن بابایی ... گریه نکن دخترم منکه هستم ... گریه نکن آروم جونم که گریه هات قلبه بابارو درد میاره ... آخ که تنهام ... بابا نیست بابای مهربونم نیست تا ببینه دخترش کاره شب و روزش شده زار زدن ...

خدایا تو که هستی تو که شاهده عذاب کشیدنمی ... پس یه آغوش به روم باز کن که خستم ... خیلی خستم ... تنهایی چه بده و من تنهام ...تنها.... چشمام رو بستم و هق هق خفه شده ای که داشت گلوم رو آزار میداد رها کردم . اشک ریختم برای تنهایی خودم... (چه دردی داشت گریه کردن به حال تنهایی خود...) اتاق توی تاریکی فرو رفته بود و هنوزم از جام تکون نخورده بودم ، چندساعت گذشته بود ولی چرا باز هم میسوختم ... چجوری بود که زمان می گذشت اما دردا چرا نه؟؟؟ چشمام میسوخت ، با بسته نگه داشتنشون سعی داشتم دردشونو آروم کنم . بینی مو بالا کشیدم و سرفه خشکی کردم . با انگشت زیر چشمم رو که خیس بود دست کشیدم و آهی کشیدم . سرم داشت منفجر میشد و لحظه به لحظه دردشم بیشتر می شد . با چرخش دستگیره در بی حرکت موندم . مستقیم قدماش به سمت من بود ، لای چشمامو کمی باز کردم . میعاد بود ، خم شد و سینی ای رو کنارم روی زمین گذاشت . - بلند شو اینو بخور . نچی کردم که ادامه داد : نمیتونی بیکار بشینی و کاری با رئیس نداشته باشی . خوست میاد باهات بد رفتاری کنه .
صدام گرفته بود : چرا محوش نیومد؟

۴۲۸.

بلند شد : رئیس گفت حق نداره دیگه بیاد پیشت . همینکه رفت بیرون به سختی نشستم ، بوی قرمه سبزی بدجور اشتهامو تحریک کرده بود . با خودم قهر نبودم که بذارم از گشنگی حلاک شم . پامو دراز

کردم و بشقابو هم روی پام گذاشتم ، همینجور که خیره به رو به روم بودم قاشق ، قاشق غذا میذاشتم تو دهنمو با زحمت قورتش میدادم تا بلکه بغضم از بین بره . بغضی که سمج تر از این حرفا بود و بی صدا شکست و بقیه غذا رو زهرم کرد... **

پشت پنجره اتاق ایستاده بود ، نگاهش یک ساعتی میشد که به آسمان تاریک دوخته شده بود . به هیچ چیزی فکر نمیکرد ، این سکوت برای به آرامش رسیدنش نیاز بود . ذهنش خالی از هر فکر و خیالی بود ، هر از چند گاهی آهی میکشید و غم درون سینه اش رو به بیرون میفرستاد . به نظرش امشب همه چیز رنگه دیگه ای داشت ، خودش هم آروم بود . برای اینکه او به سراغش نیومده بود . پوز خند صدا داری زد و نگاه از دل تاریک شب گرفت و چشمش افتاد به راتین راتین چند ساعتی بود که توی باغ کنار حوض سنگی نشسته بود .

۴۲۹.

جوری تو خودش فرو رفته بود که متوجه هیچ چیزی نبود . آرنج های دستش رو روی ران های پاش گذاشته بود و دو دستش رو درهم چفت و روی پیشونیش قرار داده بود . چشماش بسته بودن و غرق تو افکار خودش بود . افکاری که آزار دهنده بودن براش . ناراحت بود از جنگ عصابی که هر روز بین دوتاشون راه میوفتاد . خب اونم آدم بود ، آرامش میخواست آیا چیزه زیادی بود ؟؟؟! یکی در پشت حصاری از شیشه و

دیگری آزاد و رها در جدال با خود بودند . به این روزهایی که می گذشت ، به تقدیر به بودن کنار هم ... فکر میکردند... راتین خسته بود از لجبازی های دختری که سرکشی اش نا تمام بود ... و تیارا خسته از شکنجه های روحش ... آسمان تاریک بود و هوا سرد همه چیز بیخ زده بود حتی قلبشان ...

تیارا

پرده رو انداختم که چشمم قبل از افتادن پرده به سایه ای افتاد . پرده رو کمی کنار زدم و با دقت بیشتری باغ رو زیر نظر گرفتم . دوباره اون سایه هارو دیدم ، از لای درختا عبور میکردن . آب دهنمو قورت دادم و چشمام لحظه به لحظه گشاد تر شدن . یا خدا روح !!!

۴۳۰.

من میگما این ویلا یه جوری ، کلاً عجیب غریبه اینا اینم مدرک هی و حاضر . با کف دست زدم به پیشونیم و زمزمه کردم : هیس آروم باش ، چندتا نفس عمیق بکش حله . چشمامو ریز کردم و اون سایه هارو خوب دید زدم . اصلاً شبیه روح نبودن از استیل و فرم بدنشونم معلوم بود مردن . اینور ترو نگاه کردم راتین هنوز نشسته بود معلوم بود متوجه اومدن اونا به باغ نشده . پرده رو رها کردم و شونه مو بالا انداختم : به منچه . رفتم سمت تخت خواستم دراز بکشم که حس فضولیم نداشت و چنگ زدم به سیوشرتمو تنم کردم و با عجله از اتاق زدم بیرون . همه

جا تاریک بود و صدایی نمی‌بود ، انگار همه خواب بودن . ایشالله که به خوابه آخرت برن و همیشه سکوت برقرار باشه . یواش پله هارو گرفتم و رفتم پایین ، طول سالن تا خوده در خروجی رو دوییدم . درو آروم باز کردم و بیرون رفتم . پشت یکی از ستون های بیرون از دره خروجی ویلا قایم شدم . لباسام تیره بودن و دیده نمی‌شدم . به حالت خمیده شروع کردم از چنتا پله منتحی به سنگ فرش باغ راه رفتن . پام که به زمین رسید رفتم سمته بوته ها . چند ثانیه روی زمین نشستم و بعد رو زانو هام بلند شدم

۴۳۱.

و اون طرف رو نگاه کردم . راتین که کلاً تو باقالیا بود ، یکی از اون مردام از پشت داشت بهش نزدیک میشد . توی دستش اسلحه بود ، لبامو بهم فشردم اگه داد می‌زدم همه چیز خراب تر میشد . نزدیک تر شد ، با پایین اسلحه به پشت گردنش ضربه زد . راتین بلند شد و بی تعادل چرخید ، یه دستش پشت گردنش رفت و دسته دیگه ش اسلحه ای رو از پشت کمرش بیرون آورد . هنوز دستش بالا نیومده بود که اون مرد شلیک کرد و گلوله خورد به راتین ، لعنتی صدا خفه کن روی اسلحه ش بود . با افتادن راتین چشمام گرد شد و نفس تو سینم حبس . مرد !!! داشت میرفت سمتش ، دستم روی زمین بود و نگاهم خیره به روبه رو . با دست دنبال یه چیزی می‌گشتم تا بتونم ازش استفاده کنم . با برخورد سنگی به دستم همونو از روی زمین چنگ زدم . برداشتمش و

با هدف گیری سرش بدون تعلل سنگ رو پرت کردم ، خورد به هدف .
سنگه بزرگ بود و حسابی گیجش کرده بود ، فوراً از روی بوته ها
شیرجه زدم به اون طرف و با سرعت دویدم . فاصله م تا به اونجا
زیاد نبود ، به محض رسیدن اسلحه راتین رو برداشتم و با ضربه
محکمی به سرش بی هوشش کردم . از طرف باغ به سمتم شلیک شد ،
پشت حوض سنگر گرفتم و منم به اون سمت شلیک کردم .

۴۳۲.

صدای بلندی که بعد از شلیک توی باغ پیچید حتماً بقیه رو بیدار و
هشیار میکرد . از چنتا تیری که نزدیک بود به سرم بخورن جاخالی
دادم ، همه تیارو خالی کردم و نا امید روی زمین نشستم و چشمامو
بستم . اینقدر هول بودم نتونستم اسلحه اون یارو ام بردارم . کلت
خالی رو پرت کردم کنارم و با اومدن صدای سگ ها و روشن شدن باغ
لبخند کجی رو لبام نشست ... تازه یاد راتین افتادم و چهار دست و پا
کنارش رفتم . بازوش تیر خورده بود و حسابی ازش خون میرفت .
سیوشرتم رو در آوردم و روی زخمش قرار دادم و فشارش دادم . با
پشت دست راستم چندتا ضربه به صورتش زدم و صداش کردم : راتین
... راتین ... چشماش تا نیمه باز شد و یه چیزی زمزمه کرد که برام نا
مفهوم بود و دوباره از هوش رفت ... **

صدای شلیک چند گلوله پی در پی اهالی عمارت رو هشیار کرده بود .
افراد تند و سریع به باغ سرازیر شدند سگ ها باز شدند و جلوتر از
همه دویدند . شهاب چند گلوله به سوی باغ شلیک کرد و همزمان رو به
حامد گفت : برو جلو ببین اون طرف چه خبره . حامد با قدم هایی تند
خودش رو به کنار راتین رسوند . با دیدن راتین در اون حال سرش رو
بلند کرد و به تیارا گفت : چپشده چرا رئیس ...

۴۳۳.

حرفش رو قطع کرد : به بازوش تیر خورده . خون ریزی داره بهتره
ببریمش داخل . حامد بدون معطلی نگاهش رو چرخوند ، به محض
دیدن میعاد فریاد کشید : میعاد بیا اینور . با اومدن میعاد هر دو تن
سنگین راتین رو بلند کردن و راهه ویلا رو در پیش گرفتند . تیارا با
نگرانی به راهه رفته شون خیره بود و تازه به خود اومد و سیوشرت
خونی رو روی زمین انداخت و بلند شد و پشت سره آنها دوید ... راتین
رو به اتاقش بردن و روی تخت خوابوندن . حامد کلافه رو به میعاد گفت
: برو زنگ بزن به دکتر خبرش کن سریع خودشو برسونه . میعاد :
نیست رفته مسافرت . مشتتش رو به دیوار کوبوند : لعنتی ، چیکار
کنیم همینجوری داره ازش خون میره . در تا آخر باز شد و تیارا پا به
درون اتاق گذاشت ، همزمان نگاهه هر دو کشیده شد به سمتش . - من
میتونم گلوله رو در بیارم . حامد پوزخندی زد : تو ؟ لازم نکرده برو
بیرون . تیارا : کسی از تو نظر نخواست . انگشت اشاره ش رو به حالت

تحدید بالا آورد : ببین بچه الان وقتنه دهن به دهن گذاشتن با من نیست پس راتو بکش برو رد کارت . صورت تیارا رو اخم پوشوند : توام خوب تو گوشات فرو کن ، اگه میخواستم به رئیسست آسیبی برسونم

۴۳۴.

میذاشتم با چنتا گلوله مخشو بیوکونن . اون موقع که معلوم نبود کدوم گوری هستید من کنارش بودم و برای همینه که هنوز داره نفس میکشه . رو به میعاد ادامه داد : لطفاً برو جعبه کمک های اولیه رو بیار . میعاد بدون از دست دادن ثانیه ای از اتاق رفت بیرون ، حامد هم چنان با نگاه عصبی تیارا رو نظاره میکرد . تیارا هم بدون توجه به اون کنار تخت راتین نشست و منتظر میعاد موند . به نظرش میعاد با اینکه قیافه خشن تری نسبت به حامد داشت مهربون بود اما حامد تنها قیافه ای جذاب به ارت برده بود و از اخلاق هیچ بهره ای نبرده بود . با اومدن میعاد دست از فکر کردن کشید و دستش رو به سمت میعاد دراز کرد ... دست کش های سفید کشی رو به دست کرد و به دنبال وسایل مورد نیازش گشت . حامد : فقط مواظب باش خطا نکنی وگرنه بد میبینی . سرش رو بلند کرد و میعاد رو مخاطب قرار داد : قربون دستت این ننه غرغرو بنداز بیرون کناره گوشم یه بند ورور میکنه بعد آقاتون یه چیزیش همیشه یقه منو میچسبین ، این وسط کاری به این غول بیابونی ندارین که اونوقت . حامد دندوناشو بهم فشردو دستش

رو مشت کرد ، میعاد در اون وضعیت به زور جلوی خندش رو گرفت و با زدن به شونه حامد اشاره کرد برن بیرون . نمیخواست بره اما فعلاً به خاطر راتین مجبور بود سکوت کنه و به تیارا نپره . با بسته شدن در پوفی کشید و مشغول کاره خودش شد .

۴۳۵.

پنس رو برداشت و داخل زخم دنبال گلوله گشت ، ناله ضعیفی از دهن راتین خارج شد و صورتش از درد جمع شد . بی توجه به دردی که راتین می کشید با دقت بیشتر دنبال گلوله گشت و با پیدا کردنش لبخند کجی رو لبش نشست . گلوله رو در آورد و توی ظرف استیلی انداخت . با بتادین و پنبه روی زخم رو شست و شو داد و با باند دوره بازوش رو باند پیچی کرد . بعد از تموم شدن باند پیچی نفسش رو فوت کرد بیرون : صد تن وزن بازوشه وای جونم در اومد . قبل از جمع کردن وسایلا آمپول مسکنی به راتین زد تا دردش کمتر بشه و تا صبح بخوابه . بلند شد و به سمت سرویس رفت ، دستکش رو در آورد و توی سطل انداخت . دست و صورتش رو چندین بار با آب شست تا بوی خونی که توی بینیش پیچیده بود از بین بره . از دستشویی بیرون اومد و به کناره تخت رفت . یکی از زانوهاشو رو تخت گذاشت و کمی به جلو خم شد . دستش به طرف صورته راتین پیش رفت و روی صورتش قرار گرفت . با داغی پوستش اخماش توهم رفتن . پیشونیش روهم لمس کرد و با پس کشیدن دستش وسط اتاق ایستاد و با جویدن لبش

پی وسیله مورد نظرش گشت . بشکنی زد و به سمت دستشویی رفت
حوله کوچکی که برای پاک کردن دست و صورت بود رو برداشت . گلدون
گردی که دهنه بازی داشت و بیرون از سرویس روی میز کوچک مشکی
بود رو برداشت و گل های مصنوعی رو از داخلش خارج کرد و روی میز
انداختو به سرویس برگشتو از آب ولرم پرش کرد و به کناره تخت
رفت .

۴۳۶.

لبه تخت نشست و حوله خیس و نم دار رو روی پیشونیش قرار داد .
تبش زیاد بالا نبود اما اگه همین طور پیش میرفت ممکن بود تبش
بره بالا. چندین بار حوله رو خیس و آبش رو گرفت و روی پیشونی
راتین قرار داد. با پایین اومدن تبش آخرین بار هم حوله رو نم دار کرد
و روی پیشونیش قرار داد . خمیازه بی حالی کشید و با گفتن : دو
دقیقه چشم روهم بزارم دارم میمیرم . کنار راتین با فاصله دراز کشید ،
یک دستش رو به زیره سر و دسته دیگرش رو بین پاهاش قرار داد و
چشم بست . چند بار پلک زد و عاقبت مغلوب خواب شد. افراد راتین
تونستن تمام اون مردان سیاه پوش و غریبه رو به کام مرگ بکشونن .
تنها دو نفر از اون مردا باقی مونده بودن . یکی که توسط تیارا بی
هوش شده بود و دیگری رو شهاب بازو و پاش رو هدف گرفته بود .
توسط شهاب دستور داده شد باغ جمع و جور بشه و جنازه ها نیست و
نابود . اون دو نفر رو به انبار بردن و روی صندلی با طناب بسته شدن

. سه نفر با اسلحه بالای سر اونا بودن و شهاب برای بار آخر تأکید کرد :
فعلاً با این تنه لشا کاری نداریم تا خوده رئیس بیاد سر وقتشون .
فقط مواظب باشید هیچ اتفاقی نیوفته زنده شون بیشتر می ارزه . از
انبار خارج شد و با عجله به سمت ویلا رفت . باید از حال راتین با خبر
میشد . با دیدن حامد و میعاد داخل سالن اخم درهم کشید : شما دوتا
اینجا چه غلطی می کنید ؟ رئیس کجاست ؟ میعاد: بالا تو اتاقش .
شهاب : حالش ؟

۴۳۷.

حامد : اون دختره پیششده . شهاب : کدوم دختره ؟ بدون اینکه منتظره
جواب از جانبشون باشه صدایش بالا رفت : احمقا رئیسو با اون تنها
گذاشتید . و دوبید سمتنه پله ها و حامد و میعاد پشت سرش ... در با
شدت باز شد و تیارا تکون آرومی خورد ، اما بیدار نشد . شهاب با
دیدن صحنه پیش روش لبخند کجی زد . حامد و میعاد از پشت شونه
های عریض و پهن شهاب مقابلشونو دیدن و هر دو نفس راحتی
کشیدن . شهاب : مثل اینکه حال رئیس خوبه . با این حرف مستقیماً
اشاره کرد باید برن . کلید برق رو خاموش کرد و اینبار در رو آروم
بست ...

تیارا

پتورو بیشتر کشیدم رو خودم و سرمو رو بالش فشار دادم . لبام داشت به لبخند باز میشد که با باز شدن چشمام و اتافی که توش بودم عین فر تو جام نشستم .

۴۳۸.

با گیجی و گنگی به اطرافم نگاه کردم و به مغزم بعد از کلی زور زدن و فشار آوردن فهمیدم تو اتاق راتینم. من اینجا؟! کی اومدم خودم خبر ندارم!!! آها قضیه دیشب ، داشت سقط میشد . آ حالا یادم اومد! نفسمو حرصی پوف کردم بیرون . منو بگو چه جو گرفتم ، اصن غلط کردم نجات دادم مرتیکه رو خیلی دل خوشی دارم ازش . چشمام گرد شد و زمزمه کردم : من نجات دادم اونو؟! چرا؟؟؟؟ برای چی نگران اون شدم اصنش!!! خاک تو مخم ، میگم جو گیرم اینم نمونه ش . هه ... پتورو زدم کنارو از رو تختش بلند شدم . لباسام که پایین و بالا شده بود کشیدمشون پایینو پاچه شلوارم دادم پایین و دره اتاق و باز کردم . رفتم سمت اتاق خودم ، دستم رو دستگیره در بود و با یه دستم داشتم سرمو میخاروندم که بیهو یکی جیغ کشید : ببینم تورو ، از اتاق راتین بیرون اومدی ! برگشتم و چشمم افتاد به یه دختره . دستمو که رو سرم خشک شده بود آوردم پایین ، این کجا بود؟ هیشکی اینورا نبود که معلوم نیست انتر خانم از کدوم در و دیواری پریده این وسط . - با توام میگم تو اتاق راتین چه غلطی میکردی . اخمام رفتن تو هم : هوی

چی داری واسه خودت زر زر میکنی ؟ تو کی باشی که بهت جواب پس
بدم .

۴۳۹.

دستاشو زد به کمرش : من لیدی راتینم و همو خیلی دوست داریم . و
دلیل اینو نمیفهمم تو اینجا چیکار میکنی . آ پس قضیه از این قراره؟
لیدی؟! زرشک بابا در حده شویدم نیستی . برای اینکه حرصشو
خوشگل در بیارم قری به سر و گردنم دادم و با لحن کشداری گفتم :
من اینجا زندگی میکنم عزیزم ، دیشب پیش هانی جونت خوابیدم .
یعنی هر شب میخوابم فکر کنم تاریخ انقضات سر اوامده نانازی . و در
آخر نیشخند زدم . هر دو دستشو مشت کرد و صورتش سرخ شد و جیغ
جیغ کرد : چه زری زدی ؟ آخه راتین به تو نگاه میکنه که بخواد کنارت
بخوابه . هه راتین هیچ وقت منو به تو نمیفروشه ... حرفشو قطع کردم
: هو چته یونچه تو سر وقت بهت نرسوندن به جفتک پرونی افتادی .
تو اول برو قیافه خودتو نگاه کن بعد بیا واس من نطق کن ، با آرایش
شبیبه ننه خدا بیامرز کینگ کنگی بدون آرایش دیگه خدا میدونه چه
موجوده ناشناخته ای هستی . دستمو بردم بالا و یه چیزی اندازه یه
پرتقال رو نشونش دادم و با پوزخند گفتم : فعلاً آقاتون فروخته دت
اونم از نوع دُرشت و خوردنیش . انگشت اشاره مو چند بار تکون دادم و
ابرومو بالا دادمو آخر سر یه چشمک برایش زدم و چرخیدم و در و باز
کردم و رفتم تو ، درم محکم کوبیدم بهم . رفتم دم کدم و از تو نوش

حوله رو برداشتم و بدون فکر کردن به اون دختره پرو سوت زنون رفتم
حموم ... **

۴۴۰.

سیگارش رو روی زمین انداخت و با ته کفش لهش کرد و طول انبار رو رد کرد. سر و صورت هر دو مرد داغون و خونی بود. تمام سوال و پرسش ها بی جواب می موندند... دو سطل آب جوش برای بار چندم روی سر و صورتشون خالی شد و فریادشون توی انبار پیچید. حامد پنجه تو موی اونی که به هوش بود کرد و سرش رو عقب کشید و توی صورتش فریاد زد: حرف بزن لعنتی، حرف بزن. و جوابش پوزخند تمسخر آمیزی بود که مشتمل حامد رو به روی صورتش در بر داشت. راتین قدمی جلو گذاشت و بلاخره لب باز کرد: کی شما رو فرستاده و برای چی؟ زبون باز نکنید برای خودتون بد میشه. جوابش از طرفه اون مردی که بی هوش بود بر اثر درد گلوله ها و کتک ها ناله ضعیفی بود و اون یکی مرد، تف کرد رو زمین و با پرویی به چشمان به خون نشسته راتین زل زد. راتین دستش رو به سمت حامد دراز کرد و حامد کلتی رو درون دستش قرار داد. شش گلوله که پشت هم شلیک شد و هر دو رو به کام مرگ کشید... راتین اینو میدونست با شکنجه حقیقت رو متوجه نمیشه. هر کی این افراد رو فرستاده دهن اونارو حسابی بسته بود تا اگه گیر افتادن چیزی بروز ندن... اسلحه رو به دست حامد داد و نگاهش به

روزنه ای که گوشه ای از انبار بود و نور آفتاب رو به درون کشیده بود افتاد .

۴۴۱.

سرد و خشک لب زد : پیداش کنید ، هر کی جرعت کرده پا به حریمم بزاره باید پیدا شه . شهاب : رئیس دوربینای تو باغ و در ورودی دست کاری شده بودن و تصویر ثابت بود . اخمای راتین جمع شد و حامد ادامه داد : کار هرکی بوده معلومه خودی و راحت میتونسته به داخل و بیرون ویلا رفت و آمد کنه . راتین سرش رو تکون داد و تنها تکرار کرد : پیداش کنید . به عادت همیشگی دست درون جیب های شلوارش گذاشت و راهه اومده رو برای برگشت عقب گرد کرد ... شهاب و حامد در حالی که به اون خیره بودن قسم خوردن که هر چه زودتر اون کسی که قصده جون راتین رو کرده بود پیدا کنن تا کمی از عصبانیت رئیسشون خوابیده شه ... پا به درون سالن گذاشته بود ، اشتهایی برای خوردن نهار نداشت و میخواست بره اتاقش استراحت کنه. زخمش هنوز هم درد میکرد ، اما به روی خودش نمیآورد . راتین گاهی اوقات حتی سعی در گول زدن خودش داشت . اون قوی بود حتی در مقابل درد . - به ، چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد . سر بلند کرد و با دیدن دیبا که مقابلش بود اخم کرد . - تو اینجا چیکار میکنی؟ دیبا : نباید میومدم؟ راتین: نه . دیبا : برای چی ؟ نگو که به اون دختره مربوط میشه . میبینم خیلی باهاش مچ شدی که اجازه

میدی شباروهم تو اتاقت بمونه . تو هیچ وقت به من این اجازه رو ندادی ! بعد اون ... تیارا با بقیه دخترانی که با راتین بودن فرق میکرد . تیارا حس شیرین بودن یک رابطه رو به وجود اون تزریق میکرد . اما بقیه ... دیشب اون دخترک زبون دراز نجاتش داده بود ، میعاد همه اتفاقات دیشب رو برایش تعریف کرده بود . صبح که چشم باز کرده بود با دیدن تیارا که کنارش لمبیده بود و در خودش جمع شده بود لبخند نا خواسته ای رو لبش نشسته بود که درده بازوش اون لبخند رو منجر به اخم کرده بود ... اگر راتین مغرور نبود حتماً اعتراف میکرد غرغری های اون دخترم می ارزه به لوندی های تو... با اخم جواب داد : نمیخوام صداتو بیشتر از این بشنوم زود از اینجا برو. از کنارش رد شد که دستش توسط دیبا کشیده شد : برم؟ به همین سادگی؟! جوابه من بعد از این همه مدت این نیست . تو نمیتونی با من بازی کنی . راتین برگشت و یقه مانتوش رو محکم گرفت و توی صورتش توپید : بازی میکنم میخوای چه غلطی کنی؟ تو برام در حدی نیستی که بخوام باهات بازی کنم ، توهم برت داشته داری چرت و پرت میگی . تو هیچ نقشی تو زندگی من نداری حتی اندازه یه آشغال . پس گورتو گم کن و دیگه دورم نباش ، نمیخوام ریختتو ببینم. تمام خشمش رو روی دیبا خالی کرد تمام دردی که بازوش رو به فریاد وا داشته بود . پسش

زد و دیبا بی تعادل روی زمین افتاد ، با نگاهی اشکی و پر نفرت به صورت سرخ راتین خیره بود .

۴۴۳.

راتین نگاه ازش گرفت و رو به یکی از نگهبانا دستور داد تا دیبارو پرت کنه بیرون و خودش هم بی توجه به او از پله ها بالا رفت ...

تیارا

دلَم گرفته بود و امشب حوصله هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشتم . روی صندلی نشسته بودم و پاهامو بالا جمع کرده بودم . سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و به سقف خیره بودم . لعنت به دلَم لعنت به چشمام که هوس باریدن داشتن . چم شده بود ! متنفر بودم از وقتایی که بی دلیل حالم گرفته میشد ، این بیشتر حالم رو بد میکرد ... تقه ای به در خورد ، حدس زدم میعاد باید باشه و درست بود . گفت برم اتاق راتین . از صبح که بیدار شده بودم ندیده بودمش . حالش خوب بود که سراغمو نگرفته بود ، هه... جای تشکرش بود . پاهامو پایین آوردم و از روی صندلی بلند شدم . اوور مخملی که محوش برام اون روزای اول آورده بود و روی شونه هام انداختم و از اتاق بیرون رفتم . هر قدمی که بر میداشتم احساس سنگینی میکردم .

۴۴۴.

ای کاش امشب کاری باهام نداشت ای کاش سراغمو نمی گرفت . حاله بد بود ، حتی حوصله دهن به دهن شدن باهاشو ندارم . حوصله حرف زدن رو هم ندارم . دلم گریه میخواد دلم فریاد میخواد، کاش امکان داشت ... دستی به گلوم کشیدم و سرمو گرفتم بالا و چند بار پلک زدم تا از چکیدن اشکام ممانعت کنم . لبخند تلخی زدم و با زدن ضربه ای به در وارد اتاق شدم . تو نگاه اول دیدمش که روی مبل نشسته ، اوورم رو بیشتر دور خودم پیچیدم نگاهم رو دوختم به یه جای دیگه . صدای سردش پیچید : اونجا وای نسا بیا بشین . دلخور نگاهش کردم ، امشب نه . امشب سردی نه یه امشب محبت میخوام یه امشب داغونم ... آهسته جلو رفتم ، مقابلهش نشستم و سرم رو پایین انداختم . بوی سیگار و دودی که پخش شده بود چشمامو سوزوند . دستی به چشمام کشیدم که گفت : اذیت میکنه ؟ سرم رو به نشونه نه تکون دادم ، خم شد به جلو سیگارش رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و با لحن پر تمسخری گفت : چیه ساکتی زبونتو جا گذاشتی . سرمو بالا گرفتم و زل زدم بهش ، چیزی نگفتم .

۴۴۵.

اخم کرد: مسخره بازی جدیده؟ تکیه به مبل دادم، نگاهم پر از حرف بود چرا نمیفهمید. شایدم میفهمید و خودشو به نفهمیدن میزد. لب باز کردم سعی کردم صدام نلرزه بغض نداشته باشه ضعف نداشته باشه: هم از حرف زدنم شاکی هم حرف نزدنم؟ کلاً فکر کنم با همه چیزه من مشکل داری. بلند شدم و زیر لب شب بخیری گفتم و خواستم برم که گفت: هنوز بهت اجازه ندادم بری. برگشتم طرفش: منم منتظره اجازه تو نبودم. راتین: از تنها ویژگیت که بدم میاد گستاخ بودنته. خنده عصبی کردم: از وقتی که امر فرمودین تشریف بیارم خدمتتون گستاخی از بنده سر زده؟ یکی از ابروهاشو بالا داد: حالت خوبه؟ - به لطف شما بله. راتین: پس یه چیزیت هس. فوراً برگشتم تا اشکی که تو چشمم جمع شده بودو نبینه. - نه خیرم توهم زدی جناب. یه قدم برداشتم که صدام زد: تیارا. پاهام چسبید به زمین. راتین: چرا نجاتم دادی؟ میتونستی بزاری منو بکشن بعد از اون همه بلایی که سرت آوردم. بدون اینکه برگردم جوابشو دادم:

۴۴۶.

من یه پلیسم وظیفه من نجاته چون آدماست حتی اگه خوب نباشن. درضمن قدره خوبی های آدمارم میدونم همونقدر که بدی و عوضی هستی، برام یه چیزایی رو هم فراهم کردی تا راحت باشم. نمیدونم اصلاً فکر کن خر شدم خریت کردم آدمی رو که خونمو تو شیشه کرده و شکنجم میده رو نجات دادم. صدام می لرزید و بغضم سنگین تر

میشد و اشکام دونه دونه پایین میریختن ، با حرص حرف میزدم مثل بچه کوچولوها . دنبال توجه بودم دنبال محبت بودم . - آره اون لحظه عقلم سر جاش نبود کاش میذاشتم بکشتنت تا دل خودم نه دل یه دنیا خنک شه . نه ب... باید خودم میکشتمت . تو که آدم نیستی خوب نیستی ، تو فقط یه آدم مزخرفی که ... برم گردوند سمت خودش ، عصبانی نبود اخم نداشت . لب زدم : م... من ... چرا حس کردم نگاهش مهربونه ، این بار من رفتم سمتش . سمته مردی که بارها به زور و اجبار منو اسیره خودش کرده بود . سرمو گذاشتم روی سینه شو چنگ زدم به تی شرتش و گریه مو با صدای بلندی رها کردم . دستاش دورم حلقه شدن ، چقدر گرم بودم چقدر این آغوش گرم بود . کاش همیشه اینجور بود ... دستش روی موهای بازم نشست و بوسه ای به سرم زد .

۴۴۷.

حرف نمیزد با حرکاتش سعی داشت ارومم کنه ، و چقدر ماهرانه این کارو میکرد . چه آرامش عجیبی به وجودم تزریق شده بود ... با دستاش معجزه کرده بود با بو**سه هاش با حرارت وجودش ... منو به اسارته گرمای محبتش در آورده بود به طوری که زبونم سعی داشت توی دهنم بچرخه و اعترافی که شاید کلمه ای از گناه بود رو بکنه . اعترافه دوست داشتن این مرد ... مردی که در لحظه ی بی پناهی پناهم شده بود و این رو بهم ثابت کرد که تنها نیستم ... دوست داشتن این مرد گناه بود ... **

- جناب محبی نظرتون؟ نگاهش رو از روی عتیقه های روی میز گرفت و دوخت به اردشیر. - به درد من نمیخورن. اردشیر: اما من اینارو برای شما کنار گذاشته بودم. راتین: آیا از قبل خواسته بودم؟ اردشیر جا خورد و با کمی مکث جواب داد: اما فکر میکردم... به سردی حرفش رو قطع کرد: فکر نکن، تا چیزی رو نخواستم فکر نکن. اردشیر: این اجناس حتی اونورم مشتری دارن، گفتم شاید شما هم خوشتون بیاد. اینارو دست نمی مونن. بیخیال پا روی پا انداخت: بپر همون ور معامله کن. اینکار برام سودی نداره،

۴۴۸.

اگه مشتری دست به نقد میخوای ببرشون پیش صیفی. اردشیر بیشتر قصد داشت با راتین معامله کنه، معامله با راتین علاوه بر سوده زیاد تو خیلی از جاها میتونست برایش شانس بیاره. با رفتن اردشیر، صیفی به کناره راتین رفت و با زدن دستی به شونش نشست و گفت: کارت خوب بود پسر، میشه راحت جنساشو با قیمت پایینی ازش خرید. راتین نیشخندی زد: تو که این همه پول و ثروت داری مرد، بازم دست از کلاه گذاشتن سره دیگران بر نمیداری. صیفی با صدای بلندی خندید: من سیرایی ندارم هر چقدر بیشتر پول رو پولم بیاد جوون تر میشم. راتین: پول و زنای رنگا رنگی که دورتن. اینبار قهقهه زد: تو خیلی خوب منو شناختی راتین. پوز خند محوی گوشه

لبش نشست و سره فندک نقره ای رنگ رو کنار زد و در سکوت به
شعله رقصونش خیره شد... **

با شنیدن ریتمی که رو پنجره به صدا در اومده بود با ذوق سرمو
برگردوندم طرفه پنجره . در اتاق رو ول کردم و رفتم پشت پنجره و
بازش کردم . صورتمو بردم جلو ، نفس عمیقی کشیدم و لبخند رو لبم
نشست . چشمامو بستم تا قطراته تنده بارون راحت تر به صورتم
برخورد کنن . دستی به صورتم کشیدم و با خنده گفتم : بارون ،
عاشقشم .

۴۴۹.

پنجره رو بستم و همونجور با شلوار مچ داره مشکی و تی شرت لیمویی
از اتاق زدم بیرون . پله هارو دوتا یکی پایین رفتم ، طول سالن رو با
قدمای تندى از نظر گذروندم . به باغ که رسیدم سندلارو از پام در
آوردم و روی چمنا دوییدم . آب میپاچید اینور اونور و خنکای چمنای
خیس خورده حالمو بهتر میکرد . دستامو از هم باز کردم و چند دور دوره
خودم چرخیدم و از ته دل قهقهه زدم .

من هنوزم حس میکنم بیه احساسی میتونه بین ما دوتا باشه هنوزم
میشه هر روز صبح دوتا چشمام به عشق دیدن تو واشه...

راتین ماشین رو کنار درخچه ها پارک کرد و پیاده شد . بارون میبارید
و همه جارو زیره سلطه رگبار های خودش گرفته بود . راتین برای اینکه

۴۵۱.

پاشو کوبید زمین : اء لوس نشو دیگه بیا. راتین : هر دو میریم تو
بارون شدید مریض میشی . تیارا : بیخیال بابا یه روزه دیگه .
سوسول بازی در نیار . چونه تیارارو به دست گرفت و با اخم کم رنگی
گفت : کی سوسول؟

وقتی روت اینجوری حساسم معلومه یه حسی هست بازم مگه دیوونم
که بگذرم ، بزارم برم وقتی کناره تو آسونه سختی هر لحظه کناره
مونه خوشبختی مگه دیوونم که بگذرم ، بزارم برم

روی پنجه های پاش بلند شد و زیره گوشش گفت : هرکی نیاد سوسول
جناب . بعدم کمی ازش فاصله گرفت و زبونش رو در آورد و پا گذاشت
به فرار . همزمان داد زد : اگه تونستی منو بگیر . راتین : بگیرمت
عواقبش پای خودته. تیارا : اگه بگیر ، که اونم عمراً . فرز بود و تیز
با زرنگی از زیر دسته راتین فرار میکرد .

۴۵۲.

صدای جیغ و خنده های تیارا باغ رو پر کرده بود راتین هم میخندید .
بلاخره بعد از چندین سال از ته دل و واقعی میخندید . محبت عشق
قلب های یخی رو به تپش می انداخت . چه ریتم زیبایی از صدای
خنده هایشان در زیره بارش باران شروع به نواختن کرده بود .

من هنوز درگیره اون روزام من هنوز درگیره خاطراتم من دوست دارم تا همیشه باتو باااااشم...

دور یکی از درختا چرخید و دست هاش رو به تنه درخت زد و سرش رو کج کرد و با شیطنت گفت : به نفس نفس افتادیا پیر شدی رفت گل پسر. راتین از پشت غافل گیرش کرد و رو هوا بلندش کرد ، تیارا جیغ بلندی از سره هیجان کشید و خندید ...

هنوزم همیشه یه احساسی ما بین ما باشه نباید قلبت از من جدا باشه هنوزم پیش تو می لرزه دستم معلومه هنوزم به تو وابستم

۴۵۳.

رو هوای چرخوندش و به بغل گرفتنش . جوری توی آغوش گرفته بودش که صورتاشون مماس با هم دیگه بود . هر دو تند تند نفس می کشیدن . روی لبای راتین لبخند کم رنگی خودنمایی میکرد که برای تیارا به معنای شیرین ترین لبخند دنیا بود . دستش رو جلو برد و چند تار مویی که روی پیشونی راتین رها شده بود رو به عقب زد . راتین کمی سرش رو جلو برد و باقی مونده فاصله رو تیارا از بین برد. گرمای زیادی به وجوده هر دو تزریق شد و دسته تیارا میون موهای راتین فرو رفت ...

هنوزم همیشه کنارت اَروم موند مته دیوونه ها تا صبح تو بارون موند هنوزم پیشت حس همیشه آرامش من این حسو میخوامش... هنوزم همیشه...

سرش رو به سینه برهنه راتین چسبوند و بینیش رو آروم بالا کشید.

۴۵۴.

راتین موهاش رو نوازش کرد و به گرمی کنار گوشش زمزمه کرد: گریه نکن، عادت کن... راتین رو دوست داشت، جدیداً توی رابطه هاشون کمتر اذیت میشد ولی بازم نمیتونست خودش رو راضی کنه و تن به اینکار بده. دلش میخواست به راتین بگه حداقل یه کاری کنه بودنشون کناره هم گناه نباشه اما غرورش اجازه نمیداد. باید راتین این حرف رو میزد، از اونجایی که اونو میشناخت میدونست توقید و بند این چیزا نیست. سرش رو بیشتر به سینه ش فشرد و آروم صدایش زد: راتین... چونش رو گرفت و سرش رو بلند کرد، به نرمی لب**اش رو بو**سید و گفت: جانم؟ حرفش تا پشت لباس اومد، ولی سکوت کرد و لبخند تلخی زد. راتین کشیدش توی آغوشش و پتورو تا روی شونه هاش بالا کشید و لب زد: چشماتو ببند و بخواب. چشمات رو بست و به صدای ضربان های آروم قلبش گوش سپرد و توی ذهنش تکرار کرد: باید عادت کنم... من دوسش دارم باید عادت کنم... بودن کناره راتین یعنی عادت به خیلی چیزها... روی میز کارش نشسته بودم و با حالته عصبی پاهامو تکون میدادم و به راتین که داشت کمربند شلوار جین مشکیش رو میبست نگاه میکردم. انگار که سنگینی نگاهمو حس کرده باشه سرشو بلند کرد. راتین: هوم؟

۴۵۵.

اخمام رفتن تو هم : منم میخوام بیام . روش رو برگردوند و پیرهن
براق مشکیش رو از روی دسته مبل برداشت و توی یه حرکت پوشید :
برای باره صدم دارم میگم نمیشه بیای . پامو کوبیدم به میز جوری که
پاشنه پام درد گرفت و صورتم جمع شد. با دستم پامو ماساژ دادم و
گفتم : ای بابا چرا ؟ مگه جزام دارم نمیزاری بیام . آخرین دکمه ش رو
بست : نج . نالیدم : راتین . راتین : جونم ؟ - چرا نیام . دستی به
موهاش کشید : چقدر سیریشی تو بچه یبار گفتم نه یعنی نه . دنبال
دلیل و برهان نباش . با سرتقی گفتم : چرا چرا چرا ؟ اخم وحشتناکی
کرد : نمیخوام کسی ببیندت . لب برچیدم : چرا ؟ صداش رفت بالا :
بازم میگه چرا. مثل اینکه موقعیت خودتو فراموش کردی ممکن بیای
پایین و یکی بشناسدت . - خب ماسک میزنم . راتین : به نظرت
اونجوری تابلوتر نمیشی؟

۴۵۶.

- ای بابا هرچی میگم یه جواب از تو آستینش در میاره . خیلی نامردی
من بمونم اینجا تو ببری خوش بگذرونی ؟ نمیخوام ، پس توام نباید
بری . کت اسپرت خاکستریش رو به تن کرد و با ادکلنش یه دوش

اساسی گرفت . اومد مقابلم و درحالی که یقه پیرهنش رو درست میکرد گفت : مهمونی بدون حضور میزبان امکان پذیر نیست باید برم . لب و لوچه مو اویزون کردم و با نارضایتی گفتم : باشه برو ، فقط نبینما دخترازت اویزون شن . ببینم تن و بدنت بوی عطر زنونه میده من میدونم و با تو . یه جور خاصی نگام کرد که ضربان قلب ندید بدیدم رفت رو هزار . سرشو آورد جلو لباشو گذاشت روی لپم ، نیشم باز شد و چشمامو بستم که صورتم آتیش گرفت . با دست هولش دادم عقب و جیغ زدم : خیلی وحشی ، صورتمو کندی مرتیکه هار . یکی از ابروهاشو داد بالا : حسود . جوابشو ندادم و با اخم نگاهش کردم . دستش رو برام تکون داد و از اتاق بیرون رفت . انگشتمو روی لپم فشار دادم ، وحشی همچین گاز گرفت از همه جام برق زد بیرون . از روی میز پریدم پایین و رفتم جلوی آینه ، صورتمو کج کردم و با دیدن جای دندوناش چنتا فحش بهش دادم تا دلم خنک شه . قحطی آدم بود آخه به این جانور دل بستم ، یعنی خوشگل قربون سلیقه اکبندم برم . یکم تو اتاقش سرک کشیدم و یه چندجایی فضولی کردم .

۴۵۷.

چیز جالبی دستگیرم نشد و تصمیم گرفتم برم بیرون تا از بالا یه دیدی پایینو بزنم . اروم دستگیره درو چرخوندم تا اگه کسی بیرون بود متوجه من نشه . در و که باز کردم یه مرد و زن رو دیدم . از لای در نگاهشون کردم ، زن برام آشنا بود . یکم به مخم فشار آوردم آ این همون

دختر جیغ جیغوئه بود همونکه عشق راتین بود هه . مرده انگار
میخواست حرف بزنه که دستشو آورد بالا و به نشونه سکوت روی
بینیش گذاشت . بعدم دختره راه افتاد سمت اتاق من ، اخمام رفت
توهم اونجا میخواست بره چه غلطی کنه . از توی اتاق راتین بی صدا
بیرون اومدم جوری که متوجه من نشن خودمو رسوندم به پشت ستون
و پشتش پنهون شدم . توی اتاقمو نگاه کرد و بعد پوز خندی زد و
برگشت کناره مرده و گفت : خب نیستش . - کی نیست ؟ - ولش کن
ارزش حرف زدنم نداره . نکبت برم بزخم دهنشو سرویس کنما . ارزش
ندارم بعد تا ناکجا بادت سوخت راتین دورت زد . دختره روی مبل
نشست و مرده هم از نوشیدنی لیوانش خورد و گفت : ببین تو باید هر
جور شده بکشیش سمتنه خودت . دختره پا روپا انداخت : فکر میکنی کم
تلاش کردم ؟ دم به تله نمیده . راتین همیشه زرنگ بوده و هست
نمیشه سرش کلاه گذاشت . گره کرواتشو شل کرد : میدونم ولی تموم
امیدم به توئه . به هر دری میزنم به

۴۵۸.

بن بست میخورم ، چند وقت پیش چن نفرو فرستادم سر وقتش ولی
جون سالم به در برد . ابرو هام رفت بالا ، پس اون آدمارو این یابو
فرستاده بود . دختره با تمسخر خندید : تو راتینو چی فرض کردی که
آدم میفرستی سروقتش اونو دست کم گرفتی . زهر خندی زد : دست کم
نگرفتمش ولی زیادی از حد همه چیز افتاده دستش . اگه حذفش نکنیم

اونه که یه روز مارو حذف میکنه . دختره بلند شد و مقابل مرده وایساد و با لحن شل و ولی گفت : به من اعتماد داشته باش پیشمونت نمیکنم. مرده جامشو روی میز گذاشت و با لبخند بهش نگاه کرد و کشیدش سمت خودش . چشمام گرد شد و نفسم حبس شد. فوراً برگشتم و درحالی که از ترس و هیجان نفس نفس میزدم پشتمو چسبوندم به ستون . چشمامو بستمو دستامو گذاشتم روی گوشم تا صداشونو نشنوم . کثافتتا جا قحط بود جلو چشم بچه مردم فیلم عاشقانه میرین . دندونامو با حرص روی هم فشار دادمو گفتم یه دماری از روزگارتون در بیارم که حالشو ببرید . دارم براتون اونم تپلشو ... یه نیم ساعتی تو همون حال موندم تا لزشونو بردن پایین . بدنم خشک شد ، ستون فقراتم به عرعر در اومده بود. با نفرت و چندش به جایی که بودن نگاه کردم و دوباره رفتم تو اتاق راتین . تموم مدت قدم زدم و حرفامو تو سرم دسته بندی کردم و براشون نقشه کشیدم.

۴۵۹.

زمان از دستم در رفته بود که با صدای چرخش دستگیره توی جام از حرکت موندم . چشمام که به راتین افتاد نفس راحتی کشیدم . کتتشو با یه انگشت روی شونش نگه داشته بود ، منو که دید با صدای بی رمقی گفت : هنوز اینجایی. جوابشو ندادم ، خودشو انداخت روی مبل و دستاشو از دو طرف باز کرد و روی مبل گذاشت و سرشو به پشت تکیه داد. رفتم مقابلش نشستم که زمزمه کرد: بیا پیش من . الان وقتنه دیگه

ای بود میگفتم برو همونجایی که تا حالا بین دخترا وول میخوردی مرتیکه مست . وقتی دید حرکتی نکردم اخم ریزی ما بین ابروهاش نشست و چشماشو بست . - بیرون از اتاقت دوربین داره ؟ سرشو کمی بلند کرد : برای چی میپرسی؟ - بگو هست یا نه ؟ سرشو تکیه داد : به تو ربطی نداره . بازم سگ شد ، من موندم با این رفتار متغییرش خر کله مو گاز زده بود کشیده شدم طرفش! - یه کلام آره یا نه ؟ بی حوصله جواب داد : طبقه بالا به جز اتاق من دوربینی نداره.

۴۶۰.

سرمو تکون دادم ، پس اونا خیلی به اینجا رفت و آمد دارن و تقریباً اطلاعات زیادی دارن . چون با خیال راحت اومدن بالا و حرفاشونو زدن و ... لبمو با زبون تر کردم : یه چیزایی فهمیدم راجبه اون شبی که تیر خوردی . پوزخند صدا داری زد : تیارا حاله خوب نیست دست بردار از سرم . بی توجه گفتم : حتی میدونم کاره کی بوده . راتین : داری چرت میگی ... صدام رفت بالا : چرت من نمیگم تو داری چرت میزنی . برو زیره آب سرد مستنیت بپره بیا حرف بزنینم . وقتی دیدم توجه نمیکنه بلند شدم و دستشو گرفتمو به زور بلندش کردم و بردمش حموم و آب سردو باز کردم و هولش دادم زیر دوش . خودمم اومدم بیرون . ده دقیقه گذشت نیومد ، از روی مبل نیم خیز شدم برم صداش کنم که پیداش شد . - اومدی فکر کردم مردی اون تو . با اخم نگام کرد و منم رومو ازش گرفتم : تا لباس بپوشی منتظر می مونم ادامه حرفمو بزنی . محکم

گفت : بگو . به تن پوش حوله ای که تنش بود اشاره کردم : اول لباس ، به تو اعتمادی نیست . چشم غره ای که بهم رفت و نادیده گرفتم و با لبخند پت و پهنی جوابشو دادم . روی مبل جا گرفت و گفت : خب ؟ هر چی رو که دیده و شنیده بودم برایش تعریف کردم . لحظه به لحظه اخماش وحشتناک تر میشد و چشمای روشنش قرمز و به خون نشسته .

۴۶۱.

دستاشو جوری مشت کرده بود که استخواناش به صدا در اومده بودن . - اسمشونو نفهمیدی؟ - نه متوجه نشدم ولی قیافه شونو میتونم بگم چه شکلی بود . مرده قد بلند بود و چهارشونه موهاشم جوگندمی و بلند ، از پشتتم بسته بود موهاشو . کت و شلوار آبی نفتی تنش بود . دختره هم لباس دکلنه کوتاهه نقره ای پوشیده بود و موهاش رنگش تقریباً به بنفش میزد . جوری از روی مبل بلند شد که از ترس دراز کش شدم . با چشمای گرد و متعجب زل زده بودم بهش . رفت طرف میزش تلفنو کشید سمت خودش ، بیه شماره گرفت و فقط گفت : بیایید بالا . بعدم تلفنو کوبید سر جاش . تو جام پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم . چنگی به موهاش زد و برگشت . چشمش که به من افتاد داد زد : برو بیرون . بغضم گرفت و زبونم لال شد . چیزی نگفتم و بلند شدم و از اتاقش بیرون اومدم . به هر چیزی عادت میکردم به این اخلاق گندش نمیتونستم عادت کنم . اون واقعاً دوسم داشت؟ پس چرا تا حالا چیزی نگفته بود... چندبار گفته بودم دوسش دارم ده بار صدبار هزار بار ...

اما اون حتی یکبار هم ... نگاه خیسم رو از دره بسته اتاقش گرفتیم که چشمم به شهاب و حامد افتاد. سرمو پایین انداختم و بی توجه بهشون از کنارشون رد شدم... **

۴۶۲.

دیبا ترسیده و با چشمانی خیس از گریه به راتین خیره بود و شایگان بر اثر ضربات مشته راتین به سرفه افتاده بود و سینه اش خس خس میکرد. هیچ چیز جلو دار راتین نبود، فقط شهاب و حامد رو مأموره آوردن اون دو کرد و باقی چیز هارو خودش به دست گرفت. با نفرت به دیبا چشم دوخت، خودش رو لعنت کرد برای اون چنباری که با دیبا هم آغ**وش شده بود. سیلی محکمی به صورتش خوابوند و موهای بلندش رو محکم دور پنجه هاش پیچید و کشید. جیغ دیبا به هوا برخاست و التماس کرد: راتین تورو خدا ولم کن. راتین سرم راتین ... غلط کردم ولم کن ... التماس کردن های یک خائن حالش رو بیشتر بهم میزد. بدون اینکه موهایش رو رها کنه محکم تر کشید تا جایی که سرش بی حس شد و چشمش سیاهی رفت. امونی برای حرف زدن نمیداد، نمیخواست چیزی بشنوه. هیچ توجیهی برای خیانت وجود نداشت. تا هر کدوم دهن باز میکردن حرفی بزندن با مشته محکم راتین خفه میشدن. تا جایی که در توانش بود تن و بدن اون دوتارو مورد حملات خشمش قرار داد. وقتی حس کرد خالی شده ازشون فاصله گرفت، دستمالی رو که تیرداد به سمتش گرفت رو از دستش چنگ زد و مشت

خونیش رو پاک کرد. خونِ کثیفِ دوتا خائن رو... اسلحه ش رو از دست
نوید گرفت. ماشه رو کشید، چشم های شایگان گرد شده بود و زبونش
لال ...

۴۶۳.

دیبا همچنان التماس میکرد و اشک میریخت. گلوله ای به پیشونی
دیبا زد و صدایش رو خفه کرد. خون به عقب پاچید و سرش محکم به
صندلی آهنی برخورد کرد. شایگان با ترس نگاهی به دیبا و بعد به
راتین انداخت. پوزخندی که روی لبای راتین جا خوش کرد اینو نشون
میداد زندگیش به پایان رسیده. بدون هیچ مکثی پشت سرهم شلیک
کرد و چند تیرو بی رحمانه به قلب شایگان زد... اسلحه خالی رو میون
هر دو صندلی که ازشون جویی از خون راه افتاده بود پرت کرد و فریاد
کشید: هرکی به من خیانت کنه جوابش همینه. چشمای به خون
نشستش شهاب رو هدف گرفت، اینبار صدایش آروم بود و سرد: اینارو
یه جا گم و گورشون کن...

تیارا

نمیدونم چرا چند روزی راتین بی اخلاق شده و جرعت اینو ندارم برم
پیشش. هر وقت رفتم یا محلم نداد یا سرم داد زد، منم دیگه
بیخیالش شدم. هی میخواستم ازش بپرسم با اونا که آمارشونو دادم
چیکار کرده ولی با این اخلاقش مگه میشد. از میعادم یکی دوبار

پرسیدم ، اونم جواب نداد و تنها گفت : فضولی نکن . منم گفتم : به درک همه تون برید بمیرید ... وایاااا.

۴۶۴.

تو سالن نشسته بودم و یه فیلم پلیسی باحال نگاه میکردم . از اولش اکشن بود و هیجانی . دوتا دستمو زده بودم زیره چونم و با نیش باز چشمم به صفحه بزرگ تلوزیون بود . یه تیکه حساسش بود ، پلیسه رفته بود خونه داداشش . عکس خلافکاره رو نشون داداشش داد و گفت اینو میشناسی ؟ اونم گفت آره این دنیل . پلیسه سرشو تکون داد : آره یه حسی بهم میگه همه خرابکاری ها کاره اونه . تلفنو بده شمارشو بگیرم ببینم کجاست . تلفنو داداشه بهش داد ، حالا خلافکاره تو یکی از اتاقا بود و گوشیشم روی میز . داداشه که چشمش به گوشی افتاد رنگش پرید ، پلیسه شماره رو گرفت و تلفنو گذاشت رو گوشش . حساس شده بود ، میخواستم ببینم الان میخواد چیکار کنه ... یهو صفحه تلوزیون سیاه شد . سرمو تندی برگردوندم کنترلو پیدا کنم ، دیدم راتین کنارم وایساده و کنترل دستشه . اخمام رفت تو هم : چرا خاموشش کردی جا حساسش بود روشن کن ببینم . ابرویی بالا انداخت : نه . بیخیال کنارم نشست ، دستامو مشت کردم زیر لب فحشش دادم . مطمئنم شنید و برای خودش نداشت . حوصله جنگ و دعوا نداشتم بلند شدم و از کنارش رد شدم . مچ دستم رو گرفت و

کشید. عین ماست پخش شدم تو بغلش . موهای ریخته تو صورتمو
عقب زدم و با حرص گفتم : بزارم برم ، نمیخوام ریختتو ببینم .

۴۶۵.

لاله گوشمو بین لباش گرفت و فشار داد و با صدای خفه ای گفت :
بداخلاق شدی . سرمو کشیدم عقب و چپ چپ نگاهش کردم : روتو
برم ببین هاپو کومار چه داره ادای پیشی ملوسه رو در میاره . لبش به
لبخند کوچیکی کش اومد و بدون حرف صورتمو بو* *سید . همین کافی
بود تا گرمای عشق تو وجودم بیداد کنه و قلبم به صدا در بیاد . بی
جنبه بودم ... بی جنبه ... سرم رو به سینه ش چسبوندم و چشمامو
بستم . عطر تنش رو به ریه کشیدم . بوی آرامش میداد این مرد ...
مردی که احساسشو فقط توی رفتارش نشون میداد و اونارو به زبون
نمیآورد . من چقدر کنار این مردی که یه روز با تمام وجود ازش متنفر
بودم ، این روز ها شادم . خوشبختم ... همه شب و روزایی که باهم
بودیم فکرشون توی سرم پرسه میزدن . راتین خوب شده بود ،
میخندید ... هر وقت میرفتم سراغشو اذیبتش میکردم اخم میکرد ،
دیگه از داد و کتک زدن خبری نبود ... آغوشش همیشه به روم باز بود .
در عین سکوت حرفاش و حرکاتش بی ریا بود ... همه اینا برام یه دنیا
ارزش داشتن . دوست داشتم صدامو بندازم رو سرمو بگم این مرد عشق
منه ... کور بودم احمق بودم ! نمیدونم ، فقط عاشق بودم حتی اگه این
عشق گناه بود ...

۴۶۶.

دیگه نامحرم بودنمون برام اهمیتی نداشت ... مهم این بود که قلبم به این عشق محرم ... خدایا میدونم کفر میگم اما هرکاری برای عشق و تو راه عشق باشه حلال ... ما بهم حروم نیستیم وقتی کنار این مرد آروم ... وقتی پناهی برای تنهاییام ... عشق گناه نیست ...! پس منم گناه نکردم ... چون عاشقم ... - تیارا. - هوم؟ دستش روی موهام سر خورد: چرا دیگه اصراری به رفتن نداری؟ سرمو از روی سپینه ش بلند کردم: میخوای برم؟ اخم کرد: نه. لبخند محوی رو لبم نشست، پامو روی مبل دراز تر کردم: سرمو تکیه دادم به شونه شو به چشماش زل زدم: چون کسی در انتظاره منی که الان این هستم، نیست ... چشمامو بستم و بیخیال چکیدن قطره اشکی که روی صورتم جاری شده بود شدم. گرمی بو**سه شو روی چشمم حس کردم. قبل از اینکه عقب بره دسته چپمو پشت گردنش گذاشتم و زمزمه کردم: راتین؟ - جونم . - دوسم داری؟ برای چند ثانیه به چشمام خیره شد و بی حرف منو کشید سمت خودش ... لبخند تلخی زدم و چشم بستم .

۴۶۷.

چرا این مرد نمیفهمید دوست داشتیم برای یک بار به حرفی که در سینه داره اعتراف کنه ... فقط یکبار میگفت دوستم داره... مگه ایرادی داشت اعتراف به دوست داشتن ...؟! داشت.....؟؟؟؟* * کلافه شده بودم و کل ویلارو قدم رو میرفتم . حد اقلم نمیداشت برم پیش محوش. آدمم اینقدر کینه ای آخه ؟ دستمو پشتتم قفل کردم با صدای آرومی سوت میزدم و درو دیوارو از نظر میگذروندم . با شنیدن صداهای پیچ پیچی چشمم ریزشده و گوشامو تیز کردم تا منبع صدارو تشخیص بدم از کجاست. آسته آسته جلو رفتم ، زیره پله یه اتاقک پنجاه متری بود که شومینه ای برای تزئین داشت و یک دست مبل چرم سیاه و با تعدادی تابلو مجسمه اونجارو پوشونده بود . هروقت دلم میگرفت اونجا میرفتم یه آرامش خاصی داشت . یه ویژگی دیگه شم این بود که در نداشت و راحت میشد داخل رو دید . کمرمو خم کردم زیره پله رفتم ، یه کمی که جا برای ایستادن باز شد وایسادمو چسبیدم به دیوار . صداها واضح تر شنیده میشد . - اهورا چی میخوای بگی ؟ حدود یک دقیقه هیچ صدایی نیومد.

۴۶۸.

- میدونی از وقتی که اون دخترو دیدم خیلی کنجکاو شدم بدونم کیه و اینجا چیکار میکنه . مخصوصاً رفتار تندی که به خاطرش باهام داشتی . مطمئن بودم الان اخم کرده : خب ؟ اهورا: بلاخره فهمیدم . سروان اداره آگاهی تیارا فریان ، درستته ؟ سروانی که چندین ماهه

ناپدید شده و دنبالش. دنبال من؟ یعنی ... لحن عصبی راتین افکارمو بهم زد: تو این چیزارو ... اهورا خندید: پسرعه هرچی باشه ما هم خونیم و از جنس هم. بیشتر آدمایی که برامون کار میکنن مشترکن. با یکم چرب زبونی و پول همیشه خیلی حرفارو از دهنشون بیرون کشید. چیزی انگار پرت شد و به میز شیشه ای خورد. - به موقه ش به حساب دهن لق اون طرفم میرسم. تو بگو منظورت از زدن این حرفا چیه؟ اهورا: از شرش خلاص شو راتین نگه داشتنش ریسک بزرگی. راتین: خفه شو اهورا. توپید بهش: فکر کردی اگه حقیقت رو بفهمه بازم باهات می مونه. راتین: کدوم حقیقت؟ اهورا: اینکه تو قاتل خونوادشی. سکوت شد، قلبم نزد ... نفسم بالا نیومد ... صدای سرد راتین چنگ انداخت به روحم: اون قرار نیست چیزی رو بفهمه ... هیچ وقت ... بقیه حرفاشونو نشنیدم. چی میگفتن اینا همش به شوخی بود مگه نه.

۴۶۹.

این امکان نداشت! راتین، کسی که عاشقش بودم هیچ وقت خونواده منو... پس اهورا چی گفت...؟ اون از من خوشش نمیاد اون میخواستنه منو از راتین دور کنه ... اما ... اما ...

نمیدونم چی شده غم تو دلم زندونی چرا گریه میگیره وقتی هوا بارونی وقتی بارون میزنه پشتته این پنجره ها دل این خونه میگیره

تو سکوت لحظه ها یاده بارونو یه روزه سرد و اون خاطره ها واسه من
بدون تو نمیگذرن ثانیه ها این روزا پر شدم از دلهره های بیخودی
نمیدونم که چی شد تو یه دفعه عوض شدی

نفهمید کی به باغ رسید، عطش داشت . تموم تن و بدنش از حرارتی
که تو وجودش شعله میکشید در حال سوختن بود . بارون چه وقت شروع
به باریدن کرده بود ... چرا تنش داغ بود و خنکای قطرات بارون چیزی
از داغی تنش کم نمیکرد .

۴۷۰.

پای برهنه ش روی سنگ فرش ها به حرکت در میومدن ، بدون اینکه
مقصدی مشخص رو در پیش داشته باشه ...

یادمه یکی میگفت دیگه هیشکی ارزش نداره که اون اشکای تو بخواد
واسش از عشق بباره منم فوری جواب دادم که نه این یه چیزه دیگه
ست اونم با یه لبخند معنی دار اروم لباشو بست همه چیز خوب پیش
میرفت منم خوشحال از اینکه دلم اینقد گشت که جفتشو پیدا کرد
اینقد خوب که من اول فکر میکردم خیاله مگه همیشه منو این همه
خوشبختی محاله...

نگاهش به آسمون افتاد و چوونش لرزید . روی زمین زانو زد و دستاش
رو به طرفه آسمون دراز کرد . لبخند زد ... شاید هم پوزخند تلخی به
این همه خوش خیالی ... لب از هم باز کرد و زمزمه کرد : خدایا صدامو

میشنوی؟ خدایا اگه گلایه کنم دنیات بده ناراحت نمیشی؟ اگه بگم متنفرم از دنیات به دل نمیگیری؟ م... من که به بودن تو این خراب شده عادت کرده بودم.

۴۷۱.

خوشحال بودم از اینکه من قربانی شدم ولی خونوادم زندن... به خاطر کدوم گناه بود؟ به خاطر کدوم گناه عاشق قاتل عزیزام شدم. تاوان چپو اینقدر سنگین پس دادم؟؟؟؟ بغضش پر صدا شکست و به زمین چنگ زد...

با یه جمله ساده که فقط از دل میاد میگفتم دوستت دارم واقعاً زیاد چطوری دلت اومد؟ من به تو حسی داشتم که ازم ندیده هیشکی داشت باورم میشد تو مثل بقیه نیستی...

نگاه اشکبارش رو به پایین انداخت و دست روی قلبش گذاشت و زیر لب نالید: چرا راتین؟ چرا... من گناه کردم... م... من... گنا... آخ خداااا... می لرزید و برای دلش مرثیه میخوند. پدر و مادرش عزیزترین افراد زندگیش. چطور میتونست مرگشونو باور کنه. چه حقیقتیه تلخی...

۴۷۲.

دستاش رو بغل گرفت و زار زد: داداشیم نفس خواهی ، ای وای ...
داداش کوچولوی من ... بمیرم برات ، برای آخرین بارم نتونستم تو
بغلم بگیرم . قربون دستای کوچیکت قربون چشمت برم ... ببین
خواهی تنها شده ببین خاک برسر شده ... کجایی دورت بگردم ،
کجایی موهای آبجی رو ناز کنی تا آروم شه همه وجودم ... بعد از چندین
ماه داشت عزاداری عزیزانش رو میکرد. آسمان تاریک شب بی رحمانه
میبارید و غرشش گوش فلک رو کر کرده بود. فریاد میکشید و خدارو
صدا میزد تا عدالتش رو به رخ این جماعت بکشه...

اون لبخندی که اون با نیش به من میزنه داره بدجوری دنیامو آتیش
میزنه با اینکه دروغ گوی خوبی نیستی میگی با منی ولی چشمت
دروغ نمیگه دلت با من نیست من مدعی ام به پای تو دنیامو دادم چی
دیدي که اینجوری از چشمت افتادم چرا هرچی میگم چشمت تو از رو
نمیره دیگه این حرفارو اون آدم مظلوم نمیگه خیلی بی تفاوتی خیلی
آرومی اصن دلت به فکره این دل داغون نیست...

۴۷۳.

تموم وقت هایی که با راتین بود و صادقانه به این اعتراف میکرد که
دوسش داره یادش اومد و حالش بیشتر از خودش بهم خورد . یاده

اینکه توی آغوش یه قاتل آروم میگرفته آتیشش میزد . تموم بودن ها
و خواستن هارو عق زد اما چیزی بالا نیاورد . سرش از فشار افکاری که
بیهویی به مغزش هجوم آورده بودن در حال ترکیدن بود . دوتا دستاش
رو روی سرش گذاشت و جیغ کشید : وایای وایای...

نگاهتو از من روی دیوار میکشی تا حالا ندیده بودم که سیگار بکشی
هیییییی چقدر تغییر کردی داریم به روزای تنهایی مون بر می گردیم
اما اگه بدونی چی انتظارتو میکشه همین الان از راهی که اومدی بر
میگردی...

چنگ زد به زمین و سنگ ریزه هارو داخل مشتش فشرد و درد اونو به
جون خرید .

۴۷۴.

بی رمق و بی حال گریه میکرد ، چه خوب که بارون میبارید چه خوب که
رعد می غرید و صدای فریادش رو در دل خودش گم میکرد . تنش
بیشتر از قبل می لرزید . هزیون میگفت و اشک میریخت . چه آتشی در
وجودش برپا بود که حتی بارون هم توان خاموش کردنش رو نداشت .
سره فرو افتادش رو با ناتوانی بلند کرد و به مردی که جلوی پاش زانو
زده بود چشم دوخت . از کی رو به روش بود که متوجه نشده بود ... لب
زد : راتین ... چشماش سیاهی رفتن و دندوناش بی امان بهم اثابت
کردن و زمزمه کرد : س...سر...سرده... قبل از اینکه روی زمین بیوفته

راتین توی آغوش خودش اسیرش کرد و از روی زمین بلند شد . توان
نداشت فریاد بزنه به من دست نزن قاتل ... توان نداشت تا تمام
نفرتش رو در یک سیلی به گوش اون بخوابونه ... مرگ بهتر بود تا
اینطور تحقیر شدن ... شرمنده شدن پیش وجدان خودش ... حتی از
خودش هم متنفر بود ... از دهانی که بارها زمزمه کرده بود : دوستت
دارم... تار میدید ، بغض دار زمزمه کرد : بابا... و چند قطره اشک از زیره
پلک های بسته شدش به بیرون راه یافت. راتین از حرکت باز موند و
نگاه سرخش رو به آسمون دوخت...

یاده بارون و یه روزه سرد و اون خاطره ها

۴۷۵.

واسه من بدون تو نمیگذرن ثانیه ها این روزا پر شدم از دلهره های
بیخودی نمیدونم که چیشد تو یه دفعه عوض شدی... ****
(ماه قبل ۲پنج) ضربه ای که به سر سروان تیارا فریان خورد به حدی
محکم بود که هوش از سرش پروند . مرده قوی هیکل خم شد روی زمین
و جسم بی جونش رو بلند کرد و به سمت ماشین رفت ... ماشین به
حرکت در اومد ، زمانی که سرکوچه رسید ... انفجاره بلندی رخ داد و
خونه و اهالی آن به آتش کشیده شدند ... به جز خانواده فریان هم
خواهرش و همسر و دخترش هم قربانی این ماجرا بودند . سرگرد که
تمام مدت از اداره به دنبال سروان فریان حرکت کرده بود جلوی منزل

اون روی ترمز زد . فقط چند ثانیه دیر رسیده بود ، اگر زودتر میرسید
دسته افراد راتین به تیارا نمیرسید . ندایی در سرش به صدا در اومد :
باز هم دیر رسیدم... با چهره ای مات و بهت زده از ماشین پیاده شد و
به رو به رو خیره شد...

۴۷۶.

به منزلی که در شعله های آتش بی رحمانه میسوخت و چند قربانی در
دل خود مدفون کرده بود. آه از نهادش بلند شد ، یعنی تیارا هم در اون
انفجار جان باختہ بود؟ نقره ای سروان فریان . ۶۰۲ نگاهش کشیده
شد به سمت جلو رفت و چشمش افتاد به بسته کادو پیچ شده ای که بی
شک متعلق به برادر کوچولوی او بود . تکیه به ماشین داد و سر خورد
روی زمین . چنگ زد به موهایش و زیر لب نالید : بهت گفتم دختره کله
شق ، بهت هشدار داده بودم ... نیروی پلیس و آتش نشانی از راه
رسیده بودند . آتش توسط نیروی آتش نشانی خاموش شد و هیچ
چیزی از اجساد باقی نمونده بود با اون انفجار مهیب همه چیز پودر
شده بود . مردم جمع شده بودن و با سر و صدای زیادی که تولید
میکردند مزاحم پلیس میشدند ، هر چند که جلوشون گرفته میشد تا
نزدیک به خونه نشن . عده ای دل میسوزندن برای ساکنان خونه و
عده ای که انگار سوژه ای جدید پیدا کرده بودند فیلم برداری میکردند
. بعضی ها بی تفاوت بودن بعضی ها ترسیده ... آرشا همچنان روی
زمین نشسته بود و تکون از تکون نمیخورد . تمام قواش از بین رفته

بود این مرد مغرور و همیشه استوار... آتش و انفجار چه بی رحمانه
نقطه ضعفش رو به رخس میکشیدن و اونو ضعیف جلوه میدادن. حق اون
ها نبود ، بعد از این همه تلاش و زحمت های شبانه روزی

۴۷۷.

حقشون نبود دونه به دونه به کام مرگ کشیده شن ... سروان دانش با
اطلاعاتی که به دست آورده بود به سمت آرشا قدم تند کرد . کنارش رو
پا نشست و دست روی شونه ش گذاشت و گفت : قربان یکی از
همسایه ها چیزایی دیده که فکر کنم بخوابید بشنوید . سوالی به
صورت سروان دانش نگاه کرد . لبخند امیدوار کننده ای روی لبش
نشست : سروان فریان هنوز زنده است. از روی زمین با ضرب بلند شد :
کجاست ؟ دانش صاف ایستاد و گفت : با من بیایید . خودش به راه
افتاد و آرشا هم پشت سرش حرکت کرد . دستاش رو مشت کرده بود و
به خونه سوخته شده نگاه انداخت و لب زد : امیدوارم زنده باشی. مقابل
زنی که چادر گل گلی به سر داشت قرار گرفت . زن سرش رو پایین
انداخت و در مقابل چشم های کنجکاو آرشا به حرف اومد : ما برای شام
مهمون داشتیم برای همین داشتیم یه دستی به سروگوش خونه می
کشیدم . با دستمال شیشه هارو پاک میکردم که دیدم ماشین
دختر خانمشون جلوی در نگی داشت . ازش پیاده شد و رفت جلو درشون
میخواست زنگو بزنه که یه مرد غول پیکر با چیزی که تو دستش بود
زد تو سرش . دختره بیچاره ام از حال رفت و اونم بردش تو ماشین

خودش . همینکه رفتن خونه شون منفجر شد. شیشه های خونه مام همه به لرزه در اومدن ، ما خونه مون روبه روی خونه شونه .

۴۷۸.

همه چیزو با دقت دیدم. آخه خونمون آپارتمانی ما برای طبقه سومیم . این چیزارم دیدم خشکم زده بود نتونستم کاری بکنم تا حد اقل چند نفر به داد دختره برسن ... دستش رو بالا آورد تا اون زن بیشتر از حدش وراجی نکنه . مشتش رو به پیشونیش چسبوند و نفسش رو به بیرون داد . دلش گواهی بد میداد ... انفجار... چرخید به سمت خونه ... با دست پشت گردنش رو ماساژ داد. لب زد : انفجار... یه حدس توی ذهنش بود. یه حدس که میگفت این جریان با پرونده مورد نظرشون بی ربط نیست... *** زمان حال آرشا

پرونده رو از روی میز برداشتم و اتاقم رو ترک کردم . پله هارو بالا رفتم و به راست چرخیدم . به اتاق سرهنگ که رسیدم در زدم و با کمی مکت وارد شدم . سرهنگ فرهام و سرهنگ کامیابی توی اتاق حضور داشتن .

۴۷۹.

سرم رو در جواب سلامشون تکون دادم .بی حرف جلو رفتم و یکی از صندلی هارو عقب کشیدم و نشستم. سرهنگ فرهام : خب خبر جدید . پوشه رو روی میز قرار دادم و با دست به سمتش هول دادم . پرونده رو کشید سمت خودشو بازش کرد . عکس هارو بیرون آورد و بهشون نگاه کرد و باقی موندش رو هم به دست سرهنگ کامیابی داد . به اخم درهم عمو نگاه کردم و پوزخندی رو لبم نشست . سرم رو پایین انداختم که گفت : اینا چین ؟ چقدر دوس داشتتم بازهم سکوت کنم. چندماه بود که تموم حرفام ختم میشد به سکوت ... حدوداً پنج ماه ... از روزی که اون دختری که همیشه مایه عذابم بود نبودش . و من بعد از نبودنش فهمیدم بودنش چندان هم بد نبود ... چشم های به خون نشستم رو بالا گرفتم : بازم جنازه ، جنازه آدم هایی که معلوم نیست کی هستن و چرا کشته شدن. توی پوشه دومی یه عکس هست که فقط اون قابل شناسایی بوده . سپند شایگان یکی از خلافکارهایی که دنبالش بودیم اما هیچ مدرکی برای دستگیرییش دستمون نبود . و الان کشته شده . جنازه اون و یک دختر باهم بیرون از شهر کنار هم پیدا شدن . سرهنگ کامیابی : نمیدونم کیه که داره همه مونو بازی میده .

۴۸۰.

دستی به ته ریشام کشیدم : ما خودمون داریم خودمونو بازی میدیم . همه این پرونده ها آدم اصلی شون یه شخص . سرهنگ فرهام : آرشا باز شروع نکن. از کوره در رفتم بلند شدم و دستام رو به میز کوبیدم و

مثل مار زخمی رو به عمو کردم : اون هنوز زندهست من مطمئنم. سرهنگ
فرهام : دلیل و مدرکت کو ؟ پنج ماه گذشته آرشا . ما نمیتونیم به خاطر
احساس تو ، حدس و گمان هایی که با منطق جور در نمیادو بپذیریم .
عصبی خندیدم و با زدن پوزخندی گفتم : احساس من اونقدر قوی
هست که بهش ایمان داشته باشم . شما تموم احتمالات رو کنار هم قرار
بدید . ما فقط رو یه پرونده کار میکردیم. بعد از شهید شدن سروان
دلیری ، سروان فریان بیشتر به دنبال قاتلین اون ماجرا بود. گمشده
پرونده چندین و چند ساله ما ، با مسببین مرگ سروان دلیری و دزدیده
شدن سروان فریان ، همه و همه یه فرده . سرهنگ کامیابی : چطور
اینقدر مطمئنی پسر ؟ من مطمئن بودم ، درست بود ندیده بودمش ...
نمیشناختمش ... اما این قاتل جانی زندگی مو نابود کرده بود . مگه
میشد اون نابودگر تو یک قدمیم باشه و من حسش نکنم ...

۴۸۱.

لحنم سرد شد : بهتون ثابت میکنم. سرهنگ کامیابی : بهتره هرچه
زودتر اینکارو بکنی ، زمان برای ما حکم طلارو داره نباید حدرش داد.
حرف عمو ، جونم رو به آتیش کشید: تو بیابون پی آب گوارا نباش که
هرچی اونجا میبینی سرابه . از کوره در رفتم : من مثل شما نیستم عمو
که بشینم پشت میز ریاستم و همه چیزو از بالا ببینم . افراده من جزء
خونواده منن ، برام مهمن . جونشون ، زنده بودنشون ، سالم بودنشون
، همه اینا برام مهمه . اون دختر هم به خاطره کارش همه خونواده شو از

دست داد . چون خودش به خطر افتاد . میدونم زندهست که دنبالش ،
بلاخره پیداش میکنم و برش میگرددونم . من تیارارو بر میگرددونم و
اون عوضی رو زنده نمیزارم . مشت فشرده شدمو روی میز فرود آوردم که
باعث ترک شیشه شد. زل زده بودم به صورت عصبانی عمو و بلند و
تند تند نفس میکشیدم . کمر صاف کردم و برگشتم و با قدمایی محکم
اتاق رو ترک کردم . چند قدم از در دور شده بودم که دستی روی شونم
نشست. سرم رو برگردوندم ، سرهنگ کامیابی فشاری به شونم آورد و
گفت : آروم باش پسر ، همه ما از نبودن افرادی مثل سروان فریان و
دلیری متأسف هستیم . به خاطر این جریانات فشاره سختی رو همه
مونه . مخصوصاً سرهنگ فرهام ،

۴۸۲.

ازش به دل نگیر حرف بالاییارو خیلی خورده توپش پره. سعی کن همه
مونو رو سفید کنی سرگرد. امیدوارم حق باتو باشه و اون دختر زنده
باشه ... **

درون اتاقش پشت میز نشسته بود و با دستاش سرش رو میفشرد. درد
شدیدی که توی سرش میپیچید چشمش رو به سوزش انداخته بود.
خسته از این همه فشار ، خسته از رسیدن به بن بست ... نه یک بار نه
دوبار ، بلکه چندین بار. شقیقه هاش رو ماساژ داد و به ارومی نفس
کشید . دیگه حتی مسکن های لعنتی هم اثر نمیکردن و دردش رو آروم

نمی‌کردن. امروز چهارمین قرص مسکن رو از صبح خورده بود ولی
دردش... دندون هاشو محکم روی هم سایید تا فریادی که به پشت
لباش رسیده بود راه به بیرون پیدا نکنه. ضربه ای به در خورد و بعد
از ثانیه ای باز شد. سرش رو حتی بلند نکرد تا ببینه کی وارد
اتاقش شده. صدای نگرانی خطاب قرارش داد: جناب سرگرد حالتون
خوبه. سرشو بلند کرد و چشمای سرخشو به سروان دانش و ستوان
سعیدی دوخت و بی حرف

۴۸۳.

سرشو تکون داد. درد بدی توی شقیقه اش پیچید و چشماش رو روی
هم فشرد. با شنیدن صدای قدم هایی که نزدیک بهش میشد دستش
رو بالا آورد و لب زد: چیزی نیست. چشم باز کرد و ادامه داد: چی شد؟
سروان دانش: قربان اگه حالتون مساعد نیست باشه برای یه زمان
دیگه. این روزا اصلاً به فکر خودتون نیستید دارید از پا در میایید.
چقدر این حرف های تکراری آزارش میدادن، کاش کمی بجای تکراره
حرف ها درکش می کردند. با دست اشاره ای به صندلی ها کرد:
بشینید. این یعنی حرف اضافی ممنوع. سروان دانش نفسش رو به
بیرون فوت کرد و ناچاراً نشست. آرشا: میشنوم؟ دانش و سعیدی
نگاهی بین هم رد و بدل کردن و سعیدی بعد از کمی دست دست کردن
به حرف اومد. - بازم سرمون خورد به سنگ. فکش منقبض شد و دست
هاش مشت. رگای گردنش به ثانیه نکشیده متورم شد و درد سرش رو

فراموش کرد. مشتتش رو به میز زد و گفت: این یعنی چی؟ بعد از این همه وقت.

۴۸۴.

با دو دست به موهای چنگ زد: خدای من. دانش: قربان طرف خیلی کار کُشتست که بعد از چندین سال هنوز نم پس نداده. یه وقتایی فکر میکنم اصلاً همچین فردی وجود نداره و همه مون سرکاریم. سعیدی: اون فقط پشت پرده قایم شده و داره همه رو بازی میده. لیوان آبی ریخت و لاجرعه سر کشید و لیوان خالی رو روی میز کوبید و پوزخند کلافه ای زد: چطور ممکنه یه آدم تا این حد بازیش خوب باشه که حتی کوچک ترین نشونی ازش وجود نداشته باشه. چطوری؟! چطوری میتونه هر غلطی که دلش میخواد انجام بده و دست پلیس بهش نرسه! چطور آخه! جواب هر دو سکوت بود، فضای اتاق گرم بود و احساس خفگی میکرد. از پشت میز بلند شد و به کنار پنجره رفت. بازش کرد و دو دستش رو حائل دیوار قرار داد و سرش رو به بیرون برد و با تمام وجود نفس کشید و خنکای هوا رو به ریه کشید. نگاهی به آسمون انداخت و نا امید زمزمه کرد: کجایی دختر؟ چرا خبری ازت نیست. ای کاش یه نشونی به دستم میدادی... فقط یه نشون...

تیارا

چشامو باز کردم، پشت پلکام سوخت.

۴۸۵.

از سوزش چشمام چند قطره اشک خود سرانه از چشمام پایین اومد.
سرم سنگین بود و گلوم درد میکرد. حالم بد بود ... بدی که هیچ
درمونی نداشت ... نفسمو بیرون دادم و خیره به سقف موندم و لبخند
بغض داری زدم ... - نمیخوای بگی چی شده؟ چرخیدم به سمت صدا ،
پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. پشتش به من بود ...
چشمام پر از اشک شد و دندونامو روهم فشار دادم . حسم برگشته بود ،
حس قدیمیم ... نفرتی که بهش داشتم . نفرت؟؟ حق این مرد فقط
نفرت بود... عشق به اون حروم بود ... عشق برایش زیاد بود ... نفسام
تند و کشدار شده بودن ، زبون لعنتیم باز نمیشد تا بگم گمشو . دهنمو
باز کردم تا همه نفرتمو سرش خالی کنم اما دستمو گذاشتم روی دهنم.
نمیتونستم ، قدرتشو نداشتم تا به زمینش بزوم . من در برابرش
ضعیف بودم . احساس کردم دارم نفس کم میارم . با مشت به سینه م
زدم و عمیق نفس کشیدم . برگشت سمتم ، اومد طرفم ... چشمامو
بستمو سرمو توی بالش فرو کردم .

۴۸۶.

نمی خواستم ببینمش ... اون قاتلو... قاتل...؟! هه ... چقدر زود عشقم
به سر اومد ... چقدر زود متوجه شدم خطا رفتم... حقم از زندگی این بود
؟ هر لحظه تقاص دادن ...!!! زیاد نبود خدا؟ بود یا نه ؟ چنگ زدم به
بالش و بغضم با صدا شکست . جیغ کشیدم ... جیغ کشیدم تا حنجره
م به سوزش بیوفته اما صورت اون زیره سیلی نفرتم به سوزش
نیوفته ... گریه کردم چشمامو ازش دزدیدم تا نبینه چی به سرم آورده
تا نفرتمو تف نکنم تو صورتش ... قلبم شکست و صداشو خفه کردم تا
به رخ نکشم نامردی مردی که مرد میدونستمش... آی روزگار... آی
روزگار کمرم شکست زیره بار این همه ظلمت... دستشو روی شونه هام
گذاشت و بلندم کرد . نگاهش نمیکردم اشک میریختم و هق میزدم ولی
تو صورتش نگاه نمیکردم . چی داشتتم بگم ؟ چی داشت جواب بده ...؟
نگاه نمیکردم تو چشمایی که برقش دلم رو به لرزه مینداخت... سرم
داد زد : اروم باش تیارا ، چته تو ؟ خاموش شدم ... مثل آبی که رو آتیش
ریخته میشه ... بغ کردم چونم لرزید ، دلم میخواست داد بزنم : بی
انصاف کسی رو که یتیم کردی سرش داد نزن... باباییم نیست نازه
دخترشو بکشه... داد نزن تنهام... بی گسم... یتیم ؟ چه واژه غریبی
چه درد سنگینی ...

۴۸۷.

بغضمو قورت دادم و بی صدا اشک ریختم . بی حرف منو کشید تو
آغوشش . بیخ کردم ، دیگه ارومم نمیکرد این آغوش . حس گناه رو

شونه هام سنگینی میکرد و حالمو بدتر میکرد . عذابی بالاتر از این هست ؟ یه قاتل کنارت باشه و نتونی کاری کنی . لال مونی بگیری و طعم حقارتو بچشی و بازم دم نزن . دستای لرزونمو مشت کردم لب زدم: خدایا ... چرا؟! * * * معصومه خانم سینی چای رو روی میز مقابل همسرش و پسرش گذاشت و خودش هم کنار پسرش جا گرفت و با لحن گلایه مندی گفت : حتماً باید سراغتو بگیریم تا بیای خونه خودت . نگاه از صفحه خاموش تلوزیون گرفت و رو به مادرش جواب داد : الهی قربونتون برم میدونم ، هرچی بگید حق دارید . ولی چه کنم گرفتارم . بغض دار گفت : من نمیدونم اینم شغل بود تو و بابات انتخاب کردید . همه زندگی تون حروم شد پای این کار . جلال قندی توی دهان انداخت : ای خانم شمام نشد یبار منو پسر تو کنار هم ببینی این حرفارو پیش نکشی . معصومه : مگه بیراه میگم .

۴۸۸.

جلال : نه حق با شماست . لبخند کم رنگی در برابر حرف های پدر و مادرش زد و سکوت اختیار کرد . دلش توی اداره بود اگه در برابر اصرار های مادرش مجبور به ترک اداره نبود کارش رو رها نمیکرد و اونجا می موند تا حتی ثانیه ای هم از وقتش رو حدر نده . با صدای بلند زنگ گوشیش دست از فکر برداشت و خم شد و گوشیش رو از روی میز چنگ زد و با زدن دکمه اتصال گوشی رو کنار گوشش گذاشت . - الو؟ - الو قربان ... الو ... از جاش بلند شد و تکرار کرد : بگو دانش صداتو دارم .

دانش : قربا...ن ...ام...امشب ... صدا قطع و وصل میشد ، کنار پنجره رفت و گفت : دوباره بگو دانش صدات قطع شد . دانش : قربان شما که رفتید بچه ها خبره یه لونه زنبورو دادن . ماهم خراب شدیم رو سرشون ، بارشونو تونستیم گیر بیاریم . چندتاشون فرار کردن و چندتاشونم توسط افرادمون کشته شدن . فقط یه چیزی قربان ... دانش که مکت کرد آرشا گفت : حرفتو بزن . دانش : دوتاشونو قبلاً دیده بودم تو عملیات چند ماه قبل . ابروهاش بهم گره خوردن : کدوم عملیات؟

۴۸۹.

دانش: همون عملیاتی که سروان دلیری توش شهید شد. یکی شون کشته شد و اون یکی فرار ک... فریاد آرشا بلند شد : دانش تو میدونی چه شانسی بزرگی رو از دست دادیم . دندوناش رو بهم فشرد : چرا خبرم نکردی تا برگردم . دوباره فریاد کشید : چند ماهه منتظره یه ردیم حالا که بهشون نزدیک بودیم همه چی رو خراب کردین .بازم خوردیم به سنگ . تو این شرایط باید همه چیزو سخت گرفت آخه چرا اینقدر ساده از کناره همه چیز رد میشید . بلندتر از قبل فریاد کشید : چرا . دانش : قر... تماس رو قطع کرد و اجازه ادامه حرف رو به دانش نداد. عقب گرد کرد و کتش رو از روی دسته مبل برداشت و سوئیچش رو به دست گرفت . جلال با جدیت گفت : آرشا چی شده؟ سرش رو کلافه به چپ و راست تکون داد : هیچی . جلال : با عصبانیت چیزی حل نمیشه پسر . دندون قروچه ای رفت و با لحنی تند گفت : این مسئله

حل شدنی نیست ، نمیخواد که حل شه. به سمت در رفت که صدای لرزون مادرش اومد : کجا میری پسرم . توقف کرد ، برگشت و تازه متوجه رفتارش شد . چشماش رو بست و با شرمندگی گفت : ببخشید تند رفتم .

۴۹۰.

باید برم همه چیز بهم ریخته . معصومه با روسری ، خیسی گوشه چشمش رو پاک کرد : برو خدا به همراة ، مواظب خودت باش . چند قدمی جلو اومد و مادرش رو در آغوش گرفت و بوسه ای به روی سرش زد و با صدای خسته ای زمزمه کرد : برام دعا کن مامان . آب دهنش رو قورت داد و بغضش رو فرو داد . با چشم های شرمندش خیره شد به جلال . جلال لبخند پدرا نه ای به روش پاشید و لب زد : برو بابا جان ... طول و عرض اتاق رو عصبی قدم میزد . جلوی قفسه نوشیدنی ها که رسید ، دستش رو پیش برد و بطری سبز رنگی برداشت و بطری رو با تمام توان به دیوار کوبید و شیشه ها خورد شدن و هر کدوم به گوشه ای پخش شدن . شهاب قدمی به عقب برداشت تا از اثابت شیشه ها در امان بمونه . راتین خنده عصبی سر داد و صدایش رو بالا برد : اون احمقا همه چیزو خراب کردن . شهاب : رئیس پلیسا همه جا هستن ، انگار بو میکشن . هر جا معامله ای باشه سر میرسن خیلی تیز شدن . راتین مشتش رو به دیوار چسبوند و از لای دندونای کلید شدش غرید : تیز؟ وقتی بیه مشت ابله دورت جمع باشن معلومه اون همه هروئین به

باد میره . شهاب سرشو پایین انداخت : تیردادو زدن وگر نه میتونست
بچه هارو جمع کنه . تکیه به دیوار داد و با نگاهی سرد گفت : کسی
زنده گیرشون نیوفتاد؟ شهاب : نه رئیس ، بچه ها میدونن اگه گیرم
افتادن باید خودشونو خلاص کنن .

۴۹۱.

سرش رو تگون داد و گفت : میتونی بری . با رفتن شهاب خودش رو
روی صندلی رها کرد و دکمه های پیرهنش رو تا نصف باز کرد . پوزخند
همشگیش رو به لب نشوند و نگاهش رو روی سقف میخ کرد . همه چیز
بههم ریخته بود ، پلیسا دنبال چی بودن که اینقدر سفت و سخت سر از
هر سوراخی در میاوردن . لبش رو بههم فشرد و انگشت شصت و اشاره ش
رو روی چشماش گذاشت و فشار داد . بی خوابی باعث درد چشماش
شده بود . از طرفی خبرای بدی که هر بار به گوشش میرسید عصابش
رو خراب میکرد و از طرفی ام چند روزی بود تیارا ازش دوری میکرد و
رفتارش سرد شده بود . تیارا ناخواسته منبع آرامش راتین شده بود و
حالا ... میتونست بره سراغشو با زور کارشو پیش ببره . ولی راتینم
ازش دوری میکرد . اهل اینکه سمتی کسی بره نبود دوست داشت همه
چیزو زیر سلطه خودش در بیاره حتی تیارا . هر دو دستش رو روی میز
کوبید و فریاد کشید : لعنتی ... سرش در حال انفجار بود ، بلند شد و
رفت سراغ نوشیدنی هاش . برای اروم شدنش فعلاً اونا کافی بودن...

تیارا

سکوت ، تاریکی ... همه اینا شده بود تکراره این روزهام .

۴۹۲.

دلگیرم دلتنگم ، یه بغض مثل کوه تو گلوم راهه نفسمو سد کرده . بی
رگ به من میگن ؟ بی غیرت چطور؟... هنوز هم کنار مردی هستم که
نابودم کرده و تمام وقتایی که از ته دل بهش میگفتم دوسش دارم به
ریشم میخندید . آه خدایا این چه دنیایی ؟ چقدر دنیات عجیبه . پر از
غیر ممکن هاست ! غیر ممکن هایی که ریشه آدمو خشک میکنه . حتی
سرم رو نمیتونم پیش روی تو بلند کنم ، حتی خجالت میکشم سمت
رو به زبون بیارم ... چون گناه کردم . ولی گله دارم خدا ، اگه قرار بود
کسی تاوان بده اون من بودم . نه خونوادم ... نه عزیزانم ... منکه به
حده کافی با اینجا بودنم تقاص دادم ، تقاص فضولی کردنم . تقاص
انتخاب شغلی که عاشقش بودم . زیاد بود ... رفتن اونا زیاد بود ... لبم
رو به دندون گرفتم . عمه ، شوهر عمه ، لاوین ... اونام قربانی این
بازی کثیف شدن . صدای لاوین تو سرم پیچید ، آخرین باری که دیده
بودمش ... خندید و گفت : ببین راستشو بگو اگه آب و نون تو کارت
هست چون بچه نداشتنت دسته منم جایی بند کن . بابا همچین دو
دستی چسبیدی اونجارو؛ فکر کنم دور و برت پر

۴۹۳.

از هلوئه ، آخ که من میمیرم برای هلو ... قاه قاه خندید و منم به خنده انداخت. لبخند تلخی زدم و قطره اشکی که پایین اومده بود از چشممو با پشت دستم پاک کردم و زمزمه کردم : ای دیوونه ... آره این شد جوابه تموم پا فشاریام ... این شد مزد چندین سال خدمتم ... انصاف نبود خدا ، انصاف نبود بی گناه پرپر شدن ... چشمام دوباره پر شد و دستامو گذاشتم روی دهنم تا صدای گریه م بلند نشه ... یاد آرشا افتادم که میگفت (د بفهم لعنتی داری با دم شیر بازی میکنی ، اگه بهشون نزدیک شی نابود میشی ...) دستامو از دو طرف گذاشتم روی سرمو فشار دادم : م...من اون روزا دنبال مسببین قتل فاطمه بودم ... م...من فقط دنبال اونا بودم ... یی...پس یعن...یعنی ... راتین ...! دستامو رو سرم مشت کردم و نالیدم : اه ... لعنتی...لعنتی...لعنتی... منه احمق این همه وقت کور بودم . اون همه ادعا داشتتم اون همه زرنگی! ه...همش کشک ... من یه آشغالم یه به درد نخور ... چبیکار کردم ...چبیکار ... خدایا دارم دیوونه میشم .

۴۹۴.

خدایا من مستحق مرگ بودم... منه احمق... لبامو روی هم فشار دادم و هق هقم رو پشت لبام حبس کردم . چقدر اشتباه ! چقدر حماقت ...!

برای کدومش اشک بریزم؟ به کدومش فکر کنم که آتیشم نزنه ...
سرمو بلند کردم و رو به سقف گفتم: ب...بابایی...مامانی جونم... منو
ببخشید... ببخشید بد بودم... ببخشید شرمندتون کردم... ببخشید
پاک نمودم... من آلودم روحم سیاهه... چشمامو فشار دادمو اشکام با
سرعت پایین اومدن... زمزمه کردم: ببخشید دخترتونو که
سر بلندتون نکرد... آب دهنمو قورت دادمو با نفرت به اتاقی که توش
بودم نگاه کردم. میتونستم...؟ باید تلاشم رو میکردم... حتی به ازای
نابودی خودم... چشمام پر شد و با زدن لبخند غمگینی داغ دلم دوباره
سر باز کرد... *** پشت دره اتاقش بودم، تکیه به در دادم و صدای
بلنده خنده هاشونو شنیدم. خنده هایی که هر کدوم خنجر میشدن و
روحمو پاره میکردن. اینکارا برای چی بود؟ آزاره من تحقیره من...

۴۹۵.

مگه کم تحقیر شدم... کم بود؟؟؟ بغض به گلوم چنگ انداخت، با
قورت دادن آب دهنم سعی کردم پشش بزنم. اگه درو الان باز میکرد
میگفتم: خیلی مردی، خیلی مردی که حماقتم رو هر لحظه به یادم
میاری... چشمامو بستم، صدای خنده هاشون بلند تر شده بود... کسی
که فقط برای من میخندید حالا...! برای من؟ اون به ساده بودم
میخندید... به خر بودم... آره اینا خنده دارن... برای اون خنده دارن
...چه ساده بودم...! مگه حسی بهش مونده که با آوردن این دخترا
میخواه آزارم بده... هه میخواد حسادتمو تحریک کنه؟ ولی این قلبه

مرده حس نداره ... خبر نداره که چه به روزم آورده ... خبر نداره ...
براش مهم نبودم ... نیستم ... اگه بودم رهام نمیکرد تو تنهایی
خودم... هر شب یه دختر و نمیبرد تو اون اتاق لعنتیش ... تلخندی زدم
، چی دارم میگم ... چه توقع بیجایی دارم از یه قاتل ... قاتل!!! دست
کشیدم به صورت خیسم ، و پوز خندم عمیق تر شد ... تکیه مو از در
گرفتم و با قدمایی سست از اونجا دور شدم ... هوای بیرون سرد بود ،
کلاه سیوشرتم رو روی سرم انداختم و زیپش رو بالا کشیدم .

۴۹۶.

دستامو توی جیب کردم با گذشتن از درخچه ها خودمو کنار حوض
سنگی دیدم . کنارش نشستم و دستمو فرو کردم تو آب ، یخ یخ بود .
دستمو بیرون آوردم و گرفتم جلوی دهنمو ها کردم . سنگا سرد بودن و
لرز به تنم افتاده بود . داغ بودم اما از سرما به خودم می لرزیدم . این
روز تا عصبی میشدم سیستم بدنیم بهم میریخت . مهم نبود ...
وقتی زندگیم بهم ریخته بود ، حال بهم ریخته بره به درک... به
تصویره نیمه مهتاب توی آب خیره شدم و سرمو بالا گرفتم برای
دیدنش . آسمون مه گرفته بود و نیمی از ماه رو ابرا پوشونده بودن .
بی هوا دلم هوای شمالو کرد . چقدر تو شبای اینجوری وقتی بچه
بودیم با لوبین تو حیاط خونه بابا بزرگ تاب بازی میکردیم . تابی
که از شاخه های درخت گردو آویزون بود. عمه و مامان همش دعوامون
میکردن میگفتن شبا خطرناکه تو باغ نرید. منو لوبینم گوش نمیدادیم

و تا موقعیت گیر میاوردیم جیم میزدیم. هیجان و ترسو به دل
میخریدیم تا بازی کنیم. توی عالم بچگی همه چیز برامون بی معنی
بود و فقط خوشی مهم بود... و حالا...!!! نگاه از ماه گرفتم و آب دهنمو
قورت دادم. گلوم درد گرفت و چشمام پر شد... خیره به آب بودم...
چشمامو بستمو نفسم رو حبس کردم و سرمو فرو بردم تو آب. سرم
تیر کشید و تا مغزم یخ بست...

۴۹۷.

کم کم سرم بر اثر سرمای آب بی حس شد. آروم آروم بیشتر فرو رفتم
تو آب. تا آرنج تو آب بودم و وقتی که نفس کم آوردم سرمو کشیدم
بیرون و یه نفس عمیق کشیدم. به سرفه افتادم و وزش باد سرد تنم
رو به لرز انداخت و باعث در اومدن صدای دندونام شد. از کنار حوض
پایین اومدم و روی زمین نشستم و تکیه مو به پشتم دادم. زانو هامو
جمع کردم دستامو بغل گرفتم. سرد بود... استخوانام در حال پودر
شدن بودن... رد اشکام صورته بی حسم رو به سوزش انداختن...
چشمامو بهم فشردمو نفسم رو دادم بیرون... سرد بود... **

میعاد در حال عبور از باغ بود که چشمش به جسمی چمباته شده کناره
فواره افتاد. اسلحه ش رو از پشت کمر بیرون آورد و به اون سمت رفت.
با احتیاط قدم برداشت با دقت بیشتری به روبه روش چشم دوخت.
نا مطمئن گفت: تیارا تویی؟ سرش رو از روی زانوش بلند کرد، میعاد

با دیدن چهرش اسلحه ش رو قلاف کرد و نزدیکش شد . صورت رنگ پریده و بدن لرزانش رو از نظر گذروند و با اخم گفت : اینجا چیکار میکنی ؟ چرا خیسی؟ لبخند بی جونی زد : میعاد ...

۴۹۸.

- چیه ؟ نگاهش رو به رو به رو دوخت و بی ربط کلامی به لب آورد . وقتی کم بیاری چیکار میکنی؟ دستش رو برد جلو تا بلندش کنه : بلندشو ببینم ، معلوم نیست چه بلایی سره خودش آورده چرت و پرت میگه . راتین پشت پنجره اتاقش نظاره گره باغ بود . زمان کمی بود که پشت پنجره قرار گرفته بود و میعاد رو در کنار تیارا میدید . توی یک دستش جام نوشیدنی و تو دسته دیگه ش سیگار بود . با عصبانیت به سیگارش پک میزد اما نشون میداد که آروم . براش مهم نبود تیارا کجاست و چه حالی داره . توی دنیا هیچ چیز براش مهم نبود . خودخواه بود و دل سنگش هیچ حسی رو تو وجودش بیدار نمیکرد . شونش فشرده شد و صدای ظریفی کنار گوشش گفت : چپشده چه زود عقب کشیدی . پوزخند محوی کنج لبش جا خوش کرد . ته سیگار سوخته رو داخل جام خالی انداخت و جام رو کنار پنجره گذاشت . دست پشت کمر ظریفش انداخت و کشیدش روبه روی خودش . دستای مردونش رو دو طرف صورتش قرار داد و سرش رو برد جلو... چشمش افتاد به پنجره اتاق راتین و وجودش سوخت . حس حقارت چه بی امان به ریشه وجودش تیشه میزد .

۴۹۹.

اشک اول که چکید بقیه راه خودشون رو باز کردن... بغض آلود گفت :
کاش یه لطفی در حقم بکنی و خلاصم کنی. میعاد: چی داری میگی !
حالت خوبه . هق هفش بی صدا توی گلو خفه شد: ن...نه ... خ...خوب
نیستم ... بیشتر توی خودش جمع شد : کجای زندگیت شکست
خوردی؟ میعاد : تیا... حرفش رو قطع کرد : کجا؟ میعاد حال تیارا رو درک
نمیکرد حسابی از حرفاش گیج شده بود. حرفای ربطی که از دهنش
خارج میشد ... خودش هم نمیفهمید چی داره میگه ... فقط میخواست
حرف بزنه ... کنارش نشست و نفسش رو آه مانند داد بیرون : وقتی
مادرم مرد . تیارا: چجوری؟ میعاد دستش رو مشت کرد و سرش رو پایین
انداخت : ما کارمون جوری که چه بخواییم چه نخواستیم یه دشمنایی
برای خودمون داریم . مادرم قربانی این دشمنیا شد . تیارا چشمش
رو بست : دوش داشتی؟ دستی به پشت گردنش کشید و آب دهنش
رو قورت داد و با مکت کوتاهی گفت :

۵۰۰.

تموم دنیای من مادرم بود . همه کسم مادرم بود . منو با چنگ و دندون
بزرگ کرد . لقمه از دهن خودش میگرفت و میداشت توی دهن من تا

مبادا یه شب با شکم گشنه سر رو زمین بزارم. یه عمر برام فداکاری کرد، بزرگ شدم خواستم زحماتشو جبران کنم پا گذاشتم تو این راه. چون پولش خوب بود... پوزخند تلخی زد و ادامه داد: تو این مملکت فقط از راه دزدی و خلاف همیشه پول در آورد و گشنه نموند. مجبور شدم پا تو گندابی بزارم که به کثافت کشیدم. برایش جبران کردم با از دست دادنش همه مادرپاشو جبران کردم... بغض راه گلویش رو بست و ادامه حرف رو برایش غیر ممکن کرد. دخترک فکر کرد، من هم جبران کردم... چه جبران تلخی بود... جبرانی به سیاهی مرگ... تیارا لرزید و با دستای بی حسش صورتش رو پاک کرد: اونوقت چیکارشون کردی؟ میعاد: عقب نکشیدم موندم همین جا. پاهامو محکم تر تو گنداب فرو کردم تا پشتم قرص باشه. کشتم همه شونو کشتم... شقیشه هاش نبض میزد، سرفه بی جونی کرد و با ضعیف ترین صدا زمزمه کرد: من چیکار کنم؟ چیکار میتونم بکنم... نفس هاش کوتاه شدن و حس از تنش رفت. مغزش هیچ چیز دریافت نمیکرد. یخ زده و بی جون چشم روی هم نهاده و کج شد و روی زمین افتاد. میعاد فوراً به خودش اومد و خیز برداشت سمتش و دستشو به صورتش زد و صدایش کرد.

۵۰۱.

وقتی جوابی نشنید از روی زمین بلندش کرد و با قدمایی تند به طرفه ساختمون رفت. راتین که تمام مدت شاهد همه چیز بود، با یک حرکت دختری که روبه روش بود و توی آغو*ششش، به عقب پشش زد

و قبل از خارج شدن از اتاق پیرهنش رو به تن کرد و بدون بستن دکمه هاش از اتاق زد بیرون . وسط پله ها به میعاد رسید ، میعاد نفس زنون گفت : یخ کرده . راتین بدون مکت تیارا رو توی بغل گرفت و پله هارو بالا رفت . در اتاقش رو با پا باز کرد و تیارا رو روی تخت گذاشت . لباسای خیسیش رو بیرون آورد و پتورو دورش پیچید . دستاش رو به دست گرفت و با گرمای نفساش و ها کردن سعی داشت خون رو توی دستاش به جریان در بیاره . نگاهی به صورته رنگ پریدش انداخت و صورتش رو بین دستاش گرفت و لباس رو روی لبای سردش قرار داد و دستاش رو دور تنش پیچید . گرمایی که از راتین به وجودش تزریق میشد حالش رو کم کم بهتر میکرد . تکون آرومی خورد و از میون لباس زمزمه نامفهومی بیرون اومد . راتین سرش رو عقب کشید و درحالی که به صورتش خیره بود گفت : دختره لجباز . پوزخندی زد و نگاه ازش گرفت و آروم روی تخت گذاشتش . بلند شد و به طرف شومینه رفت ، مقابلش نشست و زیادش کرد . دستی به موهای آشفته ش کشید و چشم از شعله های رقصون آتش گرفت و بلند شد و کناره تخت رفت . آروم و با فاصله روی تخت جا گرفتو چشم بست ...

۵۰۲.

با باز شدن چشم هاش اتاق تاریک رو از نظر گذروند . برای هزارمین بار صدایی در ذهنش گفت : چرا نمیپیرم ...؟ موهای آشفته ش رو از روی صورتش کنار زد و به پتوی دور خودش دست کشید و اخمش درهم

شد. به سمت راست غلت زد و با دیدن راتین شعله درون چشماش زبانه کشید. باز هم اون ... باز هم نزدیک بهش...! هیچ چیز توی ذهنش جز نفرت پرسه نمیزد. متنفر از عشقی بود که تازه جوونه زده بود و خیلی زود از هم پاچید. به اشتباهاته خودش پوزخندی زد و توی دلش زمزمه کرد: تمومش میکنم. خیلی زود این بازی رو که راه انداختی تمومش میکنم راتین. من همه این مدت خودم رو فراموش کرده بودم و حالا پیادم اومده کی هستم. مطمئن باش از پنجه زهر داره من در امان نمی مونی ... میخوام همه چیزو تموم کنم ... ** از اتاق کنفرانس بیرون اومد، با قدم هایی که خشمش رو روی زمین خالی میکردن. سرتیپی پورانی با تمام نیروها اتمام حجت کرده بود. یک هفته فرصت برای حل این پرونده مجحول ... وگرنه پرونده از سرگرد فراهم گرفته میشد و به نیروی جدید واگذار میشد. آرشا میون حرف های سرتیپی اتاق کنفرانس رو ترک کرد. مهم نبود که توبیخ همیشه هیچ چیز مهم نبود.

۵۰۳.

اما اینو حق کسی نمیدونست بعد از این همه مدت این پرونده رو ازش بگیره و بسپره دسته یکی دیگه. - قربان ... قربان ... دستش روی دستگیره در موند. برگشت و دید که دانش با قدم های تندی به طرفش میاد. مقابل آرشا ایستاد و در حالی که نفس نفس میزد گفت: قربان به حرف نمیاد. با لیوان شکسته میخواست رگشو بزنه. بچه ها به موقع رسیدن بالا سرش. بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد به سمت

اتاق بازجویی . پله هارو دوتا یکی پایین رفت ... به حدی عصبانی بود که میتونست تموم خشمش رو سر یکی خالی کنه. و چه کسی بهتر از حامد !! دره اتاق بازجویی رو با ضرب باز کرد. نگاه سرده حامد کشیده شد به سمت آرشا که با صورتی سرخ نظاره گرش بود . حامد خیلی اتفاقی گیر پلیسا افتاد ، با یه اشتیاه کوچیک . خونه جهانی تحت کنترل بود و حامد برای بردن بسته ای از طرف راتین مأمور بود که با دیدن پلیسا و موقع فرار از دستشون گیر افتاد . از موقعی که توی اتاق بازجویی بود لب از لب باز نکرده بود و تمام سوال های افراد پلیس بی جواب مونده بود.

۵۰۴.

آرشا چند قدمی رو تا میز وسط اتاق برداشت . دستاش رو توی جیبش قرار داده بود. دور میز چرخ میزد و پشت صندلی حامد توقف کرد . - خب نمیخوای حرفی بزنی ؟ با جهانی چیکار داشتی ؟ اون بسته هروئین توی ماشینت ...! به نفعته دهندو باز کنی و هرچی ازت میپرسم جواب بدی . سکوت حامد باعث شد کنترلش رو از دست بده . دستش رو پشت سر حامد قرار داد و سرش رو با ضرب به میز چسبوند . صورت حامد از درد جمع شد ، اما لب بهم فشرد تا صداش در نیاد . آرشا از بین دندونای بهم فشردش غرید : د حرف بزن . دهندو باز نکنی بلایی به سرت میارم که برای همیشه لال مونی بگیری . از روی صندلی بلندش کرد و یقه شو گرفت ، از پشت چسبوندش به دیوار و توی صورتش

فریاد زد: مگه کری نمیشنوی؟ بگو برای کی کار میکنی؟ اسم رئیست
چییه؟ خونه جهانی چه غلطی میکردی؟ مگر بیا لندهور... حامد نگاه بی
تفاوتی به چشمای سرخ آرشا انداخت و پوزخند حرص دراری زد. آرشا
مشت محکمش رو توی شکم حامد فرود آورد. حامد از درد خم شد و
آخش به هوا رفت... - سرگرد چه خبره معلوم هست چیکار میکنی.
کلافه دستی به موهاش کشید و برگشت به سمت سرهنگ کامیابی.
چیزی نگفت که سرهنگ ادامه داد:

۵۰۵.

همین الان میری خونه. با این حال و روزت نمیفهمی داری چیکار
میکنی و اوضاع رو برای خودت بدتر میکنی. پوفی کشید: ولی... صدای
جدی و بلند سرهنگ حرفش رو قطع کرد: همینکه گفتیم، فکر نکنم
دلت بخواد تو این یک هفته فرصتی که داری از کار ازل بشی. دستش
رو مشت کرد و بی توجه، از کنار بقیه گذشت و از اتاق بیرون رفت...
تیارا از پشت دره اتاقش صدای فریاداشو میشنیدم. یه چندباری ام
اسم حامد رو شنیدم. متوجه نمیشدم چی اینقدر آتیشیش کرده که
اینجوری همه جارو گذاشته روی سرش. صدای قدمای پایی رو که
شنیدم باعث شد از اتاقش فاصله بگیرم و بدوئم سمت اتاق خودم.
از لای در به رفتن شهاب نگاه کردم وقتی که مطمئن شدم رفته اومدم
بیرون. باید کارمو شروع کنم یا موفق میشم یا در غیر این صورت

راتین متوجه میشه و همه چیز خراب میشه. همین امشب همین به فرصتو دارم نباید از دستش بدم. شک و دودلی رو از خودم دور کردم و پشت در اتاقش قرار گرفتم. ضربه ای به در زدم و وارد شدم.

۵۰۶.

اتاقش نیمه تاریک بود، چشم چرخوندم تا پیداش کنم. روی مبل نشسته بود و به جلو خم شده بود. لیوانی که تو دستش بود توی نور کم اتاق انعکاس شیشه‌ش به چشم میخورد. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای خشک و سردش توجام میخکوبم کرد: چی میخوای؟ لرزش دستامو با مشت کردنشون متوقف کردم. - ه...هیچی... راتین: پس برو رد کارت. بغضم گرفت از دسته نا مهربونی مردی که ازش دل خون بودم. دوسش نداشتم... زبونم دروغ میگفت... اما امون از دلم... این احساس متغیرم کلافم میکرد، چه شده!!! حسم رو پس زدم و به جلو قدم برداشتم. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و صدای زدم: راتین... با خشونت مچ دستم رو کشید و روی مبل پرتم کرد خودشم روم خم شد و با لحن تندی گفت: چی میخوای. پرده اشکی چشممو پوشوند دستمو بردم جلو و گذاشتم روی ته ریش تازه در اومدش و با صدای لرزونی لب زدم: تو رو... با نگاهش همه جای صورتم رو از نظر گذروند و در آخر روی چشمم زوم کرد. پوزخنده بی تفاوتی زد: درکت نمیکنم، دختر کوچولو من اسباب بازییت نیستی که هر وقت دلتو زد بندازیش

کنار و هروقتم دلت هواشو کرد ببری سراغش. دستمو زد کنار و صاف نشست. ته مونده مایع توی لیوانش رو سر کشید و لیوان خالی رو روی میز پرت کرد. با پشت دست رد اشکامو از صورتم پاک کردم و بغض دار زمزمه کردم: عروسکا هیچ وقت برای دختر کوچولوها تکراری و دل زده نمیشن. این آدمان که باعث دلزدگی میشن. آدمان که محبت و تنفرو بوجود میارن. آدمان که ... در حال بلند شدن از روی مبل گفتم: اگه یه روزی فقط و فقط از خودت کینه به دل گرفتی منو میفهمی. اگه یه روز خودتو مقصره تموم اشتباهات دونستی اونوقته که میفهمی چی میگم. نیم خیز بودم که بازومو گرفت، پنجه هاش رو محکم دور بازوم قفل کرد و نشوندم رو مبل. دستش چفت شد روی چونم، سرم رو برگردوند طرفه خودش. چشماش رو ریز کرد: متوجه حرفات نمیشم ربطشون رو بهم نمیفهمم. سرمو کشیدم عقب: تو به من میگی باهات بازی میکنم آره؟ تو چی؟ منو دزدیدی آوردی اینجا، اون همه بلا سرم آوردی ولی منه خر عاشقت شدم. از خونوادم دورم کردی، فکر نمیکنی منه لعنتی دل تنگشون میشم؟ بیخیال اینم شدم و گفتم عیبی نداره اونا نیستن اما تو هستی. ولی حق اینم ندارم وقتی دلم بهونه شونو گرفت بد خلق بشم؟ سره ناسازگاری بزارم؟ برای مردی که میدونم حتی براش مهم نیستن حتی بود و نبودم براش مهم نیست.

۵۰۸.

چون دورش اینقدر آدم هست که یکی شون نباشه، یکی دیگه سریع جایگزین میشه . ناز میکنم برای تویی که میدونم از طرفت خریدار نداره . منی که میگم دوستت دارم ولی تو... م...منی که میخوام فقط مال من باشی و بمونی اما تو برای تحقیر کردنم دسته هرکیو میگیریو میاری تو اتاقت . مردونگی تو میخوای اینجوری نشون بدی آره ؟ دست زدم و میون بغض و گریه خندیدم : ایول داری به ولاه خیلی مردی . یکم ازش فاصله گرفتم : آره ... آره اشتباه کردم ... دوست داشتن تو اشتباه بود چون سهم من نبودى ... چون بازیچه ت بودم. مگه نه ؟ پس حق بده ازت دوری کنم پس حق بده دیوونه بشم از این همه افکاره بیخودی که همش توی سرمه و دست از سرم بر نمیداره . تو نباید چیزی رو به دل بگیری . من باید ناراحت باشم ، به خاطره اینکه مردی رو که دوست دارم فقط تو اوج نیازش رفتارش خوبه و به غیر از اون منو هیچی خودشم حساب نمیکنه . میفهمی چی به روزم آوردی آره ؟ میفهمی یا نه... توئه سنگدل هیچی رو نمیفهمی ... هیچی ... من بازیت ندادم آقا... این تو بودی که... لبای لرزونمو چفت هم کردم بلند شدمو رومو ازش گرفتم .

۵۰۹.

یک قدم برداشته بودم که از پشت منو توی آغوشش گرفت ... دست و پا زدم تا خودمو آزاد کنم که فشار دستاش رو بیشتر کرد . چونش رو گذاشت روی شونم و کنار گوشم گفت : میدونی محکوم شدن به سنگدلی چه دردی داره؟ منم محکوم شدم ... محکومم کردن ... دست از تقلا کردن برداشتم . برگشتم به سمتش و با صدای ضعیفی گفتم : چرا ؟ صورتشو آورد و جلو و با چشمای بسته رد اشکامو بو**سید: ناگفته ها بهتره همیشه ناگفته بمونن. خم شد و از روی زمین بلندم کرد و با نگاهی شیطون گفت : گور بابای غرور ، دلم برات تنگ شده بود . آخ که چرا هنوزم دلم از بودن در کنارش به لرزه در میاد ... نه نباید کم بیارم ... چرا حالا دست از غرور می کشی مرده من ... حالا که این عشق سر اومده ... چرا حالا که قلبه بی قرارم بی اعتماد شده ... لبخند تلخی زدم و توی دلم فریاد کشیدم (من چقدر پستم ... من یه آدم بی غیرتم ... لعنت به من ...) وای از دلم که زار میزد و لبام حریصانه لبخندش رو حفظ کرده بود تا مبادا رسوا بشم ... قربانی بودم قربانی ... شاید این آخرین پا گذاشتن، به حریمی ، از جنس گناه بود ...

بوی خیانت ، بوی پشیمانی تمام
شهر را فرا گرفته ... جفت ها بهم
پیوسته در آغوشی پُر از گناه ...

چشم می بندند به روی حقیقت ... طعم
لذت و گناه با هم در آمیخته ... و یک قدم
باقی مانده تا ته مُردابی که
سراسرش را لجنزاری آلوده فرا
گرفته ... از روی تخت بلند شدم ، لباسام رو از روی زمین
برداشتتم و با بی حالی تنم کردم . نگاهی به صورته غرق در خوابش
کردم . جای تعلل نبود ، نباید پیشمون میشدم . ضربان قلبم رو
نادیده گرفتم ، دل بی تابم رو نادیده گرفتم ، نم اشکام رو نا دیده
گرفتم و به سمت در رفتم . حالا که هدفم رو نزدیک تر میدیدم قدمام
محکم و تند تر شده بودن . از پله ها پایین رفتم ، با دیدن سایه هایی
زیره پله پناه گرفتم . کسی رو ندیدم ، آروم به سمت رو به رو قدم
برداشتتم . وقتی صدایی میشنیدم پشت ستونا قایم میشدم تا دیده
نشم . چقدر همه چیز زود می گذشت ... یعنی قرار بود همه چیز تموم
شه؟! بلاخره مقبالش قرار گرفتم . دستم رو بردم سمتش و برش
داشتتم ... شماره ای رو که هنوز هم حفظش بودم رو تندتند گرفتم
گوشی رو چسبوندم به گوشم . قلبم تند تند میزد ، امید وار بودم
جواب بده چند بوق خورد لحظه به لحظه داشتتم نا امید میشدم .
جواب نمیداد ... جواب نمیداد...

آرشا صبح بود. ۶:۲۰ شب خواب رو روشن کردم و نگاهی به ساعت انداختم. با اخمایی درهم موبایلم رو از روی میز برداشتم. کی بود این موقع از وقت خواب رو بهم حروم کرده بود. بدون نگاه کردن به شماره تماس رو برقرار کردم، سرم تازه بهتر شده بود اما این تماس بی موقعه و بد خواب شدنم بازم دردم رو تشدید کرده بود. - بفرمایید. صدایی از اونور خط نیومد، بلندتر گفتم: الو چرا حرف نمیزنی؟ میخواستم قطع کنم که به حرف اومد: این تماسو رد یابی کن سرگرد. ابرو هام رفت بالا، این صدا آشنا بود. میشناختمش... تیارا! پتورو زدم کنارو از تخت اومدم پایین: الو تیارا... الو... تماس هنوز برقرار بود، نگاهی به گوشی توی دستم انداختم و پیش رفتم سمت در اتاق. بازش کردم و رفتم طرفه تلفن. گوشی رو برداشتم و شماره اداره رو گرفتم. - الو رسولی سریع تماس روی گوشی مو ردیابی کن.

۵۱۲.

تلفنو سرجاش گذاشتمو با قدمایی بلند به اتاق برگشتمو لباسامو از چوب لباسی برداشتمو بدون وقفه پوشیدمشون. سوئیچ و گوشی مو برداشتم، باید میرفتم اداره. امشب همه چیز تموم میشد، امشب شبه من بود... باید سریع تر به اداره میرسیدم... اگه ردشو میزدیم تمام تلاشامون نتیجه میداد... منتظره همین یه فرصت بودم... باید امشب تمومش میکردم...

تیارا بدون اینکه تلفن رو قطع کنم گوشی رو کنار تلفن روی میز گذاشتم و راهه اومده رو با احتیاط برگشتم . خیلی شانس آوردم کسی متوجه رفت و امدم نشد. در اتاق راتین رو آروم باز کردم و وارد شدم . هنوز به همون حالت اول خوابیده بود. نفس راحتی کشیدم و بی سرو صدا روی تخت دراز کشیدم . تکون آرومی خورد که سریعاً چشمامو بستم . از هیجان زیاد دستام عرق کرده بود و هنوزم نفسم به سختی در میومد . امیدوارم بتونن از طریق تماس اینجارو ردیابی کنن وگرنه راتین فردا بیدار شه و دوربینارو چک کنه زنده نمیزاره . پی همه چیز رو به تنم مالیدم ، یا میبرم یا میبازم . همه امیدم به آرشائه باید منتظر بمونم. اگه سرگرد نتونه کاری کنه همه امیدم از بین

۵۱۳.

میره. نمیدونم خارج از شهریم یا نه... نمیدونم چند ساعت باید منتظر بمونم... سخته انتظار کشیدن. دستمو روی قلبم که تندتند میزد گذاشتم و فشار دادم. نا آروم بودم... مثل وقتایی که قرار بود اتفاق بدی بیوفته. اسم خدارو صدا زدم... تا بلکه آروم بگیرم... چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم... چشم انتظاری سخت بود... مخصوصاً تو این شرایط سخت... **

صدای داد و فریاد و تیراندازی توی باغ پیچیده بود. راتین از روی تخت خیز برداشت پشت پنجره ، باغ رو از نظر گذروند و مشت

محکمش رو به روی دیوار زد. دستی به موهاش کشید و تی شرتش رو از روی دسته صندلی برداشت و به تن کرد. کشوی میز رو بیرون کشید و اسلحه ش رو برداشت و خشاب پُری داخلش گذاشت. نگاهش افتاد به تیارا، رفت کناره تختو بدون هیچ حرفی بلندش کرد. تیارا که با شنیدن تیراندازی توی باغ بیدار شده بود سعی کرد نشون بده خوابه و ترسیده. -چپشده؟ چیکار میکنی؟ بازوش رو کشید و گفت: باید از اینجا بریم. بی توجه به دستو پا زدن های تیارا اونو با خودش همراه کرد. تیارا تموم مدت لبخند محوی رو لبش بود، برای اینکه هدفش به سنگ نخورده بود.

۵۱۴.

درگیری که بین افراد راتین و پلیس افتاده بود باعث کشته شدن چن تن از افراد هر دو گروه شده بود. آرشا با تعدادی از نیروها وارد باغ شده بودن و بقیه بیرون از باغ منتظر دستوری برای ورود از طرف آرشا بودن. پله هارو پایین اومده بودن که میعاد جلوی راتین سبز شد. - رئیس پلیسا... راتین حرفش رو قطع کرد: بقیه کجان؟ میعاد: دارن جلوشونو میگیرن نتونن اینورتر بیان. شما از اینجا برید ما هستیم. راتین: ماشین پشت ویلائه؟ میعاد: بله رئیس سوئیچم روشه. دست تیارا رو محکم گرفتو کشید، از در خارج شدن. تیارا پا روی زمین کوبید و گفت: دستمو شکوندی راتین آروم تر خسته شدم. برگشت سمتشو با عصبانیت گفت: الان وقتی مسخره بازی نیست راه بیا

حرفم نزن . از روبه روی ساختمون عبور کردن و پیچیدن سمت چپ .
آرشا خشاب خالی اسلحه ش رو بیرون کشید و خشاب پُری درونش
گذاشت . سرش رو که بلند کرد سایه هایی رو روی دیوار دید . با
احتیاط از حصاره درختا عبور کرد و از راهه باریکی که راه به پشت ویلا
داشت عبور کرد . قدماش رو تند بر میداشت و بارونی که میبارید
صدای قدم هاش رو انعکاس میداد و آب رو به این ورو اونور پرتاب
میکرد .

۵۱۵.

به پشت ویلا رسیده بودن و فقط کافی بود چند قدم بیشتر طی کنن تا
از در پشتی خارج بشن و به خیابون برسن تا سوار ماشین بشن .
تیارا برا اثره تند راه رفتن پاهاش لای هم گیر کرد و روی سنگ ریزه
ها لیز خورد و افتاد روی زمین . زانوش درد گرفت و آخش به هوا رفت .
راتین متوقف شد و خم شد تا بلندش کنه . دستش روی بازوش بود که
... - دستاتو بگیر بالا . سره تیارا فوراً به سمت صد برگشت و با دیدن
آرشا چشماش گرد شدن . راتین بدون اینکه سرشو بلند کنه چند ثانیه
ای مکت کرد و با اخطاره دوباره آرشا فشار دستاش روی بازوی تیارا
بیشتر شد و یه ضرب بلندش کرد . تیارارو مقابل خودش قرار داد و
سریعاً اسلحه ش رو از پشت کمرش بیرون آورد و به سمت آرشا گرفت .
پوزخندی زد و یکی از ابروهاشو داد بالا . آرشا : اسلحه تو بنداز ، اینجا
آخر راهه باید تسلیم شی . اسلحه ش رو توی هوا تکون داد : سرگرد این

حرفای کلیشه ای تکراری شده ، بجاش نشون بده ببینم چی تو چنته داری . با سره اسلحه کنار ابروشو خاروند : البته اگه توانشو داری . اشاره ای به تیارا کرد و با پوزخندش تیر خلاص رو زد .

۵۱۶.

آرشا دندوناش رو بهم فشرد و قدمی به جلو برداشت . راتین اخطار گونه گفت : آ آ ، سرگرد جلونیا وگرنه مجبور به کشتنت میشم . آرشا بی توجه میخواست جلو بیاد که راتین اسلحه رو روی شقیقه تیارا قرار داد . تیارا ناباور دستاش مشت شدن . باز هم ندایی درون سرش به صدا در اومد : دیدی اون حتی حاضره تورو هم قربانی هدفش کنه... آرشا سرجاش موند و اروم دستاشو برد بالا و گفت : خيله خب هرچی تو بگی . راتین : اسلحه تو پرت کن اینور . آرشا بی حرف اسلحه شو به اون سمت پرت کرد . تیارا با نگاه ملتمسش چشم به آرشا دوخته بود و انتظاره کمک داشت . آرشا سرش رو تکون داد تا بهش اطمینان بده نجاتش میده . راتین با صدای بلندی خندید و رو به آرشا گفت : اگه چند سال پیشم اینقدر حرف شنوی داشتی همسرتو بچه ت زنده می موندن . اسم زنت چی بود ؟ شادی؟! درستنه سرگرد فرهام ؟ نگاه بهت زده آرشا روی صورته راتین چرخ میخورد . همه اون صحنه ها یادش افتاده بود اون انفجار تلخ . چشماش سرخ شد و دستش رو پایین آورد . صدای سروان ، توی گوشش درون گوشش پیچید . منتظر اعلام فرمان بود برای شروع عملیات . اما آرشا بی توجه به صدا به حرف اومد .

آرشا: تو؟ اون کاره توه عوضی بود؟ راتین: مودب باش سرگرد
 .تقصیره خودت بود که کارت از همه چیز برات مهم تر بود. خودت
 باعثه نابودی خونوات شدی. فریاد کشید: خفه شو حیوون، میکشمت
 ... قدم برداشت به جلو که راتین به سمتش شلیک کرد. تیارا جیغ
 خفه ای کشید و با دست جلوی چشمش رو گرفت. وقتی صدایی نیومد
 دستش رو اروم اروم پایین آورد. شونه راست آرشا تیر خورده بود و
 صورتش از درد جمع شده بود. دسته چپش رو روی شونش گذاشته بود
 و لبش رو روی هم فشار میداد. راتین: بهتره توام همین امشب بری
 پیششون خیلی وقته منتظرتن. خم شد و اسلحه آرشا رو برداشت،
 گذاشتش توی دست تیارا که هنوز از شوک در نیومده بود و گفت:
 بهتره تو این لطفو در حقش بکنی عزیزم. سره تیارا جوری چرخید به
 سمت راتین که مهره های گردنش به صدا در اومدن. -چ...چی... راتین
 :عجله کن باید بریم. تیارا نگاهی به اسلحه انداخت و آب دهنش رو
 با صدا قورت داد. دوباره به راتین نگاه کرد که اون با سر بهش اشاره
 کرد کارشو تموم کنه. اسلحه رو با دستایی لرزون به دست گرفت و
 چرخید... همونجور که نگاهش تو نگاه آرشا قفل شده بود چند قدم به
 جلو برداشت.

۵۱۸.

چشمای هر دو خالی از هر حس و حرفی بود... نگاه رنجور و تب دار...
دیگری مات و بی روح...

تیارا

پاهام می لرزیدن ، سرم گیج میرفت. فکره اینجاشو نکرده بودم حالا
باید چیکار میکردم . آرشا یا راتین؟؟؟ برای اولین بار از به دست
گرفتن اسلحه وحشت به جونم افتاده بود... ذهنم کار نمیکرد مخم ارور
میداد و گیج شده بودم . درست وسط آرشا و راتین با فاصله ایستاده
بودم . دستامو آوردم بالا و اسلحه رو به طرفه آرشا گرفتم. سرمو رو به
آسمون بلند کردمو چشمامو بستم تا از اثابت بارون در امان بمونم .
نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن چشمام سرمو پایین آوردم . از وسط
به سمته چپ رفتم ... عقب عقب... نگاهم روی دوتاشون چرخ میخورد.
چهره آرشا رنگ پریده بود و راتین اخم کرده بود . به حرف اومد :
چیکار میکنی ؟ اسلحه رو به سمتش گرفتمو داد زدم : میخوام کاریو که
درسته انجام بدم . راتین :تی... داد زدم : خفه شو قاتل .

۵۱۹.

میدونستم توی چشمام شعله ای از آتش زبانه کشیده . برق نفرت رو به راحتی میتونست ببینه . این منی که رو در روش بودم پر بودم از نفرت بودم... راتین: چی داری میگی ؟ سرمو به چپ و راست تکون دادم و به تلخی گفتم : بهم گفتمی درد داره محکوم بودن به سنگدلی آره ؟ پس اگه محکوم به بودن در کناره مردی که قاتل خونواده باشی ... اگه عاشقش باشی ، چی؟ یه چیزی بالاتر از درده نه ؟ چشماشو ریز کرد : تو از... حرفشو قطع کردم : اون روز که با اهورا داشتین حرف میزدین همه حرفاتونو شنیدم جناب رئیس . حالا فهمیدی این همه مدت چه مرگم بود؟ میفهمی وقتی ما جرارو فهمیدم چقدر از خودم بیزار شدم که تموم این مدت کنارت بودم ، باهات خوش ... داد زدم : عاشقت بودم ... هق هقم اوج گرفت : عاشق توئه پست فطرت . چجوری تونستی با من همچین کاری کنی ؟ د لعنتی مگه من کم بودم که اونارم قربانی کردی . کشتن آدمای بی گناه برات چه سودی داره که فقط به فکره خون ریختنی ؟ اسلحه رو دوباره به سمت آرشا گرفتم و با نفرت گفتم : ...اگه تو ... تو میداشتی برم پیش فاطمه منم مرده بودم .

۵۲۰.

زنده نمی موندم تا تاوان بدم . تقصیره تو بود ، تموم بدبختیام تقصیره تو بود سرگرد . تو با اون حس رئیس بودنت ، حس مسؤلیتت . میبینی چه به روزم اومده؟ میبینی سرگرد ؟ زار زدم : میبینی قربان ؟ من سروان تیارا فریان توسط فرده اصلی پرونده ای که

چندین سالِ باز بوده و همینطور قاتل سروان دلیری دزدیده شدم .
همون شب خونوادم بر اثر انفجاری که از قبل خبرش بهم داده شده بود
به کام مرگ کشیده شدن . من سروان تیارا فریان جسم و روحم بازیچه
هوس های مضمون پرونده لعنتی ای که سالهاست بازه شده . من
سروان تیارا فریان ... هق زدم : قربان کدومو میتونی بهم برگردونی ؟
خونوادمو ؟ نجابتمو که به گند کشیده شد ؟ قلبه شکسته مو ؟ کدومو ؟
میبینی با نجاتم کاری کردی که روزی هزار بار آروزی مرگ کنم . تو در
واقع منو کشتی سرگرد ... سرمو برگردوندم طرف راتین و اسلحه رو
گرفتم به سمتش . - از اینکه کنارت بودم حس خوبی داشتم . از اینکه
عاشقت شدم نترسیدم ، گفتم گوربابای همه چیز فقط تو مهمی برام .
راتین میفهمی تو اوج خوشی یه صاعقه بهت بخوره و از آسمون بیوفتی
زمینی یعنی چی ؟

۵۲۱.

تو اوج پرواز ، زمین خوردن میدونی چه دردی داره ؟ چرا تو ؟ چرا تو
باید قاتل باشی ... چرا من عاشق تو شدم ؟ چرا تو عشق من ... چرا تو
آقای من ... ؟ فریاد کشیدم : چرا ؟ سکوت کرده بود و این سکوتش
بیشتر دیوونم میکرد . نگاه اشکبارمو بهش دوختم : بگو دروغ بگو
همش دروغ بوده . تو که همچین کاری باهام نمیکنی . نزار بشکنم
نزار حماقتم مثل پتک بخوره توی سرم که اشتباه کردم . تو که اشتباه
نیستی ؟ راتین یه چیز بگو . بگو دروغ تا ، تا ته دنیا باهات پیام .

بگو ... فقط یه کلام ... بگو تا عمرمو به پات بزارم... بگو دروغ تا
شرمنده نشم... گلوم از فشار بغض داشت منفجر میشد . بهش خیره
بودمو امید داشتتم تا چیزی بگه ...یه امید بی خود ... برای روشنایی...
یاد مامان و بابا آتیشم میزد ... صدای توکان توی سرم می پیچید ...
آبجی ... آبجی ... صورتم سفت و سخت شد و فکم منقبض شد . زمزمه
کردم : میکشمت.... میکشمت... دسته افتادم رو بالا اووردم... راتین
هم همزمان با من دستش رو بالا آورد که ارشا داد زد : مواظب باش
تیارا... چشمامو بستمو شلیک کردم ...

۵۲۲.

بدون نشونه گیری... شلیک کردم... نفرتم ، قلبم ، به هدف میزد این
همه نا حقی رو... مگه نه؟... افتادن جسم سنگینی روی زمین باعث شد
چشمامو باز کنم . با دیدن راتین ... آتیش درونم خاموش شد و دهنم
نیمه باز موند ... با ناباوری به اسلحه توی دستم نگاه کردم و لب زدم :
چی...چیکار کردم...! با قدمایی بلند خودمو رسوندم کنارش . نزدیکش
بودم که روی زانو هام افتادم ... سرم رو بلند کردم و نگاهم روی سینه
خونیش نشست و بغضم ترکید ...

میخوام واسه آخرین بار آتیب دستاتو بگیرم تا بدونی بعده تو تنها
ترینم میخوام یه حرفی بزنی اگه خدا ببخشم قدره خدا دوستت دارم
فقط همینو بلام

دستمو بردم جلو و صورتشو قاب گرفتم : راتین ... نمیخواستم همچین کاری کنم ... راتین جونم م...من ... باور کن عزیزم... تورو خدا پاشو... هق هق گریه نداشت ادامه حرفمو بزنم. نگاه شرمندم میخ سینه ش بود و زار میزدم. صورتش از درد جمع شدو نفس نفس میزد.

۵۲۳.

- جون تیارا بلندشو ... م...من به جز تو کسی رو تو این دنیا ندارما... من بعده تو دیگه هیشکی رو ندارم... راتین بلند شو ... باهم از اینجا فرار میکنیم ... اشتباه کردم خبرشون کردم ... نفهم شده بودم... نفهمیدم چیکار میکنم... لبامو به پیشونی خیسش چسبوندمو هق هق رو خفه کردم.

تَب دستاتو میخوام صورته زیباتو میخوام تو بگو دوسم داری از خدا هیچی نمیخوام تَاب دستاتو میخوام صورته زیباتو میخوام تو بگو دوسم داری از خدا هیچی نمیخوام

اخماش توی هم بودن ، به زور لب زد : گ...گریه نکن ... خ...خوبم... نفس کم آورد و لباسو بهم فشرد. سرمو تند تند تکون دادمو بغض آلود گفتم : دروغ میگی حالت بده ، دستم بشکنه چیکار کردم باهات . را...راتین چه غلطی کنم الان ... ب... باید بریم بیمارستان ... داره ازت خون میره ... رنگت پریده... حالت خیلی بده... خواستم بلند بشم که دستمو گرفت . با صدای ضعیفی گفت : بمون ...

سرمو خم کردم روی صورتش : جانم ، بزار برم کمک بیارم . بزار برم
 میعاد اینارو خبر کنم بیان . راتین : ب...بیا نزن...نزدیک تر ... نگاه
 خیسم رو از صورتش گرفتم و همون کاری رو که گفته بود کردم . صورتم
 که نزدیک به صورتش شد لباً*ش رو به آرومی چسبوند به لباً*م .
 چشمام رو بستم و اشکام به سرعت پایین اومدن ... من چه کردم... چه
 کردم با زندگیم... فشار آرومه لباش که کم شد سرمو کمی عقب بردم .
 با دست موهاشو نوازش کردم و گفتم : برم کمک بیارم؟ همینجوری
 خون ازش میرفت و لحظه لحظه رنگ پریده تر و ضعیف تر میشد .
 چشماشو باز و بسته کرد : ن...نه ...بزار یه چیزی رو ... بهت بگم ...
 قلبم داشت بیرون میومد . دستشو توی دستم گرفتم و اشکمو پاک
 کردم : جونه دلم بگو . لبخند بی چونی رو لبش نقش بست : دو...
 دوستت دارم... دستش شل شدو از توی دستام رها شد . مات صورته بی
 رنگش بودم و نالیدم : چ... چرا الان ...؟ بغضم پر صدا شکست : چرا
 الان باید بگی ؟ راتین ... لعنت به من ای خداااا... سرمو روی سینه اش
 گذاشتم و گریه مو رها کردم . عزیزم ، رفت... من کشتمش.... من من
 گلم رو پَر پَر کردم....

سخته تنهایی زیره بارون سخته پرسه های خیابون سخته وقتی نباشی پیشم بدجوری دارم دیوونه میشم سخته تنهایی زیره بارون سخته پرسه های خیابون سخته وقتی نباشی پیشم بدجوری دارم دیوونه میشم زیر لب چند بار اسمش رو صدا زدم. باورم نمیشد.... این همه سیاهی باورم نمیشد... این همه بد بیاری.... خدایا بخت من با سیاهی گره خورده بود؟؟؟ امشب همه جا تاریکه چرا.... امشب چه شبی... دلم درد داره.... غصه داره.... کی نفرینم کرد تا سیاه بخت بشم؟ کی؟... سرم رو بلند کردم نگاهم خشک شد روی خشابی که کنارش روی زمین افتاده بود.... اسلحه ش رو برداشتمو با دیدن جای خالی خشاب آه از نهادم بلند شد. سرمو تکون دادم: دیوونه چیکار کردی؟ میخواستی من بکشم؟ میخواستی من با دستای خودم قبره این عشق رو بکنم....؟ میخواستی من تموم کننده باشم؟ هق زدم: چرا؟ چرا؟ نفهمیدی با اینکارت از خودم بیشتر متنفر میشم. نه من این پایان رو نمیخواستم... نمیتونم اینجوری دووم بیارم. یه عمر با پشیمونی و حماقت زندگی کنم. من همه چیزم رو باختم همه چیزم رو... عشقم رو... خونوادم رو... من حتی سره عهد و پیمانم نمودم... باختم خدایا، باختم.... اسلحه ای که کنارم بودو از روی زمین برش داشتم.

نگاهم به چهره آروم راتین افتاد ... به لبخندش ... چقدر عزیزکم آروم خوابیده بود ... چه لالایی تلخی رو تقدیر برایش خونده بود که اینجور به خواب رفته بود ... دستای من آلوده بودن ... باید با همین دست ها شره خودم رو می گندم...

سختمه نگاه به قابِ خالی سختمه پرسه های خیالی سختمه اگه نباشی ، نباشی دیوونه میشم سختمه...سختمه...سختمه اگه نباشی...

لبخندی به تلخی سرنوشت ، روی لبام نشست ... چشم بستم تا آخرین قطره های اشک ، همبستره صورته رنجورم بشن...و ماشه رو کشیدم ... به صدای قدم هایی که نزدیکم میشدن بی توجه موندم به فریاد های آرشا ... من باختنه بودم و جزای بازنده ها چیزی جز مرگ نبود... و رها کردم ماشه رو ... ** آرشا تمام مدت با فاصله از تیپارا ایستاده بود . حرف های تیپارا به اون و راتین بهمش ریخته بود. و حالا گریه و زاری تیپارا بالای سره راتین ... میگفت که عاشقشه ... چطور تونسته بود عاشق این مرد بشه ...

۵۲۷.

حماقت از این بزرگ تر ... هر حرفی که از دهان تیپارا خارج میشد آرشا رو بیشتر تو خودش می شکست . چه بازی عجیبی روزگار با آدم ها داشت ... چه سخت تاوان دادن... به این فکر میکرد که آیا حقشون این بود ... در ازای عدالت ، ناعدلی نصیبشون شده بود،.... حق بود؟؟؟ سکوته

تیارا توجهش رو به سمتش جلب کرد . با قرار گرفتن اسلحه روی شقیقه‌ش چشماش گرد شد و قدم برداشت به سمتش و اسمش رو صدا زد ... اما صدای بلند تیری که شلیک شده بود ، پاهاش رو سست کرد... با افتادن تیارا کنار راتین روی زمین، آرشا روی زانوهایش افتاد ... شونه هاش زیره رگبار بارون خم شده بود و نگاهه مات و گنگش به رو به رو بود. به جوی خونی که از خون های راتین و تیارا ادغام شده بود و روی زمین جوی باریکی راه انداخته بود... اشک به دیده آورد و بغض دار زمزمه کرد : آره راست گفتم من کُشتمت ... من با نجات دادنت کُشتمت... همون روزای اول کُشتمت... مَشْت هاش رو به زمین کوبید و سرش رو پایین انداخت... شرم داشت... از جنازه ای که در یک قدمیش روی زمین آرمیده بود... بغضش نشکست... سکوت شد درون گلوش... سکوتی که شاید سالها شونه های خمیده این مرد رو راست نکنه... چه ساده پرونده ای که این همه قربانی داد و چندین سال زمان برد بسته شد ...

۵۲۸.

با مرگ و دل‌هایی که شکست ... با شلیکِ گلوله ای که خطا نمی‌رود و هدف را به چنگال خود در می‌آورد... و یک نفرت ، یک اشتباه... یک حماقت [عمری پشیمانی به بار می‌آورد... راتین نبود... راتین تموم شده بود... اما مدارکی که توی ویلا توسط پلیس پیدا شد ، میتونست

باعث دستگیری خیلی از خلافکارایی که مدرکی دسته پلیس نداشتن
بشه ...

و اینگونه بود پایان عشقی که
گناه خواندنش ...

۱۳۹۵ پایان : اردیبهشت ماه

GiLA KOooo Saeede.j